[illegible]
۱۲۷۶

ترا بشارت باد ای روایت گردان
بفتح نامهٔ شاه از دیار هندستان

خدایگان سلاطین علاء دولت و دین
نظام دولت و مولی الملوک شاه جهان

سپه کشید بهندوستان کشید بعزم
برای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان

همی ز بیم عنانش هوا گرفته سبک
چنانکه پیش رکابش زمین گران

چو سایه گستر خورشید رایت عالیش
بتافت از افق فتح بر زمین و زمان

بسجده خاک ببوسید رایت اسلامی
چنانکه مشته در اقصای دور بتخانه جان

ز چتر شاهان خورشید لا به جلال
در ده دهر ز خاک حضرت سلطان

زبدکا بنده بود مطیع
برد ز قسم دشمنان عصیان

به پیش شاه فرستاد گنج و مال و پسر
رها بسی ز کلکشر و بهار

چو روز فتح شه جهان اسلام عصر دید
ز برت حاروان بتخانه کو روده

هزار کار ز شمشیر و تیغ و خود و سپر
هزار کار ز کار زره و جوشن و خنجر و پیکان

هزار کار ز فرش و سلاح و گوهر و زر
هزار کار ز عطر و طرایف الوان

بریده بود که هم سنگ کار بود آن گنج
ازان چو جاکشش ز پشت کار جان

چهار پیل روان کو بار شان زر گنج
ز سیم زر در شماره و قطار روان

خدایگان جهان جان او برو بخشید
ز نور اختر جوش تابان

بفتح باز همه روزگار شاه چنین
ز مجد او همه رنج و شمائلش جاه

خبر رسید که لهراد حصن سنتام
ز حصار سپه که گشت با ستاره قران

ز برج دریا سنگ باشش چنین
ز تیغ مهر کلاه چون

هزار پیل ز باران برو دیوان رسید
از آسمان [illegible]

ز آفتاب نهاده است
ز جوز ساخته گشت کویبان

برود کشور اسلام اگر
درو اردات حوای کمان

ملوک سیه آسمه
سپاه برو [illegible]

بسان محیط
بکوهر ستاره چنین بگیران

زیادت از ده هزار و چهار صد
همه حصین چون و الوان

ز جنگ چنان بهار
ز گنج گوهر

درو قرار گرفته است صد هزار سوار | همه فلک تن و کیوان دل و شهاب سنان
پیاده سپه آرای او دو بیست هزار | چو پیل مست و نهنگ نژند و شیر ژیان
ز بس که باشد اندر جوار آتش و تیغ | دو دیده همه چون اخگرست و رخ چو دخان
سر ملوک جهان بر نشاط غزو براند | بعزم نصرت اسلام و قوت ایمان
وان نگاه همی خواند جبرئیل امین | همی دمید بران پادشاه ملک ستان
غبار لشکر خسرو چو زنگ در آهن | فرو نشست بر آن بارهای شارستان
فلک نخواند با و از لشکر منصور | بران ملاعین جز کل من علیها فان
حصار بستد و بتخانه را بکند و بسوخت | ز شهر و دشتش گلزار کرد و آتشدان
ز حلق گردان بر پشت خاک راند جوی | بقتل مردان بنشاند مرگ را بر خوان
سرانشان همه در پای مرکبان بسودند | بزیر چتر نگونسار خویش خفته ستان
دلیل معجزه نوح بود خنجر شاه | همی نمود ز طوفان بکافران برهان
بهند اگر حکما نگروند طوفان را | ازین خبر برایشان درست شد طوفان
ز گنجها بکشیدند سنگ زر بر سنگ | بدان نفایس کزان آفتاب شد حیران
ز بس غنیمت لشکر طریق لشکر شاه | پر از جواهر و زر شد چو راه کاهکشان
ز ریگ رود و ز باران شمر پدید بجست | زیاده بودند از ریگ و قطره باران

کنون

کنون بغزنین گویی برآید از آهن | اگر بریزی زنجیر گردن ایشان
نشان خنجر مسعود این چنین باشد | که تا قیامت باد این نشان فشان
درین زمانه همه همت ملوک زمین | شکار و گوی و سماع است و باده و دستان
همیشه همت سلطان اعظم این بوده است | بغزو تاختن و حفظ کردن قرآن
گهی فرستد خلعت بقبهٔ تازی | گهی بسوزد بت را بقلعهٔ دهقان
شود زمین فلک هفتم ار بخواهد شاه | ستاره گردد خورشید اگر دهد فرمان
بروزبار ز ملک بهره یابد از کف جود | دهان باجوران ز اخته شادروان
دو دیده در سر این بنده شاکر | نیافت روشنی الا ز گرد آن میدان
اگرچه خرمی هست بنده را اینجا | بدانچه دارد از آن حضرت ملک‌ستان
خدای داند کز ملک این ولایت به | بچشم بنده در آن قصر چوب لاتربان
اگر بعز قبول این فراق یافته را | بشارتی رسد از بخت سعد ناگاهان
ز خاک تیره گراید بروضهٔ فردوس | ز ریگ تافته آید بچشمهٔ حیوان
همیشه تا بود از ابر درقه زرین | بدست خاره زره پوش رزم زن پیکان
ز عکس تاج ملک باد نور چشمهٔ روز | ز پاس تیغ ملک باد مایهٔ زرکان
سپهر پایهٔ تخت و زمانه حاجب بار | ستاره گوهر تاج و ملوک خدمت خوان

خجسته ملک یمینی زمین بخت جوان / بکام خویش رسید از خدایگان جهان

از انتظار برست آسمان فایده جوی / بیافت آنچه بدو بود قصدش از دوران

خرد بدید که مقصود آفرینش خلق / خدایگان زمین بود و پادشاه زمان

برین امید بخسپید زابتدا گردون / که در زمین ملک ارسلان بود سلطان

فلک براند مرادی که داشت اندر دل / قضا نشاند نشاطی که داشت اندر جان

جهان گرفت نصیب سعادت از برجیس / چنانکه پیش ببرید نحوست کیوان

باوج ملک رسید آفتاب دین افروز / که دین و ملک بدو تازه باد و آبادان

مبشران فلک بانگ بر زمانه زدند / که ای ملوک بخوانید کل من علیها فان

ز تخت قیصر روم و ز ملک شاه عراق / بگوش تیغ ملک شد بصد هزار زبان

که ما ز جد تو میراث مانده‌ایم بتو / بحق باز رس و حق بمستحق برسان

ترا جهان ز دو شاه بزرگ موروث گشت / که یافت اسلام اندر زمان هر دو مکان

یکی ز سلطان محمود سومنات گشای / یکی ز سلطان داود خالدات‌ستان

سزد ز عدل تو گر ملک را شرف بخشی / مدات و بهرهٔ مانند کان رسد بجهان

اگر نکرد درفش ز رایت تو عراق / زمین او سوی غزنین رود چو ریگ روان

دلی

6

ز شرح قصهٔ روز نشستن تو بملک / همه ملوک شکسته دلند و بسته دهان

ندای فتح تو در گوش هر ملک بنداخت / که ای چو عامل معزول مانده بی فرمان

چو روز معجزهٔ خاتم سلاطین بود / بر آب نقش همان بود و خصم ملک جهان

تبارک الله از آن ساعتی که نصرت شاه / بجان خصم درانداخت آتش خذلان

بکین ایشان در شست زنندگان سوفار / ز حرص حرب گذر خواست کرد

بساعتی دل خسرو زمانه فارغ کرد / ز آهنی که بماند اندرو خرد حیران

فتادشان بشد از قبضها و نام از یاد / چنانکه گفتی از ایشان نبود نام و نشان

چو تاج و تخت شرف یافت از کمال ملک / ببندگیش نخست آسمان ببست میان

گران نیان قمر از تاج او گرفتی نور / چو آفتاب برستی ز آفت نقصان

و گر ز حلم ملک بودی از نشاط و غرور / دمی قرار نکردی بزیر چرخ کیان

و گر نه طالع غزنین حمل نهادندی / چو گاو کردی پیش رکاب او قربان

خدایگانا در انتظار دولت تو / زمین خزاین خود را نهاده بود نهان

کنون ز شاخ بجای شکوفه زر ریزد / بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان

ز مهر بخشش بی منتهای تو خورشید / کند بنام تو چون زر برون ز زرکان

خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت / بزر نهادن یک روزه بخشش تو توان

همی ز جود تو هر بنده هر شبی تا روز — گهر کشد به ترازو و زر کشد به قپان
خبر بگوش سلاطین شرق و غرب رسید — که ساخت جمله اسباب روزی حیوان
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود — که جاه اختر پیرست و جان بخت جوان
شکوه نام تو در گوش خسروان زمین — بسی مهیب‌تر از حد تیغ و نوک سنان
رکاب عالی اگر سوی بلخ بخرامد — چه حاجتست به تیغ و سنان و تیر و کمان
درم خریدهٔ خداوند و بندهٔ تو — همه سران سپاه و یلان سلجقیان
همه ممالک دنیا تراست مستخلص — چنانکه خواهی گیر و چنانکه خواهی ران
جهان ستانا اقبال مدحت تو مرا — همی ز خاک بگردون بر گرفت عیان
مرا اگرمان از فخر خاک حضرت تو — سخن شناسان بردند ساختند بیکان
ز بندگی و هواخواهی تو آن کردم — که صدر شاه ز ابر من تباه گشت گمان
خدای داشت بمن خدمت تو ارزانی — که گر خرند بجانش ملوک هست ارزان
بنعمت تو که خوشستانهٔ تو مرا — هزار بار به از ملک کشور کرمان
بیک ثنای تو عالی شوم بجاه آب — بیک عطای تو قارون شوم بنام و بنان
همیشه تا رخ صورت بربست از معنی — همیشه تا دل دعوی قویست از برهان
تو دار مایهٔ اظهار صورت و معنی — تو باش حجت و برهان ملت و ایمان

رفیق

۸

رفیق ملک تو تا باد امر بالغ — قرین سال تو تا باد عمر بی پایان
بتیغ روح ربای و بعدل عمر فزای — بامر دهر نورد و بذات شاه نشان
هزار شاه به بند و هزار ملک بخش — هزار شهر بگیر و هزار سال بمان
قرین امر تو فتح و مطیع امر تو چرخ — ندیم انس تو انس و فدای جان تو جان

از ابتدای جهان تا بروزگار ملک — فلک نگشت الا در انتظار ملک
خدای عز و جل سر آفرینش چرخ — نمود خلق جهان را بروزگار ملک
قضا چو کام خود اندر کنار خویش بدید — نهاد کام ملک را چو در کنار ملک
عزیز چو هر قسم ان عیار که هر ملک — بلند پایه شد از پایهٔ عیار ملک
به پیش رایت و رای ملک بجود و ظفر — سلیم عبره شد از عزم کامکار ملک
چو خصم ملک ملک داشت سیرت ضحاک — نهفته شد سرش از گرز گاوسار ملک
بهر کجا که شد از حبس او نیافت نجات — که بود دوست بر اندام او حصار ملک
نهال نصرت در بوستان ملک آمد — شکوفه دار شد از تیغ آبدار ملک
سپهر و اختر و ارکان شدی بکار فساد — اگر نگشتی ملک زمین بکار ملک
شگفت کرد فلک تا ز بس سیاست علم — زمین چگونه کشد روز بار بار ملک

زمانه ملک جهان از خسروان جهان بدان سپرد که بودند جان سپار ملک
ز جشن کردن هر ساعتی بقصری نو ز خلعت و صله بیحد و بی‌شمار ملک
درست گشت کزین پیش بوده‌اند ملوک همه مقوم و ضراب و جامه‌دار ملک
ز بیم آنکه نپوسد جواهر اندر خاک بجوم خویش نکرد آسمان نثار ملک
خزاین ملک از جمله خسروان هر روز شود مشغله ملک چون وقار ملک
زمین مشرق رفتی ز گنج شاه در آب اگر نه یمین نشدی مغرب از یسار ملک
ربیع و مأمون از دخل یک دو شهر از هند برابر کردند روز بار ملک
کنون بجاه در آن شهرهای چون بغداد ربیع و مأمون گردند از افتخار ملک
ز بیکرانه زمینها ل بیکرانه رسید بهر کنار شد از جود بیکنار ملک
سپهر و دریا گر کان و گنج زر گردند تهی شوند ز ابر ستاره بار ملک
عطا بری اگر امروز پیش شاه هستی به چندی کرم و جود و کار و بار ملک
بسی ملک ز بر شعر شکر و قند خویش بشویدی و عجب باشدی ز کار ملک
دو شعر من شرف استماع سلطان یافت شدم توانگر از انعام شاهوار ملک
بهار خانه شد از جود شاه خانه من که بی خزان باد اندر جهان بهار ملک
ملک سپهر جلال است و تا ابد ز جلال بگرد مرکز دولت بود مدار ملک

بعم

همیشه تا که رسد مابری بود زنهار زمانه باد بفتراک زنهار ملک
ز خسروان جهان یادگار شد چو خرد بکس مباد بپیش یادگار ملک
کشیده از قبل زینهار خواهی باد ز نیزه شیران بر طرف مرغزار ملک
حدود دار ز بی شه ببسته دولت و داد پناه باد در آسیب ذوالفقار ملک

ای تخت را بکام رسانیده وی تاج را بنام رسانیده
ای ملک را بخدمت عمر خود در عالم دوام رسانیده
دولت به پیش خنجر تو خود را در منزل نظام رسانیده
اسلام را جلالت تو داده دین را بحجت رام رسانیده
آوازه فتوح خود از مشرق در ساعتی بشام رسانیده
صبح ظفر ز تیغ برآورده روز عدو بشام رسانیده
کار بنای عمر مخالف را گرزت بانهدام رسانیده
رفت آنکه داشت خنجر گوش را در سیره سام رسانیده
از استخوانش مغز بپالوده تا چشمه مسام رسانیده
ده تیر تا جگر فرو جسته صد کارد تا عظام رسانیده

او شاخ اختیار دوتا کرده … او بار انتقام رسانیده

در خاک ریخت آتش تابش تو … آن باده بجام رسانیده

سلطان ابوالملوک که هست از تو … خود را جهان بکام رسانیده

شاه فلک بطالع ملک تو … از مشتری سلام رسانیده

روح الامین ز لوح ثنای تو … زین خامه امام رسانیده

زاوصاف تو بتسبیع تو آن خامه … مداحی تمام رسانیده

دولت بمژده خلیفت را … از آسمان پیام رسانیده

گاهی ملک را ز چرخ گنز داده … وای خصم را بدام رسانیده

هر روز کرده جشنی و هر ساعت … گنجی بهر غلام رسانیده

خلعت بشاه و بنده و رعاة … بخشش بخاص و عام رسانیده

آب از نشاط مجلس تو خود را … در قوت مدام رسانیده

اقبال تو غبار بهر آفت را … در غایت غمام رسانیده

عزم تو تیر اختر نصرت را … در ماهره تیز کام رسانیده

تا ابر شکل درع بود خود را … در چرخ تیر فام رسانیده

تیغ تو باد اختر ملکت را … بر اوج احترام رسانیده

وقال

وقال

در روزگار کام روا باد و شاد خوار … شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که چرخ … ایوانش را بدیده نهاده است بر کنار

شاهی که تاج محمود افتخار او … در آفتاب ننگرد الا بچشم عار

شاهی که تخت داود از انتظار او … هر ساعتی چو زیر کند نالهای زار

از عشق نام شاه نگین عزیز مصر … خون شد ز غبن در زیر زر رفتن نگار

هر روز بی اجازت رای خدایگان … بر نامد آفتاب زر افشان ز کوهسار

عز جوار او را پس از هزار سال … بوده است آفرینش عالم در انتظار

از روزگار آدم تا روزگار او … شاهان قدوم او را بودند جان سپار

پیراستند ملک و در انباشتند گنج … افراختند قصر و برآراستند کار

و آخر بجمله دولت پاینده را بطبع … پیش بقای شاه نهادند بنده وار

این است خسروی که سلاطینش بوده اند … مستوفی و مهندس و ضراب و جامه دار

عزمیست استوار ملک را چنانکه چرخ … دارد بنای ملک بدان عزم استوار

تا آسمان عدل بری ماند از خلل … تا آفتاب جاهش صحی باشد از غبار

رای بلند او بوزیری سپرد ملک … گز رای اوست گوهر اسلام را عیار

ان یوسفی که دیده یعقوب بود صدر / او کرده بوی پیرهن یوسفش نثار
پیری که بخت ازو بجوانی نهاد روی / روزی که خصم او بحکایت گرفت بار
بر عالم کفایت او کارزار کرد / کانجا فلک نبود کفایت بکارزار
دست و زبانش مایه تیغ آمد و قلم / باس و امانش ماده سیل آمد و نهار
در مسند جلال نیاید چو تو وزیر / بر عرصه کمال نتازد چو تو سوار
ای تیغ تاجداران اسب ترا نعال / وی تاج پادشاهان تیغ ترا نگار
عزم شکار تو ز هزبران ملک صید / بر کرد گنج غارتی کرد مرغزار
روزی که چون سلیمان اهل زمانه را / از روی فخر دادی بر پشت باد بار
در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد / خورشید ز آسمان چهارم هزار بار
ان زلزله ز باس تو اندر جهان فتاد / وان تاب خورد گیتی ازان عزم تابدار
کاندر همه خراسان تخمی نکرد کشت / واندر همه عراق نهالی نداد بار
از سختی کمان و کمین تو سست گشت / مسمارهای ملک سلاطین کامکار
هر برج هر حصار که شاخ گوزن داشت / پنهان شد از نهیب خدنگ تو در حصار
ای شاه تاجداران دانند سر این / تیرت گوزن را نبود سخت خواستار
خورسندی دهیش چو بینی که با رقت / دار ار روی سینه شاهان ازو قرار

بر تو

تیغ خسروان را گر شیر رایت است / زین پس کند شکاری این گونه آشکار
عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر / واله شود سپهر و فروماند از مدار
فرمان ده سپهری فرمان دهش بخنجر / تا بیخ دشمنانت ببرد باختیار
هرچند دل رمیده و آسیمه سر شدست / از برق گنج پاشش توان ابر گنج بار
این رفته چون سکندر با تیغ تند گشای / بر بست پیش لشکر یاجوج ره گذار
بر کشوری زده که فلک بر فراز او / نگذشت تا نخواست ازان قوم زینهار
آن صبحدم چه بود که از کوه جنگ کوان / سر برزد آفتابی اندوده رخ بقار
ابری ز گرد لشکر سر در هوا نهاد / بر فرق آن گروه بباریده ذوالفقار
از غار بر فراخت سر موج خون بکوه / وز کوه در فتاد سر سیل خون بغار
سیلی چنان عظیم که در کم ز ساعتی / دیار جای گیر نماند اندران دیار
پارده اجل شد پارده سیاه / پاخسته همین شد پابسته بیار
آنست امید بخت تو از گنج پاشش تو / کز لشکر عراق برارد کنون دمار
بگشاید ان ولایت و بر بندد ان طریق / بزدود ان رسوم و بپردازد ان نگار
در ملک بی زوال تو و بخت بی ملال / در عرض بی فنای تو و عمر بی کنار
تا کوه را ز فروغ شرف گیرد و خطر / تا عالم از بهار شود چون بت بهار

رای تو باد گوهر انصاف را فروغ / روی تو باد عالم اسلام را بهار

ای تخت روی در شرف آسمان بتاب / ای تاج نور گستر بر آفتاب تاب
ای دهر هر کمال که خواهی کنون بجوی / وی ملک هر مراد که داری کنون بیاب
ای آفتاب امر ملک ساز آسمان / وی آسمان کلاه ملک ساز آفتاب
ای ابر ریز کن بدل قطره در پاک / وی شاخ برفشان بدل برگ زر ناب
ای روح صورتا شو و از عشق جان بپر / وانگه بجای قفل سوی بر مالک الرقاب
ای دیده زمانه یکی در زمین نگر / تا روضه بهشت چنین دیده بخواب
ای زهره باز گرد ز چرخ و بحضرت آی / کز استقامت تو کنون بهتر انقلاب
برجسته رود دیگر زوان قبهای پیش / چون موجهای دریا پر گوهر خوشاب
در هر نشانده ز طوطی یکی نهال / گسترده بر خزاین حور ابرو نقاب
از عکس گوهر و زر و دیبای آب رنگ / چون کرده دل تذرو و شده سینه عقاب
هر شاخ از او چو مرغ سر داده در سماع / هر بیخ از او چو سرو عرش بسته پر شراب
از لذت شراب دلم ناگشته باد / وز رقت سماع می ناب گشته آب
آثار آفتاب شده جرعه قدح / منقار عندلیب شده زخمه رباب

16

آثار آفتاب شده جرعه قدح / منقار عندلیب شده زخمه رباب
فردوس از او رمیده چو خفاش از آفتاب / رضوان بر او شیفته چون عندبار با
می گوشه بر آید خورشید بامداد / زیرا نماز دیگر مستی رود خراب
ای خوی چه عشرتست که بعد از کمال دین / شاه جهان مصیب و ملوک زمان مصاب
هر تاجور چو نیزه بخواری میان بست / چون تیغ شاه برون آمد ز قراب
از قدر شاه و مرتبت روزگار او / جان عزیز مصر در آمد باضطراب
زان گونه بار داد رسول خلیفه را / کاتش فسرده بد ببستیغ نذر التهاب
چون آفتاب گوشه تاج ملک دید / در چشم خود نمود کم از ذره در آب
چون عرضه شد سلام و خطاب امام حق / مقبول شد سلام و پسندیده شد خطاب
روح الامین بچرخ ندا کرد کای فلک / بجل ز خیمه همه سرکشوران طناب
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان و بس / کز چرخ شد بریده جز از شاه رختاب
بازوی شاه گیر و بعیوق برفشان / وز روی دولتش بی باز کن نقاب
شد ملکشه برابر دین محمدی / کین صاحب قرانست وان صاحب کتاب
اکنون چو برقع سوی زمین باز زد از هوا / از هیبت مظله الوان او سحاب
ماه از برای خدمت تخته اکان / نوری دهد زمین را هر شب ماهتاب

عیسی لوای سلطان تا منداز رسول   عهدی بعهد شاه برون آید انتخاب
ای عهد تو چو مهدی جان دل ظلم را   پیش چراغ داشته چون روی تو شهاب
ای باس تو چو عیسی اعجاز فتنه را   در تف نهی شود خشه چون آتش سراب
ملک ملوک دهر بملک تو باز گشت   آری بکل خویش شود خرور آفتاب
ایزد عنان ملک امید در کف تو داد   بی رنج ضبط کردن تیمور کتهاب
تو چرخ عدل باش و نکو خواه تو قمر   تو بحر بذل باش و بداندیش تو حباب
تا موجب سلام علیکی بود جواب   تا مقصد سوال جوابی بود صواب
باد از زبان ملک سلام علیک   باد از دهان بخت سوال ترا جواب
در بوستان خرم تو این لهوب فتح   وز نوبهار عزم تو این غنچه حجاب

همچون خضر علی رای چراغ ری   تا بر چنینم کو بهر شادی زکنج می
گیتی بکام خسرو گیتی کشای شد   ما قصد کام دل خود کی کنیم کی
این یک دو سه پیاده طرب را مدد دهیم   تا بگذرد ز صحرا فوج سپاه دی
وانگه بهار را از زمین بر پی کنیم   تا چون سمن شود رگ دشمن بزیر پی
در طره یلان دلاور زنیم چنگ   بر مسند شهان مظفر نهیم پی

درخدمت

درخدمت تو کار خداوند شرق و غرب   ذکری کنیم نشر و جهانی کنیم طی
بنگر که تا دو مه بحجت برد سپاه   سلطان ابو الملوک ملک ارسلان ری
شاهی که در غنیمت هندوستان مدام   رایان زر ببخشد غلامان او زفی
شاهی که مثل افسر چون آفتاب او   تخت ملوک بوسه دهد خاک زرافی
روز جلوس شاه بگردون ندا رسید   کای چرخ حق شاه بحرمت گذار ری
جز بر نهاد مصلحت ملک او نکرد   کاندر ازل صلاح نهاد و تو بودوی
ای در بر سران قوی دل نهفته سر   وی بر دل کیان مبارز نهاده پی
آنکس که بندگان ترا بندگی کند   بر تهمتن بود سرو بر کیقباد کی
وانجاکه نعل اسب تو ماهی کند کار   از شرم او فرو چکد از آفتاب خوی
یک بخشش تو تخت در ابتدای ملک   گم کرد جود حاتم و طی کرد نام طی
هر ناجور که جز مراد تو دم زند   با تیغ تو برو نکند عقل حکم حی
شاه عجم تویی که بخواهند در عرب   از حی لایموت حیات تو اهل حی
هر آفریده که نه در ملک و ملک هست   از آسمان برون نهادند آن شی
تا هست در هنر مکان اکمل النقص   تا هست در خرد محل رشاد و غی
شکر تو در دهان جهان باد چون شکر   و اقبال پیش تخت تو بسته میان چو نی

مبخور دنت نوا وفق شافی و طبع باز   بجشن جنت مبارک مسعود و نیکی

شب سده است ای بت ای چراغ رود نواز   از آتش می غم را بسوز و چنگ بساز
چو جام خویش مرا این زمان خوش رای ده   بکام خویش مرا ای زخویشتن بنواز
اگرچه ناز تو بر بنده راحت جان است   بجان تو که مرا رنجه دل مدار بناز
طریق راحت بگشای و راه رنج ببند   عنان هجر فروگیر و اسب وصل بتاز
چو شعر خوانی در وصف این شب سده خوان   چو عشق بازی بر مدح شاه دنیا باز
یکی ترانه در انداز حسب حال که هست   خدایگان را فردا نشاط سنگ انداز
جهان ملک و روزگار فتح بخش   سپهر بنده نواز آفتاب خصم گداز
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود   طراز ملک جهان پادشاه ملک طراز
جهانستانی کز همت عالی کرد   چو پر زاغ شبی را ز رنگ دیده باز
زمانه داری کز بارگاه او خورشید   بشب برآمد و چون تیغ کانش برد نماز
طلوع کرد که تاج نور گستر شاه   منیر کرد جهان را همه نشیب و فراز
فلک نکوی با چرخ دو کانی خورد   بجام زرین فرمود چرخ را انباز
جوان شاه جهانی چو روز دشمن او   جهان حقیقت بنمود و محو کرد مجاز

خدایگانا

خدایگانا ایام عدل و بخشش تو   ره ستم ز جهان برگرفت و رسم نیاز
رضا ندادی جز صبح در جهان نمام   رها نکردی جز مشک در زمین غماز
جهانیان را بر وعده بقای ابد   ثبات ملک تو بنشست از آسمان بجاز
اگر جلوس تو در ملک عین معجزه نیست   وگر خلیل نیامد برون ز کار تو باز
چرا شبی که جهان را چو دود دوزخ بود   از آتش سده شد با گل بهشت انباز
تو از عذاب بهشتی به ثواب کنی   که بر عدو نفی باد اثر ثواب فراز
چنین که آتش باشند در سعیر شده است   از آتش تو درخت بلند بر خلایق باز
تو را ز ایزد بودی نهفته در دل ملک   جهان نگر که برخاست پرده از رخ راز
همیشه تا کمرهای که گرازد کبک   همیشه تا هواهاست باز را پرواز
چو باز پرواز اندر هوای دولت کن   چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز

میزبانی فتح از خجسته ماه صیام   زمانه شاه زمین را نوید داد و خرام
خدایگان سلاطین پادشاه ملوک   نظام دنیا معمار دین ظهیر انام
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود   که ملک ازو و مراد و تاج و تخت بکام
جهانستانی کاندر جهان نصرت او   همی گراز فتح و همی گذارد کام

هنوز از نفس غلامی ز ملک تا جوری   خبر دهد که شد این شاه پیش بند غلام

درین دو مه زده ده فتح نامه سر   چو هفتخوان همه پر قصه نبرد سام

در آن ز تافتن روی سرکشان آغاز   درین ز یافتن آمال سروران انجام

چه گنجها که در آن گنج نامه اش آورد   که خیره گشت ز عشر عشر آن اوهام

چو خاک بوده ز آسیب حمله اش چو باد   بآتش دل پیکان آب روی حسام

کنون بشام خبر شد که او بصبحدمی   ز صبح تیغ بدل کرد روز حصن بشام

وگر بملک گرفتن اجازتش بودی   رسیده بودی امروز فتحنامه بشام

ز نعت آنچه درین هفتخوان الب سنغر کرد   ز حل خبر رسد و پهلو تهی کند بهرام

ز شیرگیری باکنره کرد هفت اقلیم   که خواند خود را هفت آسمان بهفت اقدام

شگفت بخشش از اول چرا ندوخت بی   چو خواهش که باخر بدر زد از صمصام

بخون نشستش و آنکه بسوخت با آتش   چنانکه خونش برون شد بجای خوی ز مسام

بحشر کشته ترکان شش نیابد جان   از آن همین جاش اندر سقر بساخت مقام

خدایگانا زین شرح بنده مختاری   همی نظم دهد رشد بنده را الهام

وگرنه شاها لکن کدام سنگ باشد   که او به پیش تو گیرد بنا سزای تو نام

ترا بفتح سپاهان و خطه بغداد   بشام تهنیت آرد بحرمت اسلام

هنوز

۲۳

هنوز از صد و پنجاه سال مدت عمر   دوازده مه سال نخست نیست تمام

ز صد هزار گل امید شاه یک گل بشکفت   بباغ مملکت از شاخ دولت رام

بیک دو سال دگر کنجامت از بغداد   بخان کلاه فرستد بقیصر اسب و ستام

بسوی ترکان آید و ز آن پیام ملوک   که بر تو شاه زننده درود باد و سلام

دو بند پیش کات دونده تا در مصر   سران این اطراف ملوک این ایام

جهان مست کنی ملک مشرق و مغرب   که کس ز کس نپرسد که ملک شاه کدام

میان گردون از گنج پر شود چو زمین   جهان بتیغ ز دشمن تهی کنی چو نیام

همیشه تا شد آرد ز نوبهار خبر   همیشه تا که دهد عید را صیام نظام

بنوبهار رسان صد هزار جشن سده   بروز عید رسان صد هزار ماه صیام

غلام هیبت تو آسمان و هفت اختر   معین دولت تو ذو الجلال و الاکرام

شهریارا فلک بکام تو باد   شاه سیارگان غلام تو باد

جنبش اختری دوام سپهر   از پی ملک با دوام تو باد

مهلک فتنه و منوم ظلم   دولت حی لا ینام تو باد

گوهر دولت و ستاره ملک   عرق چشمه حسام تو باد

سجدهٔ ثور و خدمت جوزا / پیش اسب تو و ستام تو باد
گریهٔ چشم لعل فام حسود / خندهٔ تیغ سبزفام تو باد
گرچه کس را محل کین تو نیست / خصم در ترس شام تو باد
هر کجا روز فتح بدرخشد / مشرق صبح او نیام تو باد
گردن افسر مخالف ملک / از کمند تو و حسام تو باد
پای فغفور و گردن قیصر / زیر بند و میان دام تو باد
فخر و عز خلیفهٔ بغداد / بر درود تو و سلام تو باد
خطبه و سکه و طراز عراق / تا به ذکر نام تو باد
وانکه ولیست این ولایت را / عاجز برّ و احتشام تو باد
بهر تسلیم ملک خویش به تو / سمعش آماده پیام تو باد
وز حد بلخ تا نواحی مصر / سایهٔ دامن خیام تو باد
اول روزهٔ عدو ز نشاط / اندرین آخر صیام تو باد
تخت را پیش تو رکوع و سجود / از قعود تو و قیام تو باد
هر کجا ابتدا به خیر کنی / نفس توفیق حق امام تو باد
تا بود گنبد سیر نجم زحل / برده غرم تیز کام تو باد

فلک

فلک تند و اختر توسن / نرم گردن ز بخت رام تو باد
شهد شکر خدای عزوجل / تا قیامت نصیب کام تو باد

شد مستحق بوسه و مستوجب کنار / یاقوت مشکبوی تو و سرو لاله بار
که زان نسیم مشک معزا اندرون نهفت / که زان فروغ لالهٔ چشم اندرون بهار
ای کبک خوش خرام چو آیی به پیش من / تا نوش جان من دهی از بوس خوشگوار
خوانم ز نار زکی و دهم بر میان تو / الحمد و قل هو الله روزی هزار بار
واله گر استواری عشق تو ای غلام / بر خویشتن نیز مندارم استوار
دی باز در تفکر آنم که باد را / با تاب سنبل سمن آرای تو چکار
گرمش گرد زلف تو گردد بسوزدش / از تاب آتش سر شمشیر شهریار
سلطان دولت و سبب چرخ چنبره / برهان ملت و شرف ملک پایدار
مخدوم سروران خداوند شرق و غرب / دریای مهر کوه هوا ابر ستاره بار
سلطان ابوالملوک ملک آنکه داشت سلطان / از بهر او خدای جهان را در انتظار
روز جلوس دولت او بر سریر ملک / بگرفت مشتری کمر چرخ ز اعتبار
سلطان سپهر بود از و آسمان زمین / او نور بود و چشمهٔ خورشید از او بود

ای آفتاب سایهٔ ورای تو آفتاب — ای تیغ خصم قسیم و عزم تو ذوالفقار
در چارشنبه و ششم مه نشاندت — بر تخت مملکت غرضی داشت روزگار
یعنی که چار گوهر و شش جانب جهان — هفت آسمان ز بهر تو پرورد در کنار
وین چار و شش همی بپذیرفت خصم را — زین روی حاجت تو نیاید بکار
تاج و سریر و بالش محمود خود نبود — جز گوهر ترا همه عمر خواستار
شوال اگرچه از رمضان کمتر است تو — بهتر ز عمر دنیا شوال سال پار
یارب خدای دولت محمود برگزید — کردست ملک داده و امسال اختیار
ای شاه چون دوازده شد ماه ملک تو — آن چرخ شد که تا بقیامت کند مدار
زیرا که چون دوازده شد برج آسمان — ایمن شد از فساد و برون آمد از عوار
اکنون که بین دوازده چون این دوازده — ملک زمین بگیر و چو دور فلک بدار
از خاره گل برآر و ز پولاد یاسمین — وز اصطناع بنده و از دشمنان دمار
از تخت و ملک بگذر زین سال ملک بخش — بر تخت ملک و دولت بگذار صد هزار
خندان و دلگشا و طربناک و نرم جوی — تازان و لهو جوی و گرازان و شادخوار

پیام داد مرا او رمزده فرودین — بمجلس شرف آسمان و شاه زمین

که ای

۳۶

که ای فراوان بوده در انتظار تو ملک — که ای گرازان گشته ز افتخار تو دین
ترا بتربیت ملک مژده‌ها دادم — شنیده‌ها ز لب و دندان جبرئیل امین
مثال یافته‌ام تا بجای لاله و گل — ز خار و خاره برآرم بر تو تاج و نگین
ز شاخ مورد نهم حاسدت را خنجر — ز برگ بید زنم دشمنانت را سکین
بباد گرز تو از صفها برآرم خاک — بآب تیغ تو اندر سر ابر رانم هین
ز بارهای درختان باغهای عراق — چو کفته شد دهن شیر سازم اندر چین
بچشم ایشان چون پیل شه بستد آرم — چو ابر تیره برآید ز جانب غزنین
ببوستان عزیز و بباغ مستظهر — ستایش تو کنم عندلیب را تلقین
شوم فرشته و رعد را بیاموزم — که در هوای خراسان سخن نکوی خزان
کابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود — خدایگان جهان است تا بیوم الدین
جهان ستان نامرغ ستان برند کنون — که داد عز مکان تو ملک را تمکین
اگر ندیدی ابلیس نور ت از آدم — بهیچ حال نگفتی خلقته من طین
همی فلک فرس ملک ربع مسکون را — نهد بنام تو داغ و کند ز بهر تو زین
بگوش شاهان گرو بیان فرو خوانند — ندای فتح تو هر روز ز آسمان بزمین
ترا بجنگ چه حاجت بضبط کردن ملک — که رایت تو بفتح اندر آیتی است مبین

سپه چو راندی گیتی به کام خود بینی   بآزمایش یاری کی بران به بین
درم خریدهٔ جد تو اند و بندهٔ تو   سران آن سپه از بلخ تا بقسطنطین
بنعمت تو که در جان بنده مختاری   شدست نقش که گیتی ترا شود بیقین
رود بوجه تماشا بزیر رایت تو   گهی ز ترک بروم و گهی ز مصر بچین
بمهرگانت به بیند نشسته بر لب نیل   رسیده بر لب جیحون بجشن فروردین
جهان بکام و معادی بدام خطبه بنام   فلک رهین و ولایت حصین و ملک متین

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود   هزار سال خداوند شاه خواهد بود
ابو الملوک ملک ارسلان که تا محشر   جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
چو تیغ دولت او حاسد کبود خواهد گشت   چو چهر او رخ دشمن سیاه خواهد بود
سپهر دعوی کردست کو بگیرد ملک   برینش فتح خراسان گواه خواهد بود
چه گنجهای عروسیست کاندرین دو سه ماه   بران عروس کف پادشاه خواهد بود
مرا خراج خراسان بشاعری دادن   بعون دولت او دستگاه خواهد بود
درین بهار که شاخ نبات و برگ درخت   خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
بقتل دشمن او تیغ تیز خواهد گشت   هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود

۳۸

طلوع اختر مسعود دولت منصور   چو آفتاب رخ فروز ماه خواهد بود
رجوع ماه سریر مخالف شاه   بسان ماه مقنع بچاه خواهد بود
چه صعب روزی باشد که بخشش حلق حسود   ز طوق آهن و از تیغش آه خواهد بود
ز پاس لشکر یکتای راست قد چو تیر   قد عدو چو کمانش دوتاه خواهد بود
ز شیرگیران هر کس که دشمنی کرد   بنزد شاهش یار چه جاه خواهد بود
چو تاج و گاه ز بدخواه شاه خالی شد   کمینه ترکی با تاج و گاه خواهد بود
چو ملک دنیا بر بندگان کند قسمت   عراق بهره زرین کلاه خواهد بود
فراغ سلطان از کار ملک هفت اقلیم   نه دیر بلکه درین یک دو ماه خواهد بود
بوقت جستن آن لشکر گریز افزای   منادی این سخن هم پگاه خواهد بود
که هر که از ما عذر گناه خواهد خواست   طراز عفو لباس گناه خواهد بود
زمانه داند کین فال بنده مختاری   چو گوهر بار خراسان بگاه خواهد بود
همیشه تا چو بقول شهادت آید رای   مقدمه اش کلمه لا اله خواهد بود
فلک بقطع سر بدسگال خواهد گشت   جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود
بکامکاری ملک و بنامداری عدل   مطیع رای دل پادشاه خواهد بود

گردون حرم مرکز ملک جهان نهاد	بر برج مشتری اثر آسمان نهاد
چون آفتاب کنگر این آسمان بدید	مهر بر زمین و دیده بر این آستان نهاد
حور اندرین زر و ضیعه رضوان نگاه کرد	این را چو زر گرفت و جنان را چو کان نهاد
از فوت نباتش زمین را سبک شمرد	وز رقت هوایش هوا را گران نهاد
از بنده جان بجای خرد برد کین بنا	با استواری خرد و لطف جان نهاد
این را چو نور دیده و چون دید چشم شاه	در دیده زمانه چو چشم جهان نهاد
بنمود رای شاه بشاهان که زین منظر	پای سریر بر سر کیوان توان نهاد
عقل ملوک دهر چو قصر ملک بدید	بر داشت راه حیرت و آخر بر آن نهاد
کز خسروان تقبه فردوس شد ملک	سلطان ابوالملوک ملک ارسلان نهاد
شاهی که خصم دولت او سر شد خزان	آن روز کو بدعوی اقبال خود آن نهاد
چون بوستان شکفته از آن گشت باغ ملک	کو تخت ملک اول در بوستان نهاد
هم در زمان که دولت او کام خود بدید	اقبال نام او ملک کامران نهاد
پشت چو تیر خصم دوتا گشت چون کمان	چون تیر عزم او ظفر اندر کمان نهاد
گنج ملوک دهر ز بهر سخای او	اقبال را نگر که چگونه نهان نهاد
تا دست او که ابر بهار است زر گرفت	آن زر و خلق را چو درخت خزان نهاد

پشت

۳۰

پشت سپهر بشکند ار شه بر او نهد	یک حمل از آنکه دوش بر سوزیان نهاد
ای آفتاب زر گهرباری نگاه کن	کین شاه کانهای ترا بر جسان نهاد
ایزد سپهر و مهر جهانداری آفرید	آن در بنای خسرو این در بنا نهاد
سوی ملک خلیفه پیغمبر خدای	نامه نوشت و جوشن اندر میان نهاد
او را بذات صدر سلاطین نوشت	نامش ز عدل قبه نوشیروان نهاد
چون در ایالی خراسان نگاه که او	ملک زمانه در کف صاحبقران نهاد
شادی نمود و آن را که بمزد داده بود	مشتی گهر بدست خودش در دهان نهاد
آمد رسول او و بها ابای بی قبا	در بارگاه خسرو گیتی ستان نهاد
از دوستی شاه و هواداری ملک	دست مراد بر دل انجم جوان نهاد
پاینده باد ملک شهنشاه بر و بحر	کز عدل مثل ما به سند امان نهاد
در گردن ملوک زمانه فریضه باد	این رسم بندگیش که چرخ کیان نهاد

بزم ملک بچرخ رساند کار گل	چون زر شد از نشاط ملک روی کار گل
در ماه جود سلطان اهل امید را	چون گل نسیم داد زر اندر جوار گل
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کرد	گل را نثار عشرت زر زر نثار گل

درآرزوی روی گل افشان پادشاه — چشم فلک سپید شد از انتظار گل
اکنون که آن گل آمد و از شاخ زرد دید — چون زر سرخ رانده شد اندر شمار گل
رخسار گل چو سکه شد از نقش نگار زر — چونانکه مهر گیرد زر از نگار گل
امروز کز نشاط سخای خدایگان — گل جان نثار زر شد و زر جان نثار گل
در وسع روزگار نیاید شمار زر — وز قدر آفتاب که شد افتخار گل
این غرو ناز گل نگر و غنچه و هم زر — وین دل و بیخ زر نگر و کار و بار گل
بی شبه چو گوهر تنش بچشم خلق — زر بر جوانش از گهر آبدار گل
گل چون مسیح میل بگردون چرا کند — اکنون که شد ز قارون افزون شمار گل
چون لهو خوار بخت گل اندر کنار شاه — گردون نهاد سعد خود اندر کنار گل
چونانکه گل بهار ملوک جهان بود — بزم خدایگان جهان شد بهار گل
گل گوهری شد از اثر رای شه که تیش — معیار سیم گرفت نداند عیار گل
وز فخر گل بخاطر من داد از آسمان — شعری گزیده شعری اندر شعار گل
چون گل نمود مشتری در بزمگاه شاه — تا حشر ماند مشتری اندر خمار گل
چون گل ستاره فلک لهو شاه گشت — بر تاج پادشاهان باشد مدار گل
از جود شاه قیمت زر صد یک گل است — هرچند هست حرمت زر یک هزار گل

چون روز بار شاه ببوسید گل زمین — خورشید خاک بوسه بدر روز بار گل
زین بزم چون بخار ریاحین گل رسید — عطر لباس حور را گردد بخار گل
گل کسوت نشاط شد از بزم شاه چرخ — از فخر و فر فزر کند پس از پود و تار گل
گلبن ز بهر گلشن سلطان روزگار — از بار شاخ سازد و یاقوت بار گل
تا چون گل از حصار چمن سر برون کند — گلبن کند محفهٔ مینا حصار گل
گل یادگار مجلس شاه جهان مباد — تا حشر باد مجلس او یادگار گل

شاد باش ای کیخسرو دان روزگار — دیر زی ای خلیفه اسکندران نامدار
باد کیخسرو بری از دل شهنامه دوست — نام اسکندر بشستی از جریده روزگار
کیو بود آن را نجبت پادشاهی زاهم — وارسطالیس را کرد این شاهی اختیار
هست از اقبال کیو ارسطالیس نو — اختر فیروز روز و گنبد فیروزکار
تخت بخشانی که امروز افسر کیخسرو اند — هر زمان گوینده خود کافت مقبل شهریار
تخت کیکاوس را کیخسرو از موبد کر — وافسر محمود را بهرام شاه از ذوالفقار
از شکار گور خر معروف شد بهرام گور — وز شکار پادشاهان این خسرو شکار
لاشک از محمود و بهرام این چنین باشد نهاد است — ملک جوی و تخت گیر و شاه بند و شهر خوار

ای یمین الدوله کاسلام از یمانی تیغ تو / یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار
ای ظهیر المله کز اظهار مردیهای تو / ملک و دین را یا تو مستظهرست از افتخار
ای جهانگیری که هستی مر یمین الدوله را / بی تناسخ بازتخت آوردی از دار القرار
باد نابرده غبار رزمت از غزنین هنوز / در سپاه نهروالا فتادی چو باد اندر غبار
شاخ کافر نعمتان را برکندی ز بیخ / بیخ عصیان پیشگان را بر بریدی ز بار
سبز کردی کشت دولت را ز خشت سر فلام / آب دادی میغ نصرت را به تیغ آبدار
آنکه بود از وقف تو زنهار دار رای هند / چون خلاف آورد شد بر جان خود زنهار خوار
چون شه از بس می که خورد از جام زنهار تو مست / خوردی آن زنهار بر جانش که یارب زینهار
جان سلطان کریم امروز در صید بهشت / از تو چون شاد است کی پیوسته شادی یادگار
من برین نصرت چگونه تهنیت گویم ترا / چون همی دانم که ملک تست ملک کردگار
مرجع ملک جهان را سوی تو کی ساختی / گر سوی دریا ندیدی بازگشت رودبار
تیغ محمودی که اسلام اندر او از آب اوست / بود سالی صد که آن بیکار بود از کارزار
تا کند هر ساعتی تو نصرتی محمودوار / باز در کار آمد از بازوی کشورگیر کار
هم بجا کپای او و مجلس اعلای او / کین جهان زنگست و شمشیر تو شیر مرغزار
باش تا بیجا نهامی را که پر کرد است چرخ / سر بگرداند که سرگردانش اندر شطار

ادمان

٣٤

مردمان چون داشتند آن ملک را از ان قصه دار / چشم زخمی بود سخت و آفتی بود استوار
وین ندانستند کز بار امنصور تو / مار بودی خصم از و موری برآوردی دمار
راز ایزد بودی اندر پرده قدر نهان / کردت از بهر صلاح دین و دولت آشکار
چون غبار رزم کبت بر باره غزنین نشست / تا قیامت خاک او را ساخت اسکندر شمار
نام تو شاه مبارک پی شد از سبب زیرا که تو / چرخ نوشروان نشانی مهر فریدون شعار
رسته گشت العفو عند القدره در افواه خلق / تا تو اندر حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری و دوام مملکت باشد دلیل / دایم اندر ملک باش ای پادشاه بردبار
بنده مختاری که جانش عاشق درگاه تست / هست در گاه تو چون عاشق بی جسم جوار
تا ز قصد دشمنان چون جان رسید سر کوفته / می نداند بار خانه گشت همچون سنگسار
هست معروف آنکه هرگز نیست المفلس فی امان الحزن / گر ببخشی مردمان صورت کند صورت نگار
گر همی اندر گذاری هر گناه کرده را / مشنو این تقریر و این ناکرده ها را در گذار
تا سماع اندر صبوح آید چو عشق اندر شباب / تا درخت اندر بهار آید نگار اندر نگار
روح پرور باد جانت چون سماع اندر صبوح / سایه گستر باد عدلت چون درخت اندر بهار
چهره دشمنت باد اندر حک پادشاهی دو دست / کامرانی باد اندر ملک تا سالی هزار
امر و نهی اندر زمین رای و جای اندر سپهر / شرق و غرب اندر مراد و نام و کام اندر کنار

دلم خسته نازنست از نیازی / که روزی نیاسای از ناز بازی
بخوش خوی و نکوی ناز باری / به تندی و بسیار باری چه نازی
ستوده ترین سیرتی دلبرانرا / بود طبع سازی و عاشق نوازی
چه گوی قربان چه گویند ما را / چو ما را بسوزی و با ما نسازی
سپهر نیست کوی کانش از بلندی / امید نیست کوئیش رمح از درازی
بیا تا بتو یک زمان خوش گذارم / مرو تا مرا ساعتی کم گدازی
شبی بگذرانیم تا زنج عمری / نگیریم جز در امن بی نیازی
تو که بذله رانی و که شعر خوانی / گهی رود سازی گهی نرد بازی
من آن یک شبه حرمت صحبت ترا / بدارم چو جان نه دارم ببازی
دگر روز اگر عزم رفتن خیزد / چو سهوی قبا و کمر باز بازی
ز بالین من آفتابی بر آری / چو رای ملک چهر مسعود غازی
خداوند شاهان یمینی که دارد / بشمشیر هندی قوی دین تازی
بدشمن نماید عدم روز حمله / به تیر عدو تا ز و شبدیز تازی
بیاموزدی ماهی و مرغ و ماری / ز بازوی و تیر ملک تیز تازی

بدان

٣٦

ز تیره بتازی شب تیره حلقه / بر اندازد از جاه نخجاه بازی
عدو چون عقابی ز ابر اندر آید / از و کبکی آید چو از شاه بازی
و گر پوست بر تنش پولاد گردد / نیابد جز از تیغ شه تیز کاری
زهی مملکت را چو دولت گرامی / زهی پادشا را چو دیده نیازی
رخ مملکت را بنیک روح فری / دل پادشا را اگر انما به رازی
نهاد کمالی و ترتیب فخری / سر حشمت و صورت اعتزازی
بدخشندگان جفا را علاجی / بجف بستگان بلا را جوازی
باسایش خلق بخشنده جودی / در الفقد نام خواهنده آزی
بهر کام چون چرخ در اختیاری / ز هر عیب چون فخر با احترازی
به تیغ و درم هر زمان خسروی را / در اسباب فخر آهن نو طرازی
کشد باده و تیغ در بزم و رزمت / مه چینی و آفتاب طرازی
گروهی که شان رای رزم تو باشد / نباشند مشغول جز در تغازی
بهنگام عزم تو مر شاعران را / سخن در صفت نه بجز اندر مغازی
خیال نهیب تو چون بر تن آید / اگر شیر گردون نماید گرازی
عبادت کنند مدت ملوک و رز همت / باخلاص دارند خود را نمازی

وفاق عدوی تو باد و ستانش / کم از خدعه مرغی با دو رازی
همی تا فلک بر زمین در عمارت / با دوار پرکار باشد برازی
روا باشد ار در بلندی بپای / سزا باشد ار در بزرگی بیازی
بدل بر طرب جای عشرت نشینی / به تن در چمن گاه نصرت گرازی

بمن نمود لب و چشم و زلف آن دلبر
عقیق و نرگس و عنبر شکستند از من
حیات و قوت و شکر بمایه بود که شد
ضعیف و قاصر و لاغر شود محبت عشق
سپهر و کوکب و گوهر شدند ماه مرا
غلام و بنده و چاکرش را غلامند
عزیز و ایلک و قیصر ز کلک خواجه شدند
اسیر و عاجز و مضطر شود ز شمس الملک
سحاب و عالم و اختر بجنب همت اوست
لئیم و ناقص و ابتر نمود با کف او

یکی عقیق و دوم نرگس و سیوم عنبر
یکی حیات و دوم قوت و سیوم شکر
یکی ضعیف و دوم قاصر و سیوم لاغر
یکی سپهر و دوم کوکب و سیوم گوهر
یکی غلام و دوم بنده و سیوم چاکر
یکی عزیز و دوم ایلک و سیوم قیصر
یکی اسیر و دوم عاجز و سیوم مضطر
یکی سحاب و دوم عالم و سیوم اختر
یکی لئیم و دوم ناقص و سیوم ابتر
یکی ذکا و دوم جنت و سیوم کوثر

ذکا

ذکا و جنت و کوثر شود که طربش
شراب و مجلس و ساغر نمود کالش راست
سزا و واجب و درخور بود بهمت او
خواص و عامه و لشکر بزیر خلق ویند
تمام و جمله و یکسر بامر او شده گیر
قضا و کشور و اختر ندیده اند او را
نظیر و یاور و دیگر شدند لطفش را
کلاب و گوهر و شکر ز نظم مادح اوست
پدید و حاضر و مظهر بجان ز ابر اوست
طراز و بربر و ششتر ز نقش بخشش اوست
نهان و مدرج و مضمر بنوک خامه اوست
سنان و ناچخ و خنجر خورد بعضو عدو
دماغ و سینه و حنجر ز کینش دشمن را
دخان و شعله و اخگر دمد ز ساع عدوش
گیاه و لاله و عنبر دمد ز دولت او

یکی شراب و دوم مجلس و سیوم ساغر
یکی سزا و دوم واجب و سیوم درخور
یکی خواص و دوم عامه و سیوم لشکر
یکی تمام و دوم جمله و سیوم یکسر
یکی قضا و دوم اختر و سیوم کشور
یکی نظیر و دوم یاور و سیوم دیگر
یکی کلاب و دوم گوهر و سیوم شکر
یکی پدید و دوم حاضر و سیوم مظهر
یکی طراز و دوم بربر و سیوم ششتر
یکی نهان و دوم مدرج و سیوم مضمر
یکی سنان و دوم ناچخ و سیوم خنجر
یکی دماغ و دوم سینه و سیوم حنجر
یکی دخان و دوم شعله و سیوم اخگر
یکی گیاه و دوم لاله و سیوم عنبر
یکی حدید و دوم خاره و سیوم آذر

حدید و خاره و آذر شدند رایت او | یکی رهی و دوم خادم و سیوم کهتر
رهی و خادم و کهترش باشد از فر او | یکی بزرگ و دوم مکرم و سیوم سرور
بزرگ و مکرم و سرور شد از کفایت او | یکی دوات و دوم خامه و سیوم دفتر
دوات خامه و دفترش نقش دین داد | یکی جمال و دوم زینت و سیوم زیور
جمال و زینت و زیور گرفت از اختر او | یکی سپهر و دوم طالع و سیوم محور
سپهر و طالع و محور ز بهر او و از مه | یکی مدار و دوم جنبش و سیوم جوهر
مدار و جنبش و جوهر شدند عزمش را | یکی عدیل و دوم مونس و سیوم همبر
عدیل و مونس و همبرش را شدند افلاک | یکی معین و دوم ناصر و سیوم یاور
معین و ناصر و یاورش را بود اقبال | یکی دلیل و دوم هادی و سیوم رهبر
دلیل و هادی و رهبر بقدر او ست از و | یکی سخا و دوم منظر و سیوم مخبر
سخا و منظر و مخبرش را سه حال بود | یکی زوال و دوم آفت و سیوم معبر
زوال و آفت و معبر بحلق خصمش باد | یکی کمند و دوم حلقه و سیوم چنبر
لطیف و خرم و دلبر مبادی طربش | یکی نبید و دوم عشرت و سیوم مزمر
نبید و عشرت و مزمر قرین بزمش باد | یکی مدام و دوم بی حد و سیوم بی مر

۳۰

چون کبک شسته لب بشراب مروقی | کبکی از آن به طوق معنبر مطوقی
در بزم خوبتر ز تذرو ملونی | و اندر مصاف جره برآز باز ازرقی
بر آفتاب طعنه کنی و مسلمی | بر مشتری و ماه بخندی و برحقی
گر ماه در لباس کبود منقط است | تو شاه در قبای بنفسج مغرقی
تا بر دهی بروشنی ما هتاب از آب | سیمین برت بزیر یغلطاق فستقی
بر آید به پیش تو زورق روان کنم | گر هیچ همت که روان سر بزورقی
گر خور زمین بپیش تو عناب شکرینت | آیا که چون گزد سر انگشت فندقی
از دهشت تو ماه بتحیر کند گذر | بر مجلس محمد منصور بورقی
والارضی دولت وزیر با کمال دین | گر آدم است گوهر و گسکند مابقی
چون پیش سروران مکرم نام و برند | تن در دهد زمانه با اسم مطوقی
ای آنکه عز و جاه بزرگان لشکری | و ای آنکه صدر و بدر عمیدان مطلقی
دعوی همیکنی بزبان کرم که من | بی مثلم از کرام و جهان مصدقی
اسباب خلق زبخت دول مسببی | اشغال ملک را بسر کلک رونقی
محصول کارگاه نجوم مزینی | مقصود گردش چرخ مطبقی
خورشید مشتری اثر و تیر منطقی | جوزای دولت قهر و قبال منطقی

اندر بهار فضل نسیم معنبری　　ور نه نسیم خلق بهار خورنقی

پیش حصار حزم تو کان حصن دولتست　　بحر محیط تنگ نیارد بخندقی

فی مجلس تو طبع نجوم معاشرت　　فی ساغر تو می نگذارد و مروقی

موضوع کردی از کف بخشنده ام چو　　تو صدر کز مصادر اقبال مستقی

فضل تو تجزو از تحقیقت مدد هم　　زان در هنر ز بزرگان محققی

نا بد ز حاسدان تو هر کز خصال تو　　نشگفت گر کلیم نیاید ستبرقی

آن دل که شد معلق مهر و هوای تو　　چون لف و دست رنج نبندد معلقی

من پارسی زبانم از ان کردم احتراز　　زان تازیی که خنده زنند از ملقی

کردم همی سخنهای دل فریب　　در آرزوی شعر معزی و ازرقی

نا بد بدین قوافی ازین عذبتر سخن　　گرچه سخن طراز نماید فرزدقی

احمق بود که فضل کند عرض پیش تو　　خرما به بصره بردن باشد ز احمقی

تا زیر چرخ اشهب کره زمین بود　　از مرکب تو مانده نیاید جز ابلقی

بر هر مراد و کام که داری مظفری　　وز هر سپهر و سعد که خواهی موفقی

مسلمانان کشتن آیین گرد چشم نامسلمانش　　بنوک ناوک مژگان پر زهرست نکانش

دل

۴۳

دل عشاق را زلفش همی دام بلا گردد　　بدین معنی بکار آید همه بر حلقه چیدنش

مرا سودای آن دارد که تا برهم زنم زلفش　　مگر بادی جهد کز هم کند تا که پریشانش

دلم سرگشته چون هست و مست عشق و مستی　　همیترسم که بگراید سوی چاه زنخدانش

بزرگان زان خورد از بد روش که در مجلس　　فرو شد گوهر و شکر لب شیرین و دندانش

طلسم جان بخشش گشت بغدادی نعل قبش　　وگرنه چون برآید خندان از گریبانش

جهانا یکدل اندر شهر خالی نیست از خیلش　　بر آن صورت که روز عید بینم مهر میدانش

من آن ساعت که آن بردم که مه فرمان شه برد را　　که همچون ماه برگردد و هم فرمود جولانش

دلی قربان شدی هر که که آن نازک میان را نیش　　برنجانیدی اندر تنگ دوال کمش و قربانش

دریغا روی من بودی زمین آنروز در میدان　　مگر بر روی من ماندی نشان نعل یکرانش

ز بهر دل بیاید بود او را که بردن مگر زین دل　　چنین شوخی بسوی خود اشارت کرد پنهانش

بهر داوری ازو داد ان شمام ستم لیکن　　اگر غیری ز دل بردن نکرد ایدر پشیمانش

نماز عید انکه رفت از بهر که باز آی　　دلی داری بچندین غم نگردانی گروگانش

وگر چون گوی بر باید بچوگان الف جان را　　نخواهم رفت یکروزی نظاره گوی و چوگانش

خداوندم مراهمرت خبان جانان جانان　　که بر آن جان همی لرزم که بسیار نگاهانش

بجان تو که از یاد تو جانی سازمی تن را　　اگر محمود رو بای بصحبت نیستی جانش

سرور بزم سالاران رای رزم صف‌آرایان / که سرهنگان کمر در کش بر بند از دیده فرمانش

جوانی خیره شمشیری که چون زد دوستان گوی / ز رستم باز نشناسد روان زال دستانش

چنان عزمش بجنگ آمد ربود دهر انصر را / که فتح ار کیمیا گردد بدست آرد بدستانش

ز شیرن گرد و کیخسرو حکایه هر که در راهی / بدید افکنده در گردن حمایل پیش سلطانش

چو گردان را ز چشمان بگیرد چلق خوان در / طریق تنگ پر دارد سر گرد خوشبندانش

ز چرم گردن سازند و پشک پیل از ین درج / که خام گاو و چوب چنار آمد نگهبانش

شجاعت کوکب فتح آمد و تیغ تیز او چرخش / مروت گوهر بحر است و طبع پاک او کانش

و گر در خورد قدر خویش و زی مجلس سازد / خجل گردد ز بس نعمت بهشت خرم از خوانش

ز بس آرامش جانان بر بزمش خوشی دلفریب آمد / گران بس عشق نماید خوش اندر طبع مهمانش

ز قرب وی چو هر روز گفت جان افتان او / قرین ماه و خورشید اندر روز و شب فرمانش

چنان بسته دلی دارد بمهر حرب و کین جانان / که چون آواز رزم آید نماید بزم زندانش

کبودی تیغ و سرخی خون و زردی چهره بد دل / نماید چون لب آب و می ناب و گلستانش

اگر در شه فوج باشکر هم بودی / بخر پهلوی شیر نبودی نخره رانش

شنیدستم که با آهن ز مردم دو پیکر بزد / دلیل آن بس که هست آهن جرس بر تیغ برانش

پلارک نام با قوت آن الماس در مثال / بهیجا زمردین شاخی که باشد میوه مرجانش

طبیعت چون بیارد مر او رام گر از باد آتش / چه آراید بدان نغزی بگوهرهای الوانش

زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد / اگر چون حلقه کحلی کند در حرب عریانش

بشبه آسمان است آن بصورت بحر بر گوهر / ولیکن از لمع چون چشمه خورشید نتوان دید حیرانش

بسا کز رنج دشمن را همی نالید جان در تن / در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر سوهانش

چنان صبر عدا بربست کاندر جنگ اعدا بر سر / روان نوح بخیر ز آتش زنگ طوفانش

نماید صولت آن ثعبان آن بازوی بر زورش / فزاید قیمت آن گوهر بدان دست زر افشانش

کمال زور آن بازو صلاح دور گردونش / که هرگز گرد نتواند فساد و طبع نقصانش

خوشا آن یال و آن بازو که پشت پیل جسم گم دو / اگر بر ستون سازند فیلی را ز خفتانش

بزخمی گر کشد شمشیری شمار دو خوار و یک سوار نیش / بجائی گر خرد مدحی نماید سهل و ارزانش

ز طبعش بر جوانمردی همی دعوی کند و صفش / وز آن دعوی همی معنی بسی است این شعر برهانش

نبودی آفت حیوانگان در جستن روزی / خطا ای رجود او گر دادی قضای رزق حیوانش

ترا ای گوهر نصرت یکی دریاست اندر دل / که وهم سایر جاوید ندانند یافت پایانش

چو وصف کمترین دولت سخن سازی نظم آرد / نخواند خاطر دانا مگر فهرست حسانش

ستاره شکل هیبت را ببیند آل ار شر طالوزنی / چو زرین چشمه روشن و بالستی میزانش

نزاید کودک از مادر برهنه در پناه تو / هم از تن پیرهن خیزد چو آید در شبستانش

خرد چون ز خیرات را شکفش آمد از آدم / که چون از پی یک گندم ببرد از راه شیطانش
چو بنویسد قلم نام تو اندر مخلص شعری / از آن پس دیده کاتب ببیند مر طغیانش
مرا چون نامه در محشر بدست پر گناه آید / هر آن شعری که جز محمود زو باشد بیت عنوانش
تو آن روباهی کز تو اگر شیری ماتم بد / نخست افکندی دندان و چنگال از امکانش
وگر بدخواه جاه تو دل از آهن بود در بر / ز تیغت چون نیندیشد شود اندیشه سوهانش
وگر نقش نگین ملک نعت خنجر تو بودی / چگونه برکشیدی دیو از انگشت سلیمانش
عدو را اسم تن شد جان نیم جان کل تیغت / مروت کن به یک ضربت ز دست خصم بستانش
خردمندان گیتی را همی حیران کند جادو / چو بیند تیغ تو جادو کند هم تو حیرانش
دگر بار از ملک مسعود ابراهیم دین پرور / قوی بازو و بنیاد از نهیب زور دین خوانش
بهندستان ملک کاری جهان کاری جهانت با / که غیرت نامه سازند مردان خراسانش
ترا مشتری طلعت ملک جاه جهانبان زد / که هشتم چرخ بنهاد ز هشتم چرخ کیوانش
بلندی غایه وصف تو علم غیب را ماند / همی از قوت خاطر بدست آورد و بنویسش
بهاری کاندر و باشد هوا را خوش خلقت / ستاره آفتاب آید شکوفه گل به بستانش
هوایی کان به عرف طبع حکمت را نفس بخشد / شود ابر اندر و دود و شرر در ابر بارانش
جهان را گر مدد کردی خدای از لطف طبعت / به فضل اختلاف بودی موافق گشتی ارکانش

سخا را زیست گر همت زند رای او بر سنگش / سخن نظمیست گر معنی دهد وصف تو سلطانش
ازین اندک هنر خاطر همی ز امید بگسستم / چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا در وصفت این فرزند فکرت نیک چون آمد / بر و از شد همی معنی نبود آفت ز حرمانش
چو خاک اندر بهار این چو لشکر نی معنی / چو باد گرم و آب سرد در تیر و خزانش
سنایی را صلتها بخش تا او سخن مدحی / بپرداز و که همتا نیست اندر شعر اقرانش
نه مثلی کانچنین گوید ز هر سنی که بر خواند / کند تحسین ز بس معنی ز بخت جاهلانش
فرو اندیش تا او را چه فن در خاطری باشد / که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد عمانش
مرادانی که آن باید که هر گونه شعر آید / نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بسر گردانی و کوری سزا بود احرخ ایرا / که دوری داد چشم را ز دیدار تو دورانش
مگر گونه اندیشی که هست از تو گرامی تر / که دست نیک تو بر دل مرا نگاشت فرمانش
چو اندر دیده دشمن هنرهای تو نغز آید / ز هر در چشم بد بگرد سر بگردانش
بسوی تیر رانم تیز چو کندی و بی سستی / از اقبال تو چون امرت نوردیدم بیابانش
گرامی تر ز من شخصی هم از من هست نزد تو / کی گفت رای من خیزد به پیش بر وی خندانش
چو هر من مر و دانی جان نفس من نفس / مکافش هر کجا بینی کمین جان من دانش
مرا این فخر بس باشد که هرگز ما سخن گوید / چنین گوید چو بگشاید زبان آفرین خوانش

که کر غمان مخاری بدرد آز درماند — بجز محمود روباهی که داند کرد درمانش

همی تا ابر نوروزی نماید نام معجز موسی — کهی برفی چو کف او که سیلی چو ثعبانش

چو دست شاخ در بستان صدف را کام دریا — مروارید پر کرد و زبارانهای نیسانش

زمین تا مهد زرین گل چو خندان روی نجاشی — سیه شد هودج گلبن مظله سبز کیبانش

ترا از بخت بباغ لهو خندان باد کاندر عز — نصیب روح از احسان نسیم و بذر زرتیجانش

بمقداری بلندی باد در روز افزون محل ترا — که بی تمکین نماید چرخ پیش قدر و امکانش

بحلمی کز توانایی ستاید کوه البرزش — بطبعی کز قوی حالی پرستد بحر عمانش

معینی باش کردون را چنانکه از رای عمر تو — بود درخشنده خورشید و شود پاینده کیوانش

کزند سال و مه بر تن و دیده روز و شب روی — که باشد عاشق و هجران بر و حور او رضوانش

چو کردون جاودانی دار بنازی زن بمیدارش — چو دولت مرکبی اری بکام دل همبرانش

لعل و مروارید جانان غنبرو کافوریا — آنکه کان است این یقین است آن شبستان این بهار

آنکه جان است ربا این یقینی دلفریب — آن شنی پرشکوفه است این بهار ریزکار

شد لب و دندان و خط و عارض دلدار من — آن کمان و این یقین و آن بهشت و این بهار

غمزه و شیرین لب و پیشانی و رخسار او — آن زره است این نوش است آن زنگار (این زنار)

آن

آن زره است کمان است این نوش جان فزا — آن خورشید [illegible]

پیکانش پیکانی و سوفار آبی و آتشی — آن زره و این نوش [illegible] تیر دلیشان [illegible]

موی و کوه و ذره و خورشید ماه بزم را — آن میان است این قریب است آن دهان است این عذار

آن میان زر بند است این سرین سیم کون — آن دهان مشکین خوش است این عذار گلبار

خیزران و نیل سوسن نقطه و برگ گلش — آن میان و این سرین و آن دهان و این عذار

سینه و سیمین زنخدان و خط و نرگس او — آن چو عاج این چو سیم و آن چو مور این چو مار

آن چو عاج در حریر است این چو سیمی در بلور — آن چو موری کل نورد است این چو ماری مشکبار

نار و سیب و سنبل و شمشاد او بی شک همی — آن چو عاج و این چو سیم آن چو مور و این چو مار

عشق و مهر خواجه حسن و احسان این — آن فساد است این مراد است آن نثار است این یسار

آن فساد بی مراد است این مراد فیلی د — آن نیازی بی ثبات است این یساری کار

شد هوا و باد و بذل و زیب رهند گرد — آن فساد و این مراد و آن نثار و این یسار

فخر کسی کز کفش جود و امل آز و نیاز — آن بلند است این متین است آن نزار است این

آن بلندی کام جوی است این متینی کامیاب — آن نزاری زرد و روی است این نزاری خار

آنکه از آثار او شد خلق و طبع و فهم و حرص — آن بلند و این متین و آن نزند و این نزار

بو المظفر کز دلش شکر و ثنا و زر و سیم — آن چو سترا داد این ثنا داد آن چو دولت خوار

آن چو رادی خو کند است این چو شادی کو درا
از محمد هست شکر و مدح و دینار و درم
چرخ و مهر از جاه و رایش سعد و نحس از کینش و مهر او
آن دلیلی دل مرنیست این قیاس حق شناس
قدر و ذهن و عفو و مهر او نزدیک چرخ و د
صورتش را فر و خشمت سر نیش را مدح و نام
آنجا بی زحمتش مام است این تقا بی زحمت ام
شد بهار و زلف و خد و سیم و زر سیم او
ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو
آن چو نجمی ابدار است این چو بزد پا بدار
آن بباغ سروری قدر و منشی و شرف
از تو در حضرت کمال و فخر و اقبال و خرد
آن بهوی بر فتوح این العیشی بر مراد
از دولت دیوان و مجلس فرخنده بوان صدور
ز ابر و بحر و چرخ و کوه است جود و طبع و جاه و حلم

آن چو دونی بی قیاس است این چو خوار شمار
آن چو راد است این چو شاد آن چو دون و این چو خوار
آن دلیل است این قیاس آن نشان است این شعار
آن نشانی جان فزاست این شعاری غمخوار
آن دلیل و آن قیاس و آن نشان و این شعار
آنجا بست این نقاب است آن شعار است این دثار
آن شعاری زرنگار است این دثاری زرنگار
آنجا و این نقاب و آن شعار و این دثار
آن چو نخل است این چو سرو است آن چو شاخ است این چو بار
آن چو شاخ بارور است این چو باری پایدار
آن چو نخل و این چو سرو آن چو شاخ و این چو بار
آن مهو است این العیش است آن بصدر است این بیار
آن بصدر صاحبانست این بیاری شهسوار
آن مهو و این العیش و آن بصدر و این بیار
آن سرشک است این نگار است آن مدار است این قرار
آن

آن سرشکی پر بهاست این نگاری بی زوال
رفق و رای و عزم و حزمت حال گنج دو دانند
داد و دین را یافت اندر حل و عقد امر و نهی
آن قوامی با شکوه است این معینی بی زوال
کین و مهر و عفو و خشمت را نکو سیمی و شرع
از طبایع بی فساد است باد و خاک و نار و آب
آن نسیمی جان پسند است این غباری مشک بیز
باد و خاک و آتش و آب است بهر لفظ او
خاطر و طبع جهان نظم و نثر عقل را
آن بهار مشکبوی است این نگاری خوب شکل
ذوق و ذهن و لفظ و قولت ای خردمند دوم
در هوای تو چشم آب و خاک و باد و نار
آن ساری بی گزند است این جحیمی پر عذاب
در مزاج من چهار ارکان ز شوق دیدنت
عزم راه و رای مدحت عشق و مهر این

آن مداری پایدار است این قراری کامگار
آن سرشک و این نگار و آن مدار و این قرار
آن قوام است این معین است آن اساس است این عیار
آن اساس بی با نظام است این عیاری بی عوار
آن قوام و این معین و آن اساس و این عیار
آن نسیم است این غبار است آن دخان است این بخار
آن دخانی سرفراز است این بخاری شکوار
آن نسیم و این غبار و آن دخان و این بخار
آن بهار است این نگار است آن نگار است این بهار
آن نگار دلنواز است این بهار غمگسار
آن بهار و این نگار و آن نگار و این بهار
آن سرای است این جحیم است آن دخانست این غبار
آن دخانی پر هلاکت این غباری پر دمار
آن سرای و این جحیم و آن دخان و این غبار
آن نهانست این پدید آن نحل است این نهار

تا فزود عقل و بخت کون زیر دور چرخ — آن نجوم است اطباع آن بسیط این مدار
آن نجوم نیک سیرت این طباع محل — آن زمانی تیز کامه این مدار استوار
تا ستاره و آن خشیج و روزگار است و جهان — آن نجوم و این طبایع آن امان و این مدار
پنج حس را زین سبع هفت اختر چار طبع — آن اثیر است این زمین آن مطیع این سنگار
آن اثیر بی زوال است این زمین بی فنا — آن مطیعی بی گزیر است این نگار بی قرار
همچو تالیف ز طبایع و ثبات از هم عمر و بخت — آن اثیر و این زمین آن مطیع و این نگار

یکی غلامک هندو خریدم از بازار — بدان بها که ز گفتار آنم آید عار
نژند روی چو کون ضعیف حال چو کبس — شبست بوی چو قیر و سیاه چرده چو قار
ترش بچهره و دندانش چون ترانه ار — گره بروی و میان رانش بگرد سه جوال
ز تنگ عیشی بی تاب و توش گشته چو مور — ز ناتوانی بی دست و پای مانده چو مار
سرش ز رشک چو برچم ریخته خشخاش — بغل ز گنده چو در گور سوخته مردار
ز بس سوزی شوره و میند گرد دندانش — ز بس درشتی چاروب رسته گرد عذار
بکتف خانه بر آورده زانو از ادبار — بچشم خانه فرو برده دیده از ناهار
سطبر خایه و باریک روی چون گنی — دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

نه تخم

نه تخم او را نخ و نه بیخ او را نژد — نه برد او را شاخ و نه شاخ او را بار
بخانه بردم و سر چرب کرد و موی سترد — کله خریدمش و بر بریده جامه و شلوار
یکی دو ماه چنان شد که در همه خانه — رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار
شراب دار شد و جامه دار و مشرف و خیل — وکیل خرج شد و کدخدا و خوان سالار
زمین همی بدی بادی بجنبیه گفتی جو — مگس همی بدی بر من نشسته گفتی مار
چو نخت مشفق تیمار دار و جلد آمد — روا نداشتم او را نداشتن تیمار
نکوش داشتم و شد نکو به نیکو داشت — چنانکه در خور او بس آمد و سزای کنار
گل بهشت شد و وحشت بتان بهشت — بت کنشت شد و رشک لعبتان بهار
ظریف و بخرد و نیکو نشین و زلف انداز — لطیف و چابک و خرم خرام و خدمتکار
شراب خوار و رو ترانه سرای و نادره گوی — نکو عبارت و معنی شناس و دعوی دار
چنان بستر نش اندر سرشته شیرینی — که شکر بهش نام کرد زیرک سار
دلم به کادن او میل کرد و بر حق بود — که صد قطره شکر بود و صد هزار نگار
شبی بخفتم و گفتمش پای خواجه بمال — که پایمال غم است از تو این دل بیدار
نهاد پای مرا بر کنار خویش و بدست — چنان بغمزی خوش کرد صوفی وار
که چون ابا حسابانش کشیدم اندر زیر — شده ز مذهب المنع کفر برخوردار

مهربا در خود را چگونه کاید مغ / چنانش کادم و زان ست دو وار تر صد بار
چو من بخشم برخاستم و بعزم قصاص / خیار بر در تعیین من نهاد و فشار
چو نیم شب شد و بیدار گشتم و دیدم / غلام را بسر دبه در نهاده خیار
چنان بسان فرنگی فرو گرفته مرا / که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار
خروش کردم و گفتم بهوش مستی نیست / منم مگر که مرا خسته کردی و افگار
از آن درشتی من سخت خشمش آمد و گفت / مرده بودی کت در بیوختم صد بار
چو سیر گشتی پیدا گشتی ای بی شرم / ترش بود پس هیضا و لاشک الفجار
چه ژاژ خایم و چندین چرا در آرم خشم / تهی کنم دل و کوته کنم برین گفتار
غلامکی که بچندین هزار حیلت و فن / ازو بجنگی ساختم نحیف و نزار
ز زیر کبرکی خواجه کای برون جستن / چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

ای شاخ ظفر باغ صد هزاره / شاید که بهشت آیدت نظاره
کز مرکز تو پادشاه مشرق / بر مغرب خواهد شدن گذاره
چنانکه بخبر فتح او بشنید / چشم فلک از دیده ستاره
کاوازه ملک ارسلان بر آرد / موذن بعراق از سر مناره

وز هیبت او بر در سپاهان / در سجده فتد کنگر زباره
وز رافت او بسیر خواب کردند / اطفال خراسان بگاهواره
ای عزم تو دریای بی میانه / ای فتح تو گردون بی کناره
گشتنت اند چون سکندر / گرد همه روی زمین دو باره
کاوازه نصر من الله آمد / از دو لب کودکان شیرخواره
بنگر بزمین و سپاه دشمن / کان هست فراوان و این اجاره
معلوم جهان شد که خسروان را / محروم شدند از فریب چاره
زان طایفه اکنون هزار محمد / وز لشکر تو بتیغ یک سواره
از بیم تو استخوان پهلو / در گردن ایشان زند کناره
وز هول کنون جان هر پشوه / آنکس که همی تیغ زد بباره
اقبال تو بیرون کشد عدو را / چون ناقه صالح ز سنگ خاره
تابش تو بنده بیند او را / در خاک فتاده ز پشت کجاباره
چون درع تو از حلقه ریزه ریزه / چون جوشنت از غیبه پاره پاره
فردا که رسید لشکری را / در ساحت صحرای صد هزاره
هر پشت کسی بر یکی جنازه / هر چارتنی در یکی غراره

جون بر سر اصحاب فیل مینی — باریده بران مثل بران حجاره
خود دشمن تو جز چنین نشاید — ای عزم تو در دست فتح یاره
تا لعل بود چهرهٔ شقایق — تا زرد بود دیدهٔ غراره
بخش عدو از گنج قسمت تو — مار باد و باره
در خنجرت از ماهتاب گوهر — از آفتاب ناره

نصرت و اقبال همعنان ملک باد — فتح و ظفر در سر سنان ملک باد
هاتف نصر من الله از ره لشکر — قاری عزم جهانستان ملک باد
عزم الهی بزل فتح و سعادت — بر سر این راه میزبان ملک باد
در خبر این سفر خلیفهٔ بغداد — ساخته جشن مهرگان فلک باد
شیر سپهر از پی گردش گیتی — مرکب اقبال کامران ملک باد
روی نهاده سعادت فلک — بر اثر دولت جوان ملک باد
تیر قضا جون شود موافق نصرت — منتظر قبضهٔ کمان ملک باد
کوکب اقبال و نور دیدهٔ دولت — گوهر تیغ بلافشان ملک باد
از پی قصد پیاده کردن فرزنه — بارگی تخت زیر ران ملک باد

روشنی

روشنی آفتاب دولت عالی — سایهٔ چتر جو آسمان ملک باد
هر گل شادی که در بهار مراد است — تازه و خندان ببوستان ملک باد
آنکه بدو روزگار رست نیازد — گاه ظفر خاضع توان ملک باد
ملک مبنی که ملک ملت تازیست — ثابت و پاینده از مکان ملک باد
وز جهة حل و عقد مشرق و مغرب — خامهٔ توفیق در بنان ملک باد
وز پی عون هدی و نصرت ایمان — رایت اسلام در زمان ملک باد
فایدهٔ دور چرخ و سیر ستاره — قاعدهٔ ملک جاودان ملک باد
دولت برو چه ملک ازان ملک شد — گیتی برو چه ارث از ان ملک باد
باد دعاهای عالمان کمر فتح — وان کمر فتح بر میان ملک باد
تا بود از پادشاه عدل ستوده — ظلم زمن شسته در میان ملک باد
وانکه نگهبان آسمان و زمین است — تا بقیامت نگاهبان ملک باد
جان ملک در ضمان حفظ خدایست — جان سلاطین فدای جان ملک باد

دهان ترک من اندر شکر گهر دارد — حدیث جون در درش شکر گذر دارد
عزیز جون گهرست و لطیف همچو شکر — عنا بهاش که در گوهر و شکر دارد

همی بچنگ بگیرد قمر بنجم کمند / اگر چه خم کمندش کنون قمر دارد
بصد هزار کرشمه بزلف در نگرد / چو باد سنبلش از نسترنش بردارد
چه سحرهاست که آن نرگس دژم دام / چه لعبهاست که آن مشک گل سپر دارد
جهان من دل من بود زلف او بگرفت / که حلقهای جهان گیر دل شکر دارد
شگفت نیست اگر زلف او جهانگیر است / که رنگ رایت سلطان دادگر دارد
خدای سلاطین و صدر ملک خدای / که صدق و عدل چو بوبکر و چون عمر دارد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود / که ملک بنیاد در قبضهٔ ظفر دارد
بباغ ملک نهالی نشاند همت او / که عدل و فتح و ظفر شاخ و برگ و بر دارد
خدایگانا امروز بنده مختاری / نمودنی سخن چند مختصر دارد
یکی حکایت بگوش بنده رسید / که جان بنده ازان روی در خطر دارد
حدیث رفتن جائی کزان گریخته ام / وزیر بی بدل تو ازان خبر دارد
ز بس که بر سر ایشان زدم سرا گفتند / که او یکی بنرد گر هزار سر دارد
خدای داند اگر نزد والی کرمان / بذره ریختن خون من خطر دارد
به نعمت تو که این بنده خاک درگه تو / ز ملک کرمان بسیار دوستر دارد
چو زر کند رخ خود پیش هر فرومایه / کسی که از تو امید تمام زر دارد

٥٨

تو دیده که بهر شعر کو همی گوید / به نیکی تو یکی حرف صد اثر دارد
حدیث خصمان با منت کان مشنو / می صد شهر بر گذر دارد
بتاجداری چندان قرار گیر بتخت / که آسمان ز ره کهکشان کمر دارد
چهار طبع کسی در بدن برابر باد / که او هوای کلاه چهار پر دارد
سپهر بر عقب سال ملک سال عجم / نمود و زین دو ترا پانصد دگر دارد

ای طرب تن و جان نگار وفادار / ماه منی ای پسر بچهره و دیدار
باد فدای تو جان زانکه بهر حال / نور دلی سر بسر مدو زنخ چون نار
دلبر نازک دلی زناز و که بوس / آب حیاتی لب نبید و برخ بار
کودک نازک میان فتی که چو آب / حور بهشتی بهر بهشت برخسار
غمزه تو چون خدنگ لیکه دل آشوب / چشم تو رشک غزال و نرگس پر بار
ابروی تو چون کمان ولیکه دل افروز / روی تو رنج قمر ز تابش بسیار
نوش تو اندر عقیق ناب جگر سوز / مشک خطت بر شکر و غنچه بر بار
زهر تو اندر نیان تیر جگر تاب / لعل لبت بر شکر ز لولوی شهوار
هجر تو اندوه بر دو درد و غم انگیز / جنگ تو صلح سپهر و چرخ سیار

وصل تو بخت جوان ز لطف غم انجام — جور تو داروی غم بیچاره و ناچار

بوس تو معمار عمر لهو ز تاثیر — مهر فراق تو هست غایت تیمار

چون کف شاه جهان لب تو بهر آب — تیغ شه بحر و بر غم تو بهر کار

ملجأ دین بو الملوک کوست در اسلام — تاج مغیث ملوک شاه جهاندار

شاه ملک ارسلان که هست بشمشیر — پشت سپاه و بسر بدولت بیدار

عزت دنیا و دین تیغ جهانگیر — صدر ملوک جهان بدست گهربار

مقصد چرخ و زمان تیغ عدو تاب — شاه مخالف شکن ملک شکر جرار

مادهٔ عدل و ظفر شناس وفاق — اصل کمال و شرف نیکی کردار

مایه سود و زیان بخلق شهنشاه — ذات قضا و قدر بخاطر هشیار

آب زلالش سخن شده است و گرفته است — رای بلندش سپهر عالی دوار

سحر حلالش بیان کرده مجراب — عزم متینش ظفر بکشتن کفار

تاج تو هست ای فلک بفخر سزاوار — تخت تو ای شاه هست قبله احرار

مهر سپهر کیان کف تو در اقلیم — کان کمال هنر ز بابت بگفتار

صدر ملوکی بنام و شاه و خداوند — باد خزانی بجود و زردی انبار

جان جهانی بجان و رای چو آفتاب — باغ و بهاری بفر و بزم چو گلزار

تم

٦٠

خشم تو چون صاعقه است هول و جهانگیر — ملک تو چون آسمان اعالی آثار

خلق تو چون شمال لطیف و رادی — رای تو چون جرم خور مقسم انوار

عدل تو گنج نشاط و رای بخاورز — جود تو جان را پناه و تن را معمار

حلم تو کان امان و عفو برا جناب — عزم تو دین را سپهر ز خنجر اغیار

مهر تو ابر بهار و خلق ثنا خواه — وفق تو پیوند جان و ماده اعمار

کین تو باد خزان و مهر طربناک — لطف تو نور بصر دیده شب تار

باد بهر جشن سال عمر وفا جوی — سال نو و ملک نو مبارک و مختار

عزت تو میزبان و بخت ز احباب — نور دل یک کریز رتبت و مقدار

دولت سعد سپهر چو اقبال — پیش تو برده نماز هر دو ربی وار

با تو مکین در مکان نفس فسیح و تنابند — سوی تو کرده نظر بگو آسمن بار

بدل ترا موسمی است تو جهان بخش — جود تو بهر جنس را بارد و نبار

دور بهار و خزان به طبع سحاب — شاخ نوا رد و بر سخای تو بر بار

تاج و قبا و کمر دی و زر و فرهنگ — نعمت تو بند و نقاب محنت غدار

هست بفضل خدای عمر تو اجلال — سال ترا منبت حد و نقل مدار

عمر تو شه بیکران بود که با اسباب — عمر ترا منبت مرجو قطره امطار

زانکه جهان را توی معین و دل افروز / نفس بقای ابد تراست خریدار
خسرو صاحب‌قران توی و به تحقیق / پیش تو بندد کمر زمانه بزنهار
گرد هوا تا بود اثر جهاندار / دور فلک تا رود بگردش پرگار
قسمت هفت آسمان گرفته ثبات / گرد اثیر و مدار بخشش و رفتار
شاه زمانه توی برای و تدبیر / ملک جهان را تو دار و مگذر و مگذار
حکم کواکب تو ران ببازوی شمشیر / صف یلان را تو در بخنجر خونخوار
دیر بزی شادمان که ز عدو شد / زر مدور بیار بر سر زوار
شاد بمان جاودان به تیغ ظفریاب / فخر سلاطین سپهر بخشش و پیکار

ملک دنیا بکام ما شده گیر / امر ما بر فلک روا شده گیر
حکم ما بر قضیت دل ما / در جهان بر سر قضا شده گیر
ملک ارسلان مسعودیم / نام ما ورد اولیا شده گیر
ما سلیمان روزگار خودیم / ملک ما تا در سبا شده گیر
روم در ما امیدها بسته است / همه از بخت ما وفا شده گیر
صوت الله اکبر از لب ما / چون شه هند پر بها شده گیر

بر در مرو است ما ناگاه / در سراپرده بنا شده گیر
وان همه بارنامهای درود / از سر تیغ ما هبا شده گیر
خود ندارند تاج اگر دارند / کمترین بنده را عطا شده گیر
بر در قلعه حیز دشمن ما / سر نگونسار در هوا شده گیر
ای غلامان ما شهان جهان / بندگان در شما شده گیر
میر فاضل برادر نفس از درست / تا در مصر پادشا شده گیر
چون عصای کلیم نیزه او / در صف دشمن اژدها شده گیر
پیش آن روی اگر قفا بنهاد / روی خصمان ما قفا شده گیر
زیر آن خنجر کیا بنگر / سر این ناکسان گیا شده گیر
وانکه بر تیغ دود دیده پس آید / چون گیا از در نما شده گیر
پشت میران شهرهای عراق / پیش ترکان دوتا شده گیر
ملحدان از پی صلابت ما / همه سنجاو پارسا شده گیر
چشم دین را غبار لشکر ما / سرمه نور و توتیا شده گیر
شرح این فتح در حظیره قدس / راحت روح مصطفی شده گیر
هر کرا فتح نامه عید دل است / جانش قربان عید ما شده گیر

وآن دگر عیدها راست سمات   صفوه مروه وصفا شده گیر
بوسه بر گور مصطفی زده دان   آل یس بر ان گوا شده گیر
چکنم قصه شرق وغرب جهان   سال دیگر همه مرا شده گیر

ای صبح کجاست آن رخ چون آفتاب تو   بر ما چرا در آن کشید این عتاب تو
چون آفتاب بر فلک لهو خورده   تا گرم عیش کردم در آفتاب تو
گر آسمان حلاوت مستی بمذ ازی   بر جستندی ستاره سعد از جناب تو
گلگون کلابی و ز لطافت جان همی   رنگ از لب تو گیرد بوی گلاب تو
در مذاب گرد مغز پری و حور   چون در سخن گشاد عقیق مذاب تو
[illegible] آتشی که سنگ ز عکست بسوختی   گر آینه زآب نکردی نقاب تو
تو بای در لب خوبی و گر ماه   از مهر تو سهازندی بر رکاب تو
تو صورت نشاطی و شاید که جان بود   از بزم پادشاه سلاطین جهان تو
شاه نشاط مجلس و بخت آن خجسته باد   وز جام فتح بادش نشاط شراب تو
تو فتح باب عالی در نوبهار ملک   فضل خدای داده همه فتح باب تو
دریای دولتی تو و مانگان آن ز   سیراب تازه روی شده هم سحاب تو

۶۳

در چشم بد بازی و از غمزه ها سحار   گر خشم و غمزه را در یک شتاب تو
گر چون دل زمانه شادی قوی بگو   تا تیغ فتح بر کشیده از قراب تو
امروز اگر به تیغ سوال کنی بسیج   الا به قتل خصمان نه ده جواب تو
زان آتشی که عزم عدو سوختن کنی   اندر زمان بچرخ رسد التهاب تو
خصم از شکوه عدل تو گر بگریخت [illegible]   از جرم [illegible] چرخ نجسته شهاب تو
مانند سرکشان که جوان اندرین بزم   شاهان شیر گیر شد از [illegible] تو
سلطان ابوالملوک که ملک از سلطان توئی   گر فتح و نصر [illegible] و در کاب تو
دولت [illegible] گاه و ملک از و یافت   از رای خصم [illegible] تو
تا چرخ دور دایم چند صواب [illegible]   بر تخت ملک باد [illegible] صواب تو
چون داور ازانده اندر حساب خلق   تا چرخ با فلک باشد حساب تو
تا جز گل جوش نباشد نایب خرد   بادا بیاد شاه [illegible] رکاب تو
از فتح باد و نصرت خرداد و تیر تو   وز بخت باد [illegible] تو
بر باغ تاج و تخت بزان باد تو   در جوی امر و نهی روان باد آب تو

بر چرخ اصل [illegible] آفتاب دین آرای   بگاه بهار رسیده ز فضل [illegible] خدای

ستاره رازی قدر کرده باری سپهر / زمانه را کنف بخت کرده دیر گرای
ندیده کوشش رزم آوران دشمن بند / شنیده حملهٔ شیر افکنان شهرگشای
ز شیر رایت او دشمنان دندان زن / در او فتاده بچنگال شیر دندان خای
سنان شکسته و پشت شکسته داده بخم / قفا دریده و رفته دل و دریده جای
جگر شکافته چون فاخته ز چنگال باز / فرو فکنده سر چون اشتران ز طبع همای
تنی چو تنگ ولیکن بقد چو سنگ شکن / بدل چو کاه ولیکن برخ چو کاه ربای
سرای پرده غم گشته صدر شاه اول / ز بس که داشته از بیم پرده برای
دران هزیمت هایل پیاده گرد یلان / که از طغان تکین راه و زالپ دستوای
سپهر کشف یلان یک بیک نشان داده / که از بجهد سر گردان سپرده پای
ندیده هیچ جوانی چنین هزیمت جوی / نخورده تیغ جوانی چنین گران فرسای
کجا شد آن زقای دریده حنجر / کنون باید چرش دریده حشقبای
بدو بگوی که کار ملک جز بخت ناید / چنان گریز که خفاش آفتاب نمای
چو ملک بود نه با آن یلان ره و گذر / چگونه داری با این شکوه جان فرسای
تو سایه نشوی هرگز آسمان افسر / تو کهکلی نشوی هرگز آفتاب اندای
کنون ترا الب ملکت بمیر خویش آید / برو هر آینه گوینده کار خود بالای

فکنده بود عدو را به کام اژدرها / چنانکه مار بدست ور افتد بدست افعای
ترا نه بس که تحسین بحر که اندر خوش / همی نقصر ملک پر در است فتد رای
چه دیگهان انصاف لشکر منصور / نکو شناسند این خرده ضمیر آرای
که هر که یافت سرش غبار کاه شوه / نخواهد از قدرش باشد آسمان پیمای
امیر الملوک ملک ارسلان لعمر گفت / که جز بیاد امینش گشت مدح سرای
بدولت تو کنون بندگان حضرت تو / ستون نهاند نهاد و بدیهچون پرای
عدو به بند بدار حملها درو هر نورد / جهان بگیر بدار بتیغهای ملک ربای
تو تا نه بند داتش میان نصرت بند / تو تا نبند کمر بر سریر ستای
هزار ملک بجوی و هزار فتح یاب / هزار شهر بگیر و هزار سال بپای

ز بحر کان ز گاه فریدون نامدار / تا گاه شاه باقیه خسروی نامدار
با اختر موافق و با عزم چیره دست / با دولت مساعد و با بخت کامکار
با جیج بیکرانه و با دخل بی قیاس / با بذل بی نهایت و با گنج بی شمار
اندر دل که دید خورشید ملک بخش / با در کف که دید ابر ستاره بار
از در که که رخش سپیاه سپهر بند / شیر که بنده بود سپهر سپاه دار

خلق خدای جمله به پیش که آمدند / و ز بخشش ببین که رفتند بابار
از بدره که شد همه دنیا پر از درم / و ز خامه که شد همه عالم پر از نگار
یکرو ز صد قصیده تازی و پارسی / با ساز رزکه داد بمردان کارزار
از شاعران که ساخت ایران تا جهت / از شاعران که کرد دربان روزگار
جز پادشاه شرق و شهنشاه بحر و بر / آن شاه صد هزار جهاندار شهریار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان ملک / آورده با تحفش بر دیده و کنار
شاهی که هر جهت در اقلیم پادشاست / در چشم او بدره پسنجیده روزبار
شاهی که از دلیری و آرا دیگری ده / در جنگ چون علی ملک خصم ذوالفقار
شاهی که هرزمان ز فرستاده کار او / خواهد طراز جامه بغداد در بهار
بر آفتاب واز بخند دهمی بجود / و ز کان و گنج خانه بر آرد همی دمار
ای چرخ را انجم کمند تو اعتصام / وی ملک را به نعل سمند تو افتخار
ابلیس گر بدیدی در صلب آدمت / بر خاک سجده کردی بودی هزار بار
دولت ترا گزید که تا بادی گزند / شاهی ترا پسندید و ترا باد و سازوار
تو نایب رسول و این دیگران تبع / تو سایه خدای و این دیگران غبار
جز وهم نیست در دل خصمان ضعیف تو / جز پوست نیست بر تن بدخواه تو حصار

باد آن

باد آن خدنگ در دل بدخواه چنانک شر / باد آن حصار بر تن او چون دهان مار
گنج تو آب و دست هواخواه تو هوا / تیغ تو میر و جان بداندیش تو بخار
تا در عجم بود رسم و در عرب اثر / تا مهرگان دهد ز درخت بهار بار
صد سال در عجم در و صد سال در عرب / صد جشن مهرگان کن و صد جشن نوبهار

ازین شاه شکار خدایگان عجم / دل ملوک عرب شد شکار ضیغم غم
که گر ز راه کند العیاذ بالله عطف / همه پسران را چون گوی سر زند برهم
که پادشاه شکار آمد این معین انام / که آفتاب که از آسمان نتیغ اجم
ملوک عالم حاجی شدند از آنکه ملک / حرام دارد بر خویشتن شکار حرم
اگر براه به پیش اندیشه ما حرام / برون کشیدی تیغش حسود را زحرم
و گر نمی از نام شاه بودی شیر / بنیزه کردی با شیر چرخ شیر علم
چو تیر شاه سوی رنگ شد ز عجب / که برج سکر جدی از سپهر گم
و گر چه شیر فلک خواستی چو بود گوزنی / نگر بش رنجه کشی زتیر سلطان دم
ز تیر و داغ ملک چشم رنگ و شاه گور / همی بخند و بر دیده بسترین صنم
سیرن گور کنون بهتر از نگین ملوک / که او ز داغ ملک ارسلان گرفت رقم

تبارک الله ازان ساتکین که تیر ملک … همی نبود با این تف و بخارا نم

وحوش آمدی خواستی در آن غرفت … که در فضای وجود آمدی ز کتم عدم

که نفس حیوان داند که جان شیرین را … نظر بصورت جنبنده از شمردن دم

کشیده تیر بر آهو هر کجا که رسید … ازان گشاد ملک ارسلانه محکم

یکی دو شاخه قلم برد و شاخ آهو زد … گران قلم شدش اندر زمان چهار رقم

ز شادی شرف زخم ذوالفقار ملک … همی برآر جان از دلش برآید غم

ز شاخ رنگ همی خفت کو رخنه زدن … ز پشت کوه همی خفت رنگ کفته شکم

سپهر کشاد و ملک ها تف ظفر گفتی … علیک عین الله از خدایگان عجم

بجای ناله ز زخم ار شکاریان شنوند … بجز خدایگان و احسنت و مرحبا و نعم

که هر که کشته تیر خدایگان باشد … نخواهد ار کندش زنده عیسی مریم

حصاریان را چون در حصاریان افکند … چه ضیغم و چه غم رفت از یزدانش ضیغم

که تا بروز قیامت که خون رود در وحوش … برون نیاید شیر شکسته دل ز اجم

کنون برند ز شاخ گوزن شکاری … ازان نهال جوار نهروانه بار بقسم

کنون را ز آزادی ز زخم خنجر بیش … چو موی سبزه برآید ز خاک بر قدم

فلک زمین را از آب تیغ شاه کرم … نشسته باک بصد خرمی ز شیر دژم

نظر عقلا

۷۰

نظر عقلا چو جلوه فرق کنند … شکارگاه شهنشاه را ز باغ ارم

که بود وحشی او همچو آدمی خندان … که بود جان ده او همچو جان بستان خرم

همیشه تا که هویدا بود چو چشمه مهر … حدیث اصل جهانگیری جم از خاتم

شعاع افسر او باد نور چشمه مهر … غلام خنجر او باد مهر خاتم جم

بزیر دستش دهر و بزیر کام سپهر … بزیر امرش خلق و بزیر نامه درم

چه شادها که نه ضرورت گر فزاید دهر بروان … که رو نشین بدربانی بدو ثنا سلطان

سپهر تا این بوصف آید گرش کیوان نشود … بهشت این روا باشد گرش رضوان دربان

روانست آتش ابر سیم و باران جان اش ابر زر … چنین غرفه کجا دیدست هرگز دیده رضوان

جهان در ضمن سبع ابر گرداب دارد گردش … کنون در ضمن این آب است گردون گردش آن

زمین از آسمان باران پذیرفتی همی بارد … ببین فواره ها اکنون زمین را آسمان باران

درین ره روی شاهان زرست روی قبله باری … اگر چه خاکی از راه است روی قبله دهقان

خریدست آنچه کس خورشید در کهکشان هرگز … ز راه کهکشان خورشید زادست آنچنین آبدان

خزانست از زر این مجلس بهارست از گل رنگین … چنانکه از آب و از آتش زمستانست تابستان

بدان سیمین زبان از کام آن فواره … زمین با چرخ می گوید که ملک شاه باد جان

پناه ملت تازی بآب خنجر هندی / کز آن از دیش ما می‌گشت آن از عدلش آباد آن
عدو بندی که دل بندش کواکب را هم حلقه / جهانداری که جاندارش سلاطین را و بدو فرمان
شه شهرت نام او بلفظ تازی و ترکی / بیک [illegible] کردن
گذشت از کوهر تا خشش نباشد ملک را پاینده / برون از سایه چترش نباشد هیچ ویران
حسودش هر شب اندر خواب بیند تاج ارا ... / که روز کیر دوش ناکام بیند شاه بر ویران
هم اکنون سیر خوابی را ببیند دیده فتنه / که از خون عدو سیراب گردد خاک این میدان
فلک داند که چون خورشید پا اندر رکاب آرد / برو خفاش ماهیت ندارد و زهره جولان
نیاوردند الا رحمة للعالمین شه را / بصافی رای دین آرای علاء دولت ... افشان
دلش دریای انعام است و دو چشمش ... / قبولش گنج است وجودش جز احسان
خبر در کل عالم شد که سلطان فریدون فر / نثارش عزیز کرد و نیخ جان نوشروان
چو زین پس خصم این جاه کلاه زر نهد بر سر / منش گویم کنون کشتی کدای شاه سامان
اگر با من سخن گوید بهدستی هنوز آری / تو خاکی رو اما شه که پای تخت کیوان
ازانکه باز کن خسرو سماک اندر این آخر / همی در بنده مختار نماید آسمان جز آن
خداوندا فزوا اندیش تا اندر شب تاری / جرم روز پیش از تو هم خوان
همی تا حلقه زلفین ماه و مشتری عارض / نبود بر کوی چون گاو در خشم عزیز چرکان

٧٢

جهانگیر و جهاندار باش در مسند و مجلس / خداوند و مظفر باش بر ایران و بر توران
مبارک باد این ایوان همایون با ... / که هم چرخ است و هم فردوس و هم حور و هم غلمان
مهر بنده مخلص که این خدمت برهنی / سر بی‌بخت روشن باد از این پیروزی شادان

سروی روان بزیر مه آسمان / ماهی نشسته بر سر ماه روان
سرو ترا است چارا و رنسترن / ماه ترا از نار در ناردان
سرو ترا از چشم جویبار / ماه ترا از دیده حور آسمان
سرو ترا از سایه طوبی اثر / ماه ترا اشکفته بر سیم ارغوان
سرو ترا از ساج کمند و زره / ماه ترا از غالیه تیر و کمان
آن از کمال نعمت صدر ملوک / وین از جمال دولت شاه جهان
برهان ملت و شرف تاج و تخت / سلطان ابو الملوک ملک ارسلان
شاهی که مژده داد اثرش ... / محمود را بملک داد و رمان

فلک ارکان ... سلطان ملک ارسلان ... / جو جا کرد ... سلطان ملک ارسلان کلام

وگر آفتاب گویا و خسرو بدو نگفتی — بهر شار سلطان ملک ارسلان نوا اید

بنا سزا بود تا باید بنا سزائی را — که نا سزای سلطان ملک ارسلان باید

نشسته بر آب نگار همی سر بر می — ثبات رای سلطان ملک ارسلان باید

قمر آفتاب بود رو سته آن زمانه — رخ او زهای سلطان ملک ارسلان باید

بنجرنه سلاطین ز فلک اشارت آمد — که درت سخای سلطان ملک ارسلان گشاید

ببقای و هر اگر عمر گذشته باز گفتی — همه در بقای سلطان ملک ارسلان نماید

اگر ملک ارسلان ملک جهان نشدی — زمانه پیر گشته ز سر جوان نشدی

وگر نه شه رحمت آمد بقیه با — دهنده رزق ملک ارسلان نشدی

وگر نه ضمان شدی کف او برزق بشر — عطا کف و دست او در آسمان نشدی

زهی ملکی که گر نیابت تو بدی — اسیر فلک پشت سوی قیروان نشدی

وگر نه زمانه بنده بنده تو بدی — غلام تو بر زمانه خدایگان نشدی

عطای تو گر نه جان جهانیان بودی — ثنای تو جز زجمله انس و جان نشدی

وگر نه فلک ز بهر تو آفریده شدی — جود کرتو عمر و ملک جاودان نشدی

جمال

74

جمال داد جهان را جهان جز شاه — که آسمانش تخت و آفتاب کلاه

ابو الملوک خداوند خسروان زمین — جمال مملکت خسرو ملک پناه سپاه

که قوت تن دین است و صف روی کفر — که ظلمت دل خصم است و نور دیده شاه

خدایگان همه شاه رادگان جهان — بقدر و قدرت و رسم و بعز و حرمت و جاه

بجایش فریدون همی برد خواب — میان بسته چو جمشید پیش او بچاه

چو گوهر کله آرای زیب داده تاج — چو اختر ملک فرو نور داده بگاه

کنون ز غیرت آن تا بانجام او ماند — چو در محاق نکاهد فزون بگردد ماه

وزین شاه که خدمت شوند حور العین — یک دگر همه مرده زنگی کرمی خواه

سپهر چو در آید از تیره شب تنگ — سرود کوی بر آید ز خاک خیره نگاه

سعود هر مرقا در شود بیاد آتشش — نحوس کیوان قاصر شود بر باد افراه

مبارکت باد ای پادشاه راد دین — نشستنی که رویش سپهر جوید جاه

ترا زمین جلال الملوک فرخ باد — جهان پناه و برالی فزای دانشگاه

ز چشم بخت نگه کرد پادشاه تو — تو کرده ای ز چشم سخاست خلق نگاه

نگاه داشته جود تو حشر نیاز — تو از چشم بدان داشته خدای

فگنده چتر بلند تو بر فلک سایه — ز روی چرخ گوی تو را آفتاب لشکرگاه

چه روز باشد کز خصم ملک خواهم داد … شود ز رمح دراز تو دست او کوتاه
بجامه داشت شمشیر شیری اندر سپه … سپه فکنده بجا مرن ز حیله روباه
بنام تو شده دینار و خطبه بغداد … ترا خلیفه نوشته ولیه و فداه
همیشه با تو بود در کدارش شطرنج … سپید بیدق بهر دهی فرزین شاه
دو چیز با نصیب تو و نصیب عدوت … ترا کلاه سیاه و دو را گلیم سیاه
بدان رسید ترا دست کاسمان گوید … مظفر الملک لا اله الا الله

بوستان

کل نمود از تخت مینا گوشه زرین کلاه … ابر بگوهر بر کلاهش ریخت از چتر سیاه
لاله سر ز اندیشه مشک افکند یعنی گر بخت … من نهادم تاج بر سر گل چرا شد پادشاه
زر آذرگون و سیم نسترن گنج بهار است … گر بلند از گنج باشد پادشاه را دستگاه
سرو را در شکوفه شوریده از نثار … به زلف گیسو عروس آراست زرین شاره
بادش تا تک راکی زند بر سبد دامنان … عاشقان را حیرت آرد دلبران را اشتباه
با بناگوش چو عاج سلکوش از بهر تو … غنچه سوری چو لعل سینه بگشاید شکاه
جادوی گردد نهان از چشمان در بهار … تا ز ابر دیو رنگ آلمک پری زاد اگاه
دلبر زیبا رخ ارد بهشتی را باغ … شاعران گردند با حور بهشتی اشتباه

دراز باران

۷۶

گر زباران حال نرگس بد شد درکس … زان کی رونش در ترم شد زین بیخ بالا دو تاه
نو گرند حالی میندیش و رمی بر کی مرس … جان شاهنشاه سلطان شاد است هم خواه
آنکه هم پرورده ملک است و هم پیوند ملک … هم برادر زاده شاه است و هم فرزند شاه
پایگاهی ساخت او را پادشاه گردون تخت … پیشگاه پادشا بچگان دیگر پایگاه
چار طبع است این جهان را ساز در ماه اندرو گر … هر یکی دستور شاه است از یکی تر کلاه
نور رویش کرد کردانند عدو را آتش خشم … خاکپایش نور کرد اندر دلی زار جیاه
دو دو تیغ آتشامان دریادل رشیمه خشش او … پنجه کردند و نشاندند از زمین سیاه
تا یب اندر حرب نام تو به تنها شنید … که به چند عشق بازیهای خورش برگناه
ری رسید از تو چنان کاندر طرب آباد دخ … ری بیاز از تو چنان کاندر غزا افتاده
روی از آزر تو سیاه و طبع خجل از تو زرد … روی فقر از تو سپید و کار بخل از تو تباه
سکه سیستان را امیدی تیره حالان را فرح … تیغ خیستان را سخایی تو بحال را شاه
مدحت اندر آنی نام و دانش از برای بی‌سیم … حرص فرسایی بجود چرخ پیمایی بجاه
سایلت بر آفتاب تحق بخند دراکه او … روشنایی چون بخشد بار بستاند بماه
آفتاب اندر شک ربت با کواکب تا شب … تیره دارد نور چشم از ماه دار پگاه
باز با ماه اندر احسان خش کیهان ز گنبد … رویش اندر عقده تنین پوشد گاه گاه

شاعران سلف نوبت مدحت بسی خوردند ولیکه — جز من از کوی که مدحت ایجاز گوید راه

زانکه در اندازه اندیشه از معنی و لفظ — بار داند رنج حمل کوه بر خاطر چو کاه

لحن این فرزند خاطر ماه روی آمد از آنکه — فکرت روشن مشیمه‌اش بود و جان پاک ماه

اندرین وزن نه در دعوی ولیکه از برای راستی — گر نباید گو مصرای ار نشاید گو نگاه

آیت اعجاز خوانم زانکه پیش تو — پس چرا گویم که قرآن دانم و دارم گواه

صورت و معنی کنون کاوازه مدحت شنید — در دهان من در آمد چون رخ یوسف ز چاه

تا کند اثبات نفی و نفی اثبات قضا — گر کسی بی وصل الا الله گوید لا اله

بذل در مسند ما و جان مدحت در چشم خرد — خرم و عزمت ما و روی دولت پشت سپاه

در سوال و در جواب از نشیب و فراز سخن — طبع و جهد و جری و خلق و رسم و رتق و راه

بگذران عیدی هزاران در رها و دی ولیکه — سال قرن ماه و سال و روز هفته شاه

دیدم براه آن ماه رستمین را — آن نازک ورزهای نازنین را

آن مشک برانده و نسترن را — وز باده پالوده انگبین را

شانه زده زلفین و نقش بسته — رز عنبر پرچین حریر چین را

پیچیده بر گوش حلقه کرده — زان غالیه پرشکنج و چین را

۷۸

روی چو بهشتش منه رضوان — ارگنگر فردوس حور عین را

زو شرم زده حور و اوز شرمش — آورده به روی شرمگین را

زاطرف جهان صد هزار عاشق — برخواسته آن سرو نشین را

راستین

نشسته‌ام از عکس جعد رویش — پر سنبل و گل کرده آستین را

تا چون بدر حجره من آید — بر زلف و رخش بزنم آن و این را

بسیار بمالیدم و نهادم — بر دامن و پایش رخ و جبین را

کاین رشک یک بوسه شادمانی کن — زین عاشق بیچاره حزین را

گفتم بگشاید مگر رمز بینی — آن لعل بر از لولوی ثمین را

بسته
به اصول

واخر بنخنه بهم بگفت کا خر — چون مدح نکوئی جمال دین را

شاه است سلطان شه آن بر زکی — گو ماه و سپهرت گاه و زین را

فخر امرا آنکه فخر ذاتش — آورد و زر روت نار و طین را

گر باد ز عرش مثال آرد — از پای در آرد و که متین را

در خاک به بند شکوه جیش — در زیر مکان آورد مکین را

بر شیر فلک شیر رایت او — صندوق پر آتش کند عرین را

الماس عقیق میمن نماید — چون کان یمانی کند نمین را

ای عقل تو حصن رمایه کرده | زان رای هنر پرور زرین را
جاه تو محیط آمد آسمان را | چونانکه هوا گرفته زمین را
وایزد بکفایتت بلند کرده | زین حصن قوی بیت حصین را
ناهید نکیت [illegible] شد | در قرن تو خورشید پرن را
زرست خورشید رپته گردد | ماه از تو نمائی بدو نگین را
وز ابر جو لفظت سه سنگ بارد | دریا گنند تلخ طعم [illegible] را
پیکان تو گر زود در و نمودی | شایسته [illegible] کینه [illegible] را
در گوهر تیغ تو پر گردی | سرمایه شدی چشمه متین را
چون قاعده کین زنجر باشد | از طبع تو زاید نهمه کین را
تسلیم است بپایگی دلت ولیکن | آنکه که از رو گم کنند بین را
پیوسته بصد نیاز باشد | جود تو مهیا شد کمین را
انعام تو سد اسپستان نباشد | گر طبع همی خزان دهد چین را
زنهار بمقصد همیه ساید | ایجاب تو دعوات مسلمین را
با فر تو ثابت نگرد عاقل | اخبار فه یدون ایتین را
دانست که از مقتضی دانش | با بحر نگیرد پارکین را

جان

۹۰

جان در شرف تو سجده آرد | از رتبه نام تو سرین را
نهرت قرب فرشته [illegible] زرد | فرزانه فر تو آفرین را
نیام تبهاب [illegible] بکاست | این طبع بنفشه چمین را
زانکه [illegible] همی برتبات [illegible] | چمن [illegible] و شکر [illegible] تین را
در بوستان تو [illegible] دل [illegible] | از نیشه خلاص [illegible] را
[illegible] برست [illegible] آمد | تا [illegible] بصیر [illegible] را
دل از آتش نظر [illegible] کرد | چشم [illegible] معین کبیر [illegible] را
بستان [illegible] چو صورت [illegible] داری | دیبا بر از آفتاب [illegible] را
تا ایدر [illegible] فردوس [illegible] شود | از شیر [illegible] اطراف [illegible] را
ایام [illegible] شرط چو ابر [illegible] دل | آلسته [illegible] فرحین را فرحین
در حکم [illegible] منصه | گردن [illegible] را

خسروان را سپهر زیر ولات | رسم شاهان زبندگان پیداست
نور سایه [illegible] زمین [illegible] | زانکه نابنده [illegible] پیداست
در سیاست [illegible] شاهان است | هرکه [illegible] جهان [illegible] است

تا نگوید تربیت ملکی ن   زوالش قطعه پیراست
نکته‌سنجی نه شعر ا   جان ازین صنعت شرابش نابست
گرچه هم زین هنر برگزرست   عمرها نه ... شعراست
زنده پیستم شعر ... سترست   ورنه زود در جهان نشانه‌گاست
عنصری را زور محمود ر   آنچنان شعرهای پرشر بهاست
غرض از آفرینش شعرا   مدحت پادشاه ... راست
جاگذارست شعر کوه ن   چمن بها دادش صله بنات
شعر پروردن و صله دادن   پیشه پادشاه‌العصر ست
مرشدش اگر مگر او   آسمان قد و آفتاب ست
مشرف حال ... دیدن است ۳   عزم او آتش و عطاش حیات
دشمن از بذل حیرت ایراست   دلش از ... دشت دریاست
عزم او که اقبال او   عزم او آتش و عطاش هواست
زین ... کس بهشت او   گرچه ... مستجاب دعاست
در سر تیر او ... اجل   در کف دست او حیات سماست
بهشت او چو اصل او عالیست   دولت او چو بخت او برپاست



پادشاهان

۹۳

پادشاهان بفضل و همت تو   در جهان شاه چاکر شه‌گاست
آسمانا و آسمان ذره است   آفتابا و آفتاب سهاست
دل و همت چو نقش مهر دین   بسته علم و فشته و ... است
هم تو والا و بنده معنی   مادح ... و شاعر والاست
در جهان خدمت تو آب ...   در جهان مدح او ترا زیباست
نگار و شعر ... چو خط علاست   سخن و لفظ او چو طبع کجاست
تو خداوند ابر ... صدف است   تو امیرا ... اوج علاست
کرد ... تو جواب سلام   بنده را از تو صد ... و عطاست
زهی زر و سیم و جامه تو   از همه ... این ... گداست
لیکن ... نکار رشته   کند از پاسبان ... نعالست
بنده داند پیش صدر ملک   چند تکرار ... جواب خطاست
نکند هر چه ... بنا بر که   لیک بر آفرین ... سهو رواست
عذر او را قبول باید کرد   عذر خواهی نیز ازو بیا برخاست
ور گرفته خطائی از بنده   پاسبان از در ... رضاست
تهی خاکت ... پا بنعل است   تا همی ... ده علیاست

بخت تباه و تو رخشنده امید | جان دشمن خاک جای تو باشد
دشمن تو یار نیست در بهشت | آن دگر کیمیا و آن عقبات

ای رسم و ره تو شاه شاهی | خورشید سپهر تو یگانه
ای چرخ ز لطف چون تو آگه | دریک ز لطف چون تو فرزانه
ایوان بلند آسمان را | از قدر بلند آشیان خانه
با بذل تو ابر بحر نادیده | با جنت تو نا عقل دیوانه
دست تو در نیاز بربسته | زر بخش بده فرخ بخت فانه
رسم هنر نهاده‌ای مانند سا | از بخشش تو بخشد ای ف نه
جود تو ز جهان نیازمندی را | فرخنده جواد که چه پروانه
احسان تو داده موج گسترده | زر جامه و سیم بخشیده دانه
پرورده ز بهر خدمت است | فرزند بلند سالی و دوانه
ای قدر تو شمس و آسمان ذره | ای نور تو شمع شمس پروانه
هر دیده که دید صدر و قصر تو | آن آدم بچشم و دیوانه
چون نقد بهار باغ بر سر ما | گردون شود از پا تو کاشانه

بابخت

۹۴

من بنده چه روی بخت تو دارم | با بخت و به سرای او دوانه
پیش تو چه کنم آدم اندر ده | کج از تب دل چه از دانه
این سیم چه هست سیم و جوشش نه | چه چیز بخشش شد آن کوکانه
آنجا چه کرد مثل آن زرد و نهم | بسیار برهنه مردم عا نه
در نیز بیاشم این زمستانه | بر گندم از نیار بیانه
گر سیر نه زنده تماشا | فرمای که جای خلق نه

ای در کف تو دولت جاودانه تمام ملک | اقبال تو تا بصلح و لیک دوام ملک
نام تو دولت آراست بهر خویش | کس در سخن چه همنام نام ملک
چون دولت تو در تربیت ملک بر فزود | آنگه که دولت عالی بپای نام ملک
گاه زده رنجیده از ره کرده انتخاب ملک | بر مقتضای قوت دین قبله ملک
آن را لقب نهاد مقرب عزیز مصر | وین را خطاب کرد شرف نظام ملک
تا گشت سر او به بخت الخاص قصر | باد الصدر این جهان الخاص ملک
ای صدر صدر صلح همه انتخاب تو | با مهمان چو تو نبید خوارم ملک
شاه ملک دولت دین خدا برا | تیغ به از دو برکشیده از نیام ملک

تا بپرورد ذات جمال و کمال شیخ — کلک شیوای او ز لطف الهام ملک

زینت دولت و دولت شیبان یمین — حرمت حصار رحلت و عزت پناه ملک

ابر تو زنده شد چمن ملک برگشاد — در قطرهای چرخ سحاب عطای ملک

عزم تو ای خجسته بهار است که بزرد — باران فیض بانوی چرخ از غمام ملک

چند چند گونه کرامات زر و زرنگار — لذت حمایت کرم کرام ملک

از موج عذب فیض جهان کهن — از چشمه کوثر شراب و طعام ملک

آن اصطناع که کمال تو ملک بود — کین چرخ مدتش بمثال زلال ملک

روزی چو خصم ملک شد از تیغ خود — کفها کشاده بود بر امید جام ملک

بگذاشت نیمه روز و شب و بر — یک سر خبر نیافته از خاص و عام ملک

دیدند بخردان و شنیدند خسروان — تیر تو چگونه کشید انتقام ملک

کام فلک ملک جهان را بداشت — ساقی نهاد که جهان را انجام ملک

زانکه بنا بصر بجای گشت به چندین — از شرم تو عرق چکید از سنام ملک

چون ملک در مقام بقای تو آرمید — جز صد هزار سال نباشد مقام ملک

تا در نوبت قعود اندر قیام — در دولت نثار قعود و قیام ملک

هر ساعتی ببسع جلال رسیده باد — با صد هزار شکر و درود و سلام ملک

گریان

۹۶

گریان بجشن کین تو اندر عدوی شاه — خندان بکام بخت تو اندر زمان ملک

بر سال نو مبارک است مه فروردین — خیز و بشیر آذر غم و لبان

ابر تو کز آتشش کمان مرغ چید مهر — وان کز خمش آتش عنبرین گیرد چین

هم لب از باده و پیاده شکر مزروع — هم از غالیه عنبر و کافور چین

از حقه بوده گوهر شمشیر — لب عقیق چه بود پرده روی پروین

خون فرزند رزان را بلور انگیزند — تا بجام جم دو روی گیرند دین

باده فرو ریز و زرین آورد — تا بر سبزه همه اطراف جهان رنگ آیین

نعره دارد چه از درخت گوی — ناله دارد چه از و بانگ آیین

چمن دیده یک بهار ام شاخ بادام — چمن دیده ام شیرین برگ ارژن

باغ چمن خلد نکو تکمیل از گل چو ناز — آب چون گهر پروین و در چون بخور

باد چمن دیده — در نفس روح صاحب انگیزند

از شرف صدر — شرف گنج ملک تاج زمین

دهقان یعقوب لعل کرم — صاحب عادل شمس الوزرا فخر الدین

آنکه را نسب همه کار جز ستم — وانکه در کشتن همه چیز چو

حزم او بر سپهر نازله بربسته گذر — عزم او بر گذر حادثه بگشاده کمین
جود و جان را بکف و بدل [illegible] ثبات — داد و دین را بدل و رای پناه است و معین
روح [illegible] بی خدمت او جام جهان — طبع نپذیرد بی نعمت او جان چنین
نفس خشمش را چون مار سیه باشد سنگ — نقش حسنش را چون سنگ [illegible] نگین
[illegible] را اجل آید چو بداند میزان — خازنش را عجب آید چه بپرسند ثمین
دست او داد سخا را بتمامی انصاف — دل او کرد خرد را بسزا [illegible] تلقین
ای جهان از شرف بدر جلال آمده در — وای شرف را بجهان این کمال اندر زین
داور از چه لطف تو احسان قدیم — ملک را معجزه رای تو آیات مبین
اصل عالم را خبر تو بهر خلق ضمان — نسل آدم را خلق تو بهر خیر ضمین
مهر تا باز از دریای جاه تو شرف — شکر گردون را از رب به امن [illegible]
ملک و دولت را از راز [illegible] — دین و دنیا را از حزم تو [illegible] حصین
گنج بشری ها بیسار و بهین عالم [illegible] — ای چه گنج از تو لیسار و همه عالم یمین
باز مردم داری بطلا مردم [illegible] — سخن گوهرباری بخرد گوهر چین
با تو در حرب خرد نیست فلک [illegible] — بی تو نیز و بیک فلک نیست خرد را تمکین
ظلم را نهی تو ببرید بخنجر بجز — فتنه را عزم تو ببرید بسکین سکین

۹۸

چون بزد رعد نهیب تو بهند اندر طبل — چون براند ابر سخای تو بچین اندر چین
بی روان زاید فرزند برهمن [illegible] — جانور زاید شکل [illegible] اندر چین
تر ز علی همه او [illegible] پاک ارض — تر ز رومی همه گوهر انسان از طین
ماه محتاج نگردد بضیای خورشید — گر تو اندکه نهی پیش تو بر خاک جبین
است بی رای رزین تو [illegible] — هست بی طبع متین تو وزارت تسکین مسکین
گر بدیدی هنر بذله پرگوهر تو — گوهر افشان [illegible] افشاندی آیین
در قمر قاصد درگاه تو بودی فلک — عقده راس و ذنب را بگشادی [illegible]
حیث بسته است [illegible] — داغ کرده است بالقاب تو اقبال
آفرین تو در افواه جهان جای گرفت — گر میان سخن عقل برون شد [illegible]
مدحت از روح بگوش آرد و کلکم بصریر — باز با عقل فرو خواند گرشم به طنین
تا همه سمع پسند آید و اندیشه پذیر — لفظ او عام شناس و سخن خاص گزین
ان بزرگ که با نعام و خلاف تو همی — وان دگر زاید [illegible]
خاطر مالک اگر [illegible] بگمان — دیده رضوان گر بیش تو [illegible]
آن ز تیغ تو کشد سلسله اهل عذاب — وین ز کلک تو کشد غالیه حور العین
دشمن اندر طلب شه شهادت شود — چون تو بر عرصه اقبال برافرازی زین

مهرگان دیدی که حال عید و دولت خوش شد | باغ عیش را در موسم نوروز و مه بهمن
باد سوزان و هوا آتش و باران الماس | لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن زوبین
دشمنان تو بدان روی برنائی بود | قصد کردند بسیچیده شده از علیس
کرد در طعمه روباه نبود ضیغم | در خور لقمه کنجشک نخشی شاهین
آنچه من دیده ام اندر دل پاکیزه تو | تو ببینی که بسا صد دگر بس ازین
چشم زخمت چند دل حاسد سخت | پشت ز مسند ساید سر دشمن بالین
در فرو مانده بد اندیش و حزین گشته ز غم | تو بشادی شده خرم ز نواهای حزین
هر که فرزند نخواهد به بلای فرهاد | وانکه شر تو بخواهد بصفعای شیرین
شاه هر روز بجاه بیفزاید جاه | ملک او باشد صاحب تو الی یوم الدین
آسانه شدم [illegible] از اقبال تو [illegible] | پس از آن الکم همی از [illegible] زمین
گرچه ز اقبال تو بسیار در آمد دارم | سر پیری بیرون و شرار شوم در غزنین
ناکسان ساز مرا تا زود آب ز چشم | که ازین پس بر خشم تلخ است روان شیرین
تا خردمندی پیرایه ملک است همی | تا خداوند منزل بخت مکین
چون خردمندان در بزم که ملک خواهم | چون خداوندان در پیشگه ملک نشین

۱۰۴

بر وی بادید عیار [illegible] | چشمه مهر از چشمه نوش ترک
گرچه آگاه [illegible] که چنان سبز [illegible] | [illegible] بوی کنهان آن سبزه از چشمه چرا
یا غلط کرده ام آن سبزه چراگاه کیست | حافظ [illegible] بکریم که چگونه است چرا
پیش خورشید تو چون ابر بیارید [illegible] | ناگهان از لب قوس قزح پیدا
تا ز انگشتر لعل [illegible] دهان | رنگین کردی از آن زمرد بسیار جا
چشم دوا [illegible] است دو زلف تو [illegible] | پیش از عمر کو سبز نهادی تحفه
گر کند جادوئی آن غمزه جادوی تو | زان زمرد زنی مار زنی [illegible] بلا
زان بر سم که نهیب خط غمزه تو | کند [illegible] ماه زره [illegible] کوش ترا
تا بپوشی بزره ماه بسا کاکر از وست | لیکن کو روش [illegible] دل ها
بزره ماه بسی بدیه بیار [illegible] | سر افرازی [illegible] وزیر الوزرا
صاحب دنیا آن جوه لطف چرخ جلال | یوسف یعقوب آن کو دل [illegible]
لقمه ز انگشت نماید [illegible] | در کف راست نماید [illegible] سخا
گر ز هم [illegible] بکرد [illegible] | فلک [illegible] برج [illegible] خورشید سها
کرد از [illegible] چشمه خورشید فروغ | باید از [illegible] فکرت او روضه [illegible]
بر که [illegible] خردمندی و [illegible] دلیل | بر بزرگیش [illegible] و [illegible] گوا

گوهری دارد مشهور کان معروف — همتی دارد عالی محلی والا
جبر کردن را کوه است و وغا را آتش — پیش دستی را باد است و سخا را دریا
تا جهان خدمت او را به سر پیش گرفت — سپر انس پس نکردند جهانی از جفا
گر فلک دعوی خصمی کند این دولت را — راه با پیش برد عمر فلک را بقفا
ور تهد پر بنماید پس ازین خصم بد است — او بشمشیر زند دست چه موسی بعصا
چون درآید بهم عمر فرو شبان نبرد — جان شیرین بها کرد و بازار وغا
تیغ زن نور برد ظلم از خورشید — آسمان روی بپوشد بعبا پر نجم
کوه صحرا شود از زخم سم پیلشان — وز تن شیردلان کوه نماید صحرا
اجل مردان در جنگ نماید نزد تو تنگ — اجل مردان از دور نماید شیدا
صدر دنیا را پسند بر امرا حشم تیغ — که چه خورشید زنگ کس ذرا
وان هوا را که بود چون شب دیجور گرد — پر کواکب کند از گوهران زرد چپا
بشبها کوه بسوزد و شهاب آهن — لب سان کوه بد وزد بخدنگ از در
غنچه گل را چون لاله کند در گلشن — بر صدف ریزد یاقوت مذاب مینا
از جهان بر ماند بکشد کین و بهر — بار کرد و بسر مجلس خود کام روا
ای خداوند وزیران شه سالاران — آن سپهری که سپهر از تو نیابد بالا

اگر ای

۱۰۳

از سر رمح تو در دزد دم مریخ بدن — وز رخ تیغ تو بنماید خورشید قفا
خاطر و دانش و آهستگی و طبع تو هست چهار — مایه آتش و دریا و زمین است و هوا
سیرت و رسم تو روح کرم و عمر امید — لفظ و قول تو حیات خرد و جان وفا
از کف جود تو بیرون نبود قسم قدر — وز پی امر تو یکسو نشود حکم قضا
چون بهار آید از اول بزمین اندر — زان ز روی زمین هست بچشم تو بها
تو برآری بسخا مرد خرد را بسپهر — تو رهانی بعطا اهل سخن را ز عنا
نیست در عمر تو فردای دور از امروز — هست با جود تو امروز تو دور از فردا
پنج کردست عطای کف تو دو تو جمیع — هشت کردست عنا رسم انگشت همت
باغ نظم از گل مدح تو نماید بهشت — شاخ فتح از نم تیغ تو گراید بنما
گر رود هر گز ز لفظ تو مدح ملک — باز گردد بتو آن مدح چه از کوه صدا
گر کند خلق تراش عرض مانند بگل — نه بباده و مدارش از شاخ گل و ذرعنا
عقل یکبارگی و المنة لله که ترا — هست هر چیز بدین ساده الا سهمت
آتش مهر تو اطراد ازل اندر خورشید — گر امر تو دارد میان بر جوزا
هر گردد چه شود شعر بنام تو تمام — روح یابد چه کند کلک ثنای تو ادا
منم آورده پرورده کس کرده تو — داغ اقبال تو بر من ز میان شعرا

بگذرانیدم و خواهم که زاید سپس … روزها را به ثنای تو شبها به دعا
تا فلک را ز بر خاک طلوع است و غروب … تا زمین را ز بر چرخ صباحست و مسا
روزت باد از روی تو پیروزی و نور … کار دولت باد از کلک تو با رنگ و نوا
عالم افروخته جاه تو چو زر و جلال … خرم آراسته عمر تو چو جهان ز بقا
کارداران فلک دیده به روی تو جهان … پادشاهان جهان گشته به نام تو ثنا

زهی نصرت اسلام و قوت ایمان … خدای داد جهان را که خدایگان جهان
قوام دولت و صدر جهان اظهر ملک … سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب … که هست نامش بر نامه شرف عنوان
جوان و پیر جهان را ز جد او به نیاز … گشاده کرد به تدبیر پیر و بخت جوان
ز طبع و همت و رای او همی فروماند … جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران
ز تاب هیبت او آب ناید از یاقوت … بفال خدمت او لاله روید از سندان
ز گریه شبه کلک او بخندد عقل … ز خنده مه منجوق او بگرید جان
سپهر مایه عجز است در وای او … زمانه مایه دعوی و فضل او برهان
به مدح و خدمت او چون دوات و خامه او … خروش ده دهان است و [illegible]

۱۰۴

نشان لطف تو محیی العظام و هی رمیم … نتیجه سخطش کل من علیها فان
به مهر اوست امید سعادت تحسین … به کین اوست نهیب نحوست کیوان
به مدح فاخر او روشن است حشمت ضمیر … ز نعت عالی او کوته است پای بیان
چو مدح او بنویسند و شکر او بخشند … چو موی ناخن بر مردم و چه دست و زبان
زهی غایت یزدان و ثبت انصاف … زهی نهایت اقبال و غایت احسان
امید را بنهای تو محکم است اطراف … زمانه را به بقای تو ثابت است ارکان
بزرگ نام تو کرد آدم ملک را تمکین … مکانها همه بگرفته تا گرفته مکان
فلک چو نام تو بشنید سست گرد ارکان … قضا چو عزم تو بشناخت باز تافت عنان
خشت تو چنان هیبت است صحرا را … که شیر چرخ بترسد ز شیر شادروان
سزای فضل و محل تو هم نباشد اگر … دوات تو مه نو باشد و فلک دیوان
چرا چو راحت دل باشد از چراغ اثر … چرا چو شعله آتش برون زده نشان
درخش خنجر تر کانت و ابر خامه تست … چراغ صاعقه انگیز و دود مه نشان
حسود جاه ترا دیده تر و لب خشک … مکان ابر بهار است و جای باد خزان
از آنکه باد خزانی بجود و ابر بهار … کند زر پریشی چون برگ سیم بهاران
من از تو بازپیک زر و بخشش دیدم … که جان جانم حیران شد از تعجب آن

سرشک خلعت بارید ابر همت تو | چنانکه شد همه لشکر ز نیت نیسان
همه جهان را پوشیدن و عطا دادن | زمهتری بزمانه که برده بود کمان
بهمت تو که در خورد بخشش تو هنوز | نه چرخ داد و نه طبع و نه بحر داد و نه کان
همیشه تا بود اندر دو چشم و ابروی دوست | ز زهر قاتل تیر و ز مشک سوده کمان
چو تیر باد همه کار خرم و همت تو | از آن کمان که ندیدست تیر او پیکان
رگ گلوی عدوی تو تاب خورده کمند | سر زبان حسود تو آب داده سنان

فدای جان تو قربان روشنان تو باد

تیغ چرخ بدین گوسفند کشان

[illegible] نظام دین ملک [illegible] ملک دین | [illegible] شرق [illegible] روح الامین
آگهی از سر لوح [illegible] بر سپهر چرخ | چون بر [illegible] سخن [illegible]
پیگاه شرق و غرب پادشاه علم و عقل | آسمان [illegible] آفتاب [illegible]
چون جهان [illegible] قرار [illegible] رفت | [illegible] الاعتصام [illegible] المتین
هر شب [illegible] بالای عرش [illegible] | ما [illegible] للعالمین

[illegible] روز [illegible] | [illegible] و جهان [illegible]

١٠٥

بر آسمان معنی بی آفت خسوف | اجزای سانه را بهم آورده با قمر
آن عالمی که شکل تو بر عکس عالم است | فرزانه را بهم ز تو عیان گردد حضر
زیرا که جوهرت به عرض قائم است | از روز روشنت شب تیره منیرتر
از نور روز تو نتوان دید خیره شر | در ظلمت شبت نتوان دید نفع و ضر
برج سپهرداری و عقلی چو آفتاب | بر هر دقیقه هر نفسی اختری دگر
کلک سخن سرای و کر سخن پذیر | بی عقل ره نمای و بی علم راهبر
شمع دلی و چون تو بسی از ضیای تو | روشن شوند و در تو اثر یابد از گذر
هم رنگ دیده و گرامی چو دیده | گر دیدن رخ تو بیفزاید نظر
بر صفحه جو روی سطر الاجل شود | از خط خشونت مقاوم بر چرخ زر
دانا چو دید روی نکوی تو در قلم | رفتی نوشت گوی گریبان بر کمر
در تو مبار فایده [illegible] | از بر سنج و شاخ خورشید برگ و بر
بس عاشق تو بر گل تو باغبان تو | کاین [illegible] و نهالت نهد بسر
باقی شود همی کلک از آب چشم او | گویی ز چشمه حیوان داد آب خور
نشکند از تو تا نشود زر فی تمام | تا مدبر تو تا نخورد تیغ بر جگر
در عشق چون تو نیست [illegible] بی بلا | پیوند چون تو [illegible] نتوان یافت بی خطر

تو گوهر کمالی و پیرایهٔ خرد — سر دفتر جلالی و سرمایهٔ هنر
دریای گوهری تو و گشته ز نام تو — بحر در نو دریای پر گهر
جام جهان نمای کف اندر میان تو — بیند و زیر شرق همه حال بحر و بر
صدر زمانه یوسف یعقوب مقبل — خورشید مملکت فلک مشتری نظر
آن رای قدر او سبب اختر و فلک — و آن خوی لفظ او مدد عنبر و شکر
کاهست جان حاسد و پیکان ضیا او — سحر عمر دشمن و شمشیر او سحر
تا خفته ماند فتنه ز ترس امن او — ظالم تزیست الا در فتنه سهر
مفلس کو از مروت و مخشم شود — هرگز بچشم طبع نه بیند رخ بطر
ای آنکه از زمانه بهر شب و نیاز — چون جود تو نگشتن او بر کشند حشر
مذموم سربان را محمود رسم تو — در عزم خدمت تو نهند گنبد سپهر
از جام گور و شاخ گوزنت همی چمند — شیران رزم کوفته چون رنگ بر کمر
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج خون — جائی که جرم کوه گزیند ره سفر
اندر زند فنا بگریبان عمر چنگ — کیر و قضا ز بیم اجل و امن قدر
از لمع تیغ باد برخ بر خورد حسام — وز گرد جرم روز بسر در کشد سپر
چونان ز قلبگاه برائی چو آفتاب — کز غیبت آفتاب در فتنه بیاخبر

برباره

١٠٨

صبر

برباره که چون شتابد چو آسمان — از غره اش طلوع کند کوکب ظفر
منزه ز وهم طبع فلک سیر خاک طبع — شب سهم و روز لطف و سنان گوش و در فره.
رهوار و برق تاز و هوسوز و آسمنگ سم — ره جوی باد پای و زمین سنج و خاره در
آتش مجال و کوه توان و هوا نهاد — گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
دیو شهاب کار و سحاب اثر فعل — شیر درخش تاب و عقاب جهید پر
در کوه و غار شیهه او کرده کار دوار — تشک پلنگ شرزه و چنگال شیر نر
جای که گور خواهد کان بین زیر سم — از نعل او نشان طلبد گرد کوه و در
از حلقهای درع و قطرهای خوی — تا از حسام سیم بیاید بدر و ضرر
گر سوی آفتاب بتابی عنان او — پی بر نهد بذره و اندر جهد بخور
بیند فلک ترا چو زمانه بامر و نهی — باید ترا زمانه چو گردون بکر و فر
در ابر زر فشانت ابر عقیق بار — بر کوه باد سیرت ماه سپهر فر
برقی که پیش برق چو ماهی بود ز لطف — بادی که پیش باد چو برقی کند گذر
در آتش نبرد براری ز خصم دود — زان آتش خون بخار و زان بحر خون مطر
بار چه چرخ سوزانت آن چرخ بر نجوم — الحق چه بحر شوهرست آن بحر بردار
ناریست آتش بنگ و شرار اندرو حباب — آبی است تا ز فعل و حباب اندرو شرر

فرزند سنگ بوده کنون در مسام سنگ / ماندست از آب و آتش فرزند سنگ اثر

او برد لطف آتش و آب حجر کنون / نقل است هرچه آتش و آب آید از حجر

در آب اگر حیات نهادند پس چرا / هرکه آب او بخورد حیاتش سرآید بسر

طبعش همی ز خون عدو معتدل شود / کو سرد و خشک باشد و خون ها ز گرم و تر

آن شب که آسمان ز بر کان او گذشت / تا شیر او مجره کشیدند رو بجر

روح الامین بیامد و بخورشید گفت هان / باش از مثال تیغ خداوند بر حذر

هر شب بگنبد از نهیبت او جرم آفتاب / زیر زمین خزیده بتنید از و اثر

تا آن ز خون تر خته باشد سپید تیغ / در خون خشک مانده بود جان جانور

وانگه که از نبرد نشاط آورد بزم / طبعت ز لطف باز کند بر زمانه در

گوید خرد که زو خطر جان خلق بود / واکنون بدوست جان همه خلق را خطر

آگه شوی ز حال همه خلق چون قضا / قسمت کنی معاش همه خلق چون قدر

زان پایه ضمیر که بی خاطر و ضمیر / از خاطر و ضمیر کند علمها زبر

مقتول و قاتل است و جوانمرد و بی وفا / مظلوم و ظالم است و ستمکار و دادگر

بر دست خصم داد سر خویشتن بباد / بی پا و سر گرفته بیکجای مستقر

چون ماهی است لیکن گر فعل آفتاب / گوهر همی برآرد از قعر کون شمر

نوک

١١٠

نوک چو خار او را برهم اغراز علم / کلهاست از معانی در پرده هنر

او را اگر نه قوت چرخ است و طبع نجم / روحانی از چه پذیرفت از صور

محرور کو همیشه خورد مشک گرم و خشک / صفرایش غالب است از آن زرد شد چو زر

سقفش حصن دولت چون خنجر جلیست / نوکش کار ملت چون دره عمر

آن طرفه بین که دو زبانست و راز دار / این طرفه تر که حامل و گر است مشتهر

شاخی است او که چون برآید ز دست تو / باشد ثمر النعیم و ترا مدح از ثمر

ای او را اثر رحمت و انصاف تیز داد / وای ملک را بخامه و شمشیر مفتخر

بی کف زرفشانت و رای سخن شناس / آزادگی هبا بود و دعوی هدر

دانند بخردان که ز کل سخن بود / مسموع تو جهند و مقبول تو غرر

گر باید این سخن شرف استماع تو / در باب من ز دولت عالی بود نظر

واکنون اگر قبول کنی خدمت مرا / یابم مراد خویش و برآسایم از بطر

وین فتح نامه گر برسانی بسمع شاه / مفتاح بخت باشد و مفتوحه ظفر

ای صدر اگر مراد مرا تربیت کنی / تا مستقر من به بهشت آید از سقر

تخمی فشانده باشی کاندر زمان فضل / روزی بآفتاب رساند سر شجر

وانگه چو بشکفد گل مدحش بباغ مدح / جاوید از شکوفه بماند بحر و بر

تا اختران همی کنند از بر سپهر … تا چرخ همی مدار کنند از بر مدر
چون دور هفت گردون در عمر تو تمشیت … هر روز ده هزار هنر بر جهان شمر
در عز و ناز و نعمت و تایید و فخر و فر … در قدر و جاه و رفعت و اقبال کامگار

دولت عالی به کام صدر جهان باد … مملکت از رای او بلند محل باد
یوسف یعقوب صاحبی که فلک را … همت او اختر عجیب عمل باد
تا رخ همنام او ستوده بحسن است … از رخ همنام خود برای مثل باد
تا بقوام احتیاج دارد دولت … ذات خرد پرورش قوام دول باد
تا بنظام افتخار جوید ملت … گوهر دین پرورش نظام ملل باد
خصلت نیکوش در مجالس احرار … چون صفت مکرمان سمند مثل باد
ذکر جلوسش طراز عمر آمد شد … نعت رسولش غذای جان اجل باد
خلق جهان ز انجمن بهشتش … از کف حوران کوثرش حلی و حلل باد
چون ابدی دولتی بحکم ازل یافت … تا ابد عمرش از قفای ازل باد
صدر اجل باد نام او ز ثباتش … جایگه و مسندنشین صدر اجل باد
ای شرف چرخ ملک و داغ دل خصم … چرخ بنام تو داغ کرده کفل باد

وای

۱۱۲

وای سبب سعد مهر و کین تو تا حشر … بر فلک مشتری و چرخ زحل باد
عمر عدو زین بنای محکم چرخ است … در کف کین تو مبتلای خلل باد
وصل تو دل در فراق مهر تو جوید … چون صفت شمع در فراق عسل باد
سعی جمیل تو کو جمال جهان است … بیشتر از جمله حساب جمل باد
نام هنر زان ملک و صیت نشان است … پیش تو و مدح تو غزال و غزل باد
از پی جشن تو کان گلی گرم است … خصم تو چون از گل بهار خجل باد
تا شرف است آفتاب را بحمل در … رای تو مخدوم آفتاب حمل باد
نو گل فتحی و جدت ابر سعادت … این گل از آن ابر تازه کرده طفل باد
حافظ جان و نگاهدار تن تو … تا بقیامت خدای عز و جل باد

بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر … برید باد خزان سوی باغ گرد گذر
گذشت و شد همه اطراف جوی از زر و سیم … وزید و شد همه ارکان باغ از زر زر
هوا گشت و بگشت آتش گل اندر خاک … صبا بجست و فرو بست آب جوی را در جر
کنون که هست بباغ در نزاع نشان … کنون که هست تیغ برزمین گر
طریق چشم بدان طیور سوی چمن … طواف کرد نیارد وحوش گرد شجر

نه باد را ز مدد کم شود حشم ز حشم ‌ ‌ ‌ نه زاغ را ز چمن یکسلند نفر ز نفر
سزد که یاد کند بلبل از صبا و بهار ‌ ‌ ‌ سزد که نوحه کند باغ در فراق شجر
صبا برآتش شجر مهر و کین خود بنمود ‌ ‌ ‌ که آن ازو شده پوشیده و برهنه شجر
بلور غنچه گل خوش اندران حوض است ‌ ‌ ‌ که بود چون سپر لاجورد نیلوفر
چرا قوی کند انگور خون و سستی تن ‌ ‌ ‌ اگر سراسر گلزار هست بر نشتر
شکوفه آمیخت از دو روی دو رنگ ‌ ‌ ‌ شکفت باشد لاشک دو روی در بر
قمر به نیمی از دو رنگ داد دو جوان داد ‌ ‌ ‌ که او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر
اگر ندیدی پیر و جوان به یک وضع و نظر ‌ ‌ ‌ بچشم عبرت در چهره ترنج نگر
بدو سپرده سپه واز سپه بچار ارکان ‌ ‌ ‌ زخاک زر و ز کان نقره و ز بحر درر
بلند گشت همانا صریر سرو از باد ‌ ‌ ‌ زخواب کوس بر جست ناگهان غیر
چگونه بود که بیدار گشت پیش شکفت ‌ ‌ ‌ بخواب فتنه بدیگر تیغ عارض لشکر
عماد دولت منصور دین سعید که اوست ‌ ‌ ‌ نظام ملک و قوام بدی زمین بشر
بباغ نعمت او سبز شد درخت امید ‌ ‌ ‌ ز آب خنجر او شاخ زد نهال ظفر
ز حشمت صفتش فهم را بریز و بال ‌ ‌ ‌ بجستن مخلص وهم را برآمد پر
نه ضرب بابه بارم و سقفت نا ‌ ‌ ‌ نه زخم حادثه با حزم او کارگر

[illegible]

١١٤

سخن شریف نشد تا ازو نیافت قبول ‌ ‌ ‌ خرد عزیز نشد تا ازو نیافت نظر
کس از معالی بی جاه او نداد نشان ‌ ‌ ‌ کس از مکارم بی ذات او نکرد خبر
عزیز قیمت رفته چو گوهر از عنصر ‌ ‌ ‌ بلند همت بوده چو آتش از گوهر
زهی فزوده شجاعت بدست برد تو فر ‌ ‌ ‌ زهی گرفته بزرگی ز بارگاه تو فر
دوتا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز ‌ ‌ ‌ قوی شد از قبل دولت تو دست هنر
سیاست تو نهاد دست مرتب را بام ‌ ‌ ‌ کفایت تو گشاد دست مکرمت را در
عجب که عاجز ماند بصر ز دیدن تو ‌ ‌ ‌ بکار نامد بی دیدن تو کار بصر
ز سر بر آمد از انجمان تو در طبیعت لطف ‌ ‌ ‌ برون شود ز نسیم تو از سرشت نظر
مزاج دریا از نظم و نثر خلق تو هست ‌ ‌ ‌ چراست جا که آب گوهر و عنبر
برون شود و زد و سوی فلک کجا که دو قطب ‌ ‌ ‌ اگر ز نیزه تو سازد آسمان محور
چو بازوان مبارز به طعنه در میدان ‌ ‌ ‌ کند حدیث اجل خنجر زبان آور
شود زگرد وغا صورت سپهر آل ‌ ‌ ‌ بود بچشم خرد حالت زمانه دگر
چو ابر گرد وغا و خدنگ چون باران ‌ ‌ ‌ چو برق خنجر و نعره دلیر چون تندر
زبان رمح تو بر رشته بر دهان بلا ‌ ‌ ‌ گشاده شست تو بر بسته راه پیش خطر
ربوده گوش تو از خلقت دو گوش سماع ‌ ‌ ‌ سرشته سهم تو در دو دیده صورت سپهر

تو بحر جود و در کف جوان ابرت آن نمونه / که بحر باشد نزدیک موج او فرغر
دو صورتی که ز هولش مثال صورت سود در / دو پیکری که نماید اجل در پیکر
جهان بسوزد و از وی خطر کند دوزخ / اگر چه شرری زان دو روی پر شرر
ز خون مردان باشد همی چو شرب آب / شگفت باشد پیش از ز ماده باشد نر
بروی او نگرد چشم مرگ تا نه کور / صلیل او شنود گوش عمر گردد کر
تو دست یافته و ز امر تو اجل بر پای / تو خنجر آخته و پیش تو قضا چو سپر
مسند مهر جهان را گشاده دست فتوح / بدست کینه فلک را گرفته بند کمر
گران شده دور کاف تو گاه زخم عدو / نیافته سبک زخم تو ز درد خبر
ز بر رانت گیها و پای خاک در / نهنگ وا گذشته در آب در فر
سبک تگی که نگردد ز خشم او بیدار / اگرش باشد بر چشم خصم خفته گذر
کند نشاط سبک عالمی به یمامد / نشانهای نه منقار زو جوارح صبر
ورش بر آتش بندی به بازی نشش / شود بر آتش اگر دو رخ اخاکستر
چرا که شکند از سبب نعلش از فولاد / چرا نبارد از سبب نعلش از اخگر
همه را چندین نشاط و شادی جست / همی بجای گیش زعفران دهند مگر
شهاب بازو و بدو سوخته عدو چون دیو / سپهر سیر و تو بر پشت او چو چشمه خور

بائم

۱۱۶

همه نحوست پروین و زحل گم / چو خیزدت ز پی بزم نو به ساغر
بهار صدر تو و جود تو بر و باران / بهشت بزم تو و دست تو در و کوثر
برای نور مکارم نتافی از خورشید / بکلک صبح کفایت برآری از خاور
بدان نبی که شد اندر بهار خاتم / بچهره چهره گشای بتان خوب صور
سخن بصنعت تو تندرست و او بیمار / هنر بتربیت او قوی و او لاغر
چو تاج نرگس گردد بسر چو گرد خشک / بساق نرگس ماند متن چو باشد تر
چو زر شد زبر او و پایش از بر شد / عدوت یافت سر و پای عمر زیر و زبر
فلک مشک دوات تو بر نخواهد ساخت / هر آنچه کلک تو اعدات را بسوخت جگر
تو آفتابی در مهر صفت بزم و رزم / که گاه تیغ گذاری و گه سخا گستر
سیاست تو بهر دیده در نهاده شکوه / محبت تو بهر طبع در کشیده حشر
گرفت شاعر و زایر ز گنج تو بهره / چو برد گنج و خزاین ز دست تو گوهر
کنی ز شاعر شادی چو مادر از فرزند / شوی ز سایل خرم چو عاشق از دلبر
فسانه مینی و دلم از دل تو بخل فنا / ستم نکردی و گشت از کف تو جود ستم
خدای اگر ز محل تو آفریدی چرخ / درو نمودی هفت آسمان چو هفت اختر
بزرگوارا در مدحت تو خاطر من / سخن بزاند جز از بارگاه خود برتر

کسی که طبع مرا صد ره آزمود اکنون   همی بپرسد و گوید مدار دم با او

مزاج طبع من نیست آن لیکه مدح ترا   بنزد عقل بزرگان فزونتر است خطی

ز مدح تو شرف افزود گفتهای مرا   درستی که سخن بی ثنای تست بدر

کنون بشکر تو پیراسته کنم خاطر   کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر

هنوز هست فلک را ز چشم تری روی   هنوز هست سخن را قوی شدن مزهر

ثنا بگسترم از دولت تو بنده نواز   سخن بپرورم از بخت تو رهی پرور

درر فشانم بر شکر جون تو شکر پذیر   گهر فروشم در مدح جون تو مدح خری

همی بنغند از آسیب رنج دل سخنم   که نفع بیشم همواره زود با نم ضر

همه حلاوت از و رنج دل همی ببرد   وگر نه از درش باشدی و طعم شکر

به پیش راحت رنج دلم شده سپرت   همی زمانه جو در جان من کشید خنجر

مرا زمانه دون را ولبست بس بی مهر   سزا بود که بترسم من از جهان با در

ببک امید بر آید همی نشاط از دل   بیک منش نتابد همی دل اندر بر

مگر جو کوهر باشد مرا ز من قیمت   که شد پدید دم جون تیغ در زبان کوهر

همی بخلق تو دارد مرا خرد خورشید   همی برفق تو باشد مرا سخن رهبر

مرا زمانه ز بس رنج کرد محتجب جوی   مرا امید ز بس وعده کرد وعده شمر

عطای

۱۱۸

عطای تست میان من و زمانه حکم   قبول تست میان امید من داور

همیشه تا متعذر بود رجوع قضا   همیشه تا متمکن بود ولی قدر

برای وام بود بزم ساز را اختر   ز تیر و تیغ بود رزم ساز را زیور

برای قلعه گشای و بام جا سند   به تیر دشمن دوز و به تیغ لشکر در

سماع بخت نیوش و شراب رامش نوش   حدیث ملک سرای و بساط فخر سپر

جهار فرعت پیوسته بر فزونی باد   ز جار اصل امروز تا که محشر

ز تخم دولت بیخ و ز بیخ حشمت زد   ز نخل راحت شاخ و ز شاخ شادی بر

فتح و فخری داد گیتی را بشمشیر و قلم   دست منصور سعید از نفع و ضر در پیش و کم

آنکه هر مدحش نبشته سخن را اندر زبان   وانکه هر حدش منقش بسته میان رود قلم

صدر او آزاد کان را جون کواکب از سپهر   امر او در سنند کانرا جون نتایج را حرم

هر زبان اندر طفیل مدح او گوید سخن   هر نگین را آرزوی نام او گیرد رقم

از جمال عیش او نام سخن باشد بهی   وز سماع مدح او طبع خرد گردد خرم

صدر عرض از فر عرضش آسمانی جون بهشت   باغ فضل از ابر کلکش وز بهاری جون ارم

زیر امر و زیر رای وزیر طبع و دست او   دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم

ماه رایتهای او را مشتری با مکین — شهر شادروان او را آسمان شاید بدام
محمدت اسلاف او را پایمرد تا ابد — مرتبت اعقاب او را یادگاری از قدم
خلعت بادا رجوع امر و عزم او بود وصل اجل — ساکن او را چو کشتی تخت و شادروان حرم
با نهیب حال مهر و کین برزم و بزم او — شاخ و باغ و بید او با بس از دست عیش دو دم
ای خجل او ندی که ترسم گر نشاط و لهو او — عادت گریند کی بستانی از ابر درم
بر ندارد بخت بی اقبال و تایید تو پی — بر ندارد ملک بی تدبیر و تعلیم تو دم
دهر در امرت کمر بندد چو بخشایی قبا — چرخ پشت سر فرود آرد چو برداری قدم
خوب کرده دولت تو تیره ایام آمده — تیز کرده نعمت تو روز بازار نعم
فضل و جود تو بر گشت از غون بخت و سعی چرخ — فضل با انصاف جفت و جود با اقبال ضم
اکل و شرب تیغ و تیرت گر نه معرفتی تو — در سر و در رگ نبودی دشمنت را مغز و دم
چون بیک دیگر سوی مردان بلا باشد رسول — چون میان صف دو لشکر اجل باشد حکم
سعی امن و عون جان از اجل گیرد گریز — حد تیغ و نوک نیزه با اجل باشد بهم
در زمین گویی همی بر هم زند شیر عرین — در هوا گویی همی در دم کشد شیر علم
با فنا هر گرز را گشت عقد باشد چون نکاح — با اجل هر تیغ را ده شرط باشد چون علم
مرد را اکنده از گرد ستوران چشم و گوش — اسب را اغشته اندر خون مردان در دم

حشمت

۱۳۰

حشمت تو بسیار مردان چون توان — هیبت تو مستوی مرگ باشد چون سقم
در کف بلخی فری گز زخم او گرد و تر — پوست برگ زعفران و استخوان شاخ بقم
آن یکی مرد صور که گوهری الماس فعل — وان نهنگ آسا یکی اژدرها نهیب رسم
آن نهم مرد اندرو چون چشم افعی گوهرش — نیک باشد بسته از زهر مردم چشم افعی بی الم
کرد سهم و شبهه آن باره شهد بر کام — کرده چشم و گوش مهر و چرخ اعمی و اصم
کام او پولاد سای و سم او پولاد نشف — کلک او کافور شکل و خوی او کافور نم
جستن تیر از کمان و رفتن ناوک ز شست و پای — رونق تیر و کمان را راستی جنبش نمود هم
از دویدن چون شبح با طین و ز الطاف چو پرکش — از صبوری چون بزمین و ز کرشمه چون صنم
جفت کردانی بجنگ اندر سر و در چشم و دل — دشمنان را تیغ و تیر و مغز و خون و رمح و دم
آسمان خصم ترا بیند ز رمح و تیغ تو — گاه طعن اندر وجود و گاه زخم اندر عدم
تو چه بگسسته مجلس باز کردی از نبرد — نزد تو یکسان صلیل تیغ و لحن زیر و بم
آن سپهر محتشم دیده ترا در ساعتی — کرده اندر بزم و رزمی چند کاری محتشم
تیغت آنجا چند گونه دیده زاری از عدو — دستت اینجا چند گونه کرده خواری بر درم
طعن و ضرب تیغ بکر و فر تو در مختلف — کام و حکم تو بنغز و در نکشته منهم
بسته فضل تو مانده هر بزرگی اندر عرب — بنده جود تو گشته هر کریم اندر عجم

شاخ فخر از فضل چون ریاحین از نما / باغ شعر از فر نامت چون بساتین از دیم
وان کمربندی کرد و دولت گشاده چشم / هش تو بسته سخن کمر وندر سخن بگشاده فم
آنکه گویی از شتاب آید دولت را قرار / وانکه گوی در زبان آورد روزی را قسم
جنبش بیرون مغز و دل خرد بر دو سخن / قالب قدرش بروز و شب ضیا داد و ظلم
اوستاد پیوسته گویی کش خمش باشد دهان / اوستاد بسیار خواری کش تهی باشد شکم
شخص و قدرش زعفران سرمه راند وزین / شاد و روشن باشد از فعلش ولی او حشم
چون خدم در پیش او بحکم کمر بسته سپاه / با سپاه اوش تو بسته میان همچون خدم
ای که از دست سخا برکنده بیخ نیاز / وی که در بحر وفا کم کرده نام ستم
رای تو با قضا و جود تو جفت قدر / هرچه مخلوق است مور تو باشد لاجرم
تا مدد یابد همی طبع از نسیم و بوی مرد / وانکش از فضل و ثنا از جود و جهان النعم
وز خرد باشد فزونی وز سفه باشد خلل / در وفا باشد ستایش در جفا باشد ذم
بر فزون باد ت جلال بی خلل با دولت مخلل / تا مدد باد ستایش بی ذم و کرم
در سر سروی چو سرو اندر چمن گاه نشاط / گاه در زینت هلال گاه در شادی نجم
دل زعون و کف ز جود و سر ز عقل و تن ز فضل / مستعان و مستقیم و مقتدا و محترم

ای از خرد

١٢٢

ای ز حزم و عزم تو عین الصواب / ای ز شرف بزم تو دار القرار
ای ز همه خلق چو ماه از نجوم / ای ز همه ملک چو لیل از نهار
ای تو اعقاب ترا احتشام / وی تو اسلاف ترا افتخار
ای سخن عمر کمال و هنر / ای سخنان صغار و کبار
ای عرض قاعده هفت و شش / ای سبب قاعده پنج و چهار
ای ز سر مهر خور اشرف / ای ز کرم چهره رخ نگار
ای ز مروت مروت طبع خود / ای ز ملاحت شرف جان سپار
ای ز خطا مانده خشم و شتاب / ای ز خطا مایه حلم و وقار
ای ز کفایت بمهمات ملک / معتمد و مؤتمن و مستشار
تیغ تو تر دولت خاص کراز / ای تو از رای نواحی کرار
باد که برآب حیات گذشت / زد ز نسیم نقش بت آزر بهار
شیر حصار زین لب تو دید / پیش تو بنهاد ز اطراف ر
یوز که از شیر ثنا لیمی بود / نیز نباشد که بمیدانه قرار
در ستر گربه ز ایران نهاد / خانه شیری ز ردی العقار
نادر و شخصی ز ره اوصاف او / شعر مرا شری و پیشه شعار

پر کحل از چیست چنان چشم او | گرچو زنان سرمه نزد با نگار
لی که ز کوه هم شد بر تو | سرمه کند سنگش از کهسار
سر کجا کوه هر که پلنگ | گر نه چو تو هست روی نگار
شیشه خراب چرا شد چنان | هست کو طعمه او کرکنار
شیر فلک خوار شد آنجا چو بود | بچه آن شیر در شیر خوار ۱
پیکرش از مشک سیه ور چو زاغ | صورتش از آهن و زرچار
کوه از حزم تو ز جوش گشته | جوشن زرین بنا پیرهار
رو در سیه چون قلم تست از آن | فعل قوی و آلت شخص نزار
کز اجل یافته در گاه | از اجل یافته در کارزار
بحث تعظیم و شرف یافته | کثرت اقبال ترا بود یار
بعد سپهر از ترا منتظر | گرچه جهان رو در ترا منتظر
گرت نو سیدی عنصر کار | طبع تر کیب یکتا سوار
ورت نیابی بهر از نبات | بحر بجوشید ز لؤلؤی نجار
ورز جمال تو نبودی نصیب | روح بدان سالفه شد خواستار ۳
تا ز دل شیر بچنگال دولت | زان شود از بچه او شیر خوار ۲

در م

۱۳۴

ورنه حرارت ز نفس آمدی | نفس نکشی بحر و استوار
طبع تو گر بار نبستی ز چرخ | چرخ زمانه نشدی مستعار
دایم خواجه تو دارا که منع | ذات تو تابنده و ام از هر شمار
مهر تو چون قطره خون در دل | رفت و بیا کند چو ار دانه نار
جان ز پی مهر تو هر ساعتی | سجده کند پیشش دلم چند بار
هیچ نظیر آید جز مدح تو | لفظ خوش تو خسته و معنی فکار
تا تو فلک طبایع نهان | تا تو صورت روح آشکار
طبع سخن سالبخا زنده کن | روح سخن سالبخا تا زنده دار
خواجه خورشید و مخدوم ابر | بیشتر از هر دو ز تاب و بهار

روزگاری خوش است از شکر خبر ترا | تیمن در خورست و لاله در شکر ترا
نسترن ز سنبل چنبر گشت از ره | سنبل قمر از شمار سمن پرور ترا
کو نیلوفر در آب آتش خورشید | کو خورشید ابر لیه بر گیرد ترا
لکر زنگ تو چمن گرفت لکر گاه | و در زمان کمتر کان ابر تر ترا
نیکوی بر روی نیکوست چه عاشق است | کز نکو رو آن که هر روز نکوتر ترا

گرد و ای شمع جهان کز سر [illegible] | گر پری [illegible] کلاه چار پر پر مر ترا

با چنان رهبر از تو کوته گردد عشق [illegible] | عاشقان [illegible] اندرین [illegible] ترا

در حجاب اندر به [illegible] خضر [illegible] | شمهٔ فردوس [illegible] از بر حور [illegible] ترا

با تو در بزم جهان [illegible] باشم | [illegible] زانکه [illegible] داد در [illegible] ترا

جان [illegible] جهان [illegible] | تا [illegible] بوسه [illegible] ترا

زانکه [illegible] چاره [illegible] | [illegible] چاره [illegible] دلبر ترا

ماه روی [illegible] | [illegible] خورشید [illegible] ترا

ای بزرگی کز [illegible] | [illegible] ترا

نام والا [illegible] | باز عالی گفته است [illegible] ترا

افسر [illegible] گوهر مجد [illegible] | گوهر مجد [illegible] ترا

هر که [illegible] | ضامن ارزاق [illegible] کوثر ترا

[illegible] ظلمت [illegible] شد [illegible] | تا کند روشن جمال علم [illegible] ترا

گوهر [illegible] آتش خطر | قیمت [illegible] گوهر [illegible] ترا

[illegible] | [illegible] ترا

چون رخ خورشید [illegible] | ماه [illegible] خورشید [illegible] ترا

چشمهٔ خضر ار بود اندر دست تو | جام زرین کآب حیوان زاید از ساغر ترا

راز چون روز از تو در بخشش [illegible] | چهره چون از کف دست سخاگستر ترا

زر بخاک اندر نهان گردد ز بیم جود تو | گر بخواب اندر ببیند [illegible] عنبر ترا

بنده [illegible] بخشش [illegible] طبع | گر زمین [illegible] آسمان [illegible] ترا

زر اگر [illegible] | آخر [illegible] ترا

آسمان [illegible] هفت است و هر یک [illegible] | این سپهر تو که با هفت صد کشور ترا

شیعیان را منع کردی از هوای خویشتن | گر [illegible] بخشش [illegible] حیدر ترا

گوهر آدم نبود ارنه است از دریای لطف | آب و کف [illegible] گوهر و عنبر ترا

آتش [illegible] آفتاب انباز کرد | ضعف خاک [illegible] آذر ترا

زانکه تو قائم به ذات استی و [illegible] | فلسفی [illegible] عرض [illegible] جوهر ترا

در نهادی افتخاری عالم محسوس را | جوهر عقل [illegible] کشتی [illegible] ترا

تا که حس اندر نبات و مردمی اندر [illegible] | [illegible] طبع اندر ترا

آفتاب [illegible] خاک [illegible] تو | گر نباید آفتاب آسمان خاور ترا

ورنه خورشید [illegible] چرا دریای [illegible] | از تو گوهر گیرد و [illegible] ترا

[illegible] کرمت | تو وزارت باشد از [illegible] ترا

پادشاها در خور قدر تو ساند تکیه‌گاه / نیاید در چشم اوج زحل در خور ترا
روز اقبالت همی اکنون که آغاز صبح / روشنست نهایت اندر کارها تدبیر ترا
زود مستخلص شود در دولت فتح الملوک / هر چه در گیتی است الا سکه و منبر ترا
باشد از بند قبا و طرف منطق کمر / منطقه جوزا کمند و زهره ازهر ترا
صاحب فضل نخستین قیصران روم را / صاحب کافی نویسد شاه بحر و بر ترا
قصه‌ها پردازد اندر باب خود قیصر ببر / عبده باشد زده بر قصه قیصر ترا
باشد تا بر حال خود ظاهر ببینی فال من / خدمتی گویم درین معنی چو زر تر ترا
من چه گویم چون بزرگیهای تو گوید همی / کز برای این شرف زاده است خود مادر ترا
یاد باد آن روز کز پیش تو بیرون آمدم / با دلی کو سجده کردی هر زمان در بر ترا
در بیابانی که ریگ از تف رنگ لاله بود / مرغزاری ساختم پر لاله احمر ترا
خدمتی گفتم به زیب لعبت آذر ولیک / اندرو کرده نشانی بچه آذر ترا
از فراوان شکر و بی اندازه چیستانی / بیش در کرمان کنون بیش است از آن گاه در ترا
تا بدین ساعت که پیش تو رسیدم زین سخن / هم بجای تو همی جا داشتم همبر ترا
بخت خندان گشت اندر مدح تو دیوان من / گر چنین خواهم ستود از خامه لاغر ترا
تا جهان را خنجر و کلک است و آب و آتش است / کلک آتش رنگ باد و آب گون خنجر ترا

ذکر

۱۳۸

مزرعت شکر باد و محمدت محصول باد / مملکت منضبط و باد شه یاور ترا

ابری برآمد از لب دریا سپیده دم / تا شد هوا ز خندهٔ آن زار زار او دژم
چون زنگیان چادر برشد بسوی هوا / آورد چند کشتی گوهر ز گنج یم
نمود چند گونه نقش و پیکر آن / بارید صد هزار در مهار ستاره قسم
فولاد هم کشیده همی در بهار باز / لولاد گشت هر چه کنون در کشیده نم
گیرا ند استخوان همی از رنج باد سرد / پس چونکه استخوان شد با طبع آن ضم
گویی خدای عالمی از نقره آفرید / وان عالم وجودش رفت زی عدم
شگفت اگر خصومت این فصل بادخوار / می را صبوح و الوبر عادت قدم
بشکست باد و گل شود اکنون بر یک جام / آن جام کش علاله توان کرد متهم
می را چو جام شیر تابان بجام می / خم سالها چو ناف آهو گردان ز مشک شم
ازار اگر هوا دژم است هیچ باک نیست / با سالهای عارض لشکر کند خرم
منصور بن سعید که گیتی خطاب اوست / از ملک سید عرب و صاحب عجم
آنکه از هراس خشم وز شادی سخاش / با قوت کهربا شود و زعفران بقم
دست وفا و طبعش در گاه جود و / طمع هوس ز دل برد و بخل آز و غم

از دولتی سکه درم که جدا شدی　　گر نام خواجه نبودی بر سکه درم

در مدح اوست بسته کمر و پیش نظم در　　چون صبح روز و چرخ شبانه سپیده دم

بحریست طبع او که چو جام جهان نمای　　پیکار مانده بحکم چو صیاد در حرم

دستش بحیره چون دم عیسی از آن قیاس　　کرده زجا نور شد از لطف او قلم

ایمن شدی هر آینه ملک جسم از فنا　　گر کلک او نوشتی نقش نگین جم

ای در ضمیر کرمت آثار تو نشاط　　وی بر طراز مرتبت از نام تو علم

مهر دست زر مرادست چون سخا　　کین تو چیزای هلاک است چون سقم

روزی نداشت بر تو بخشش امید　　بی گور کرده دوده بیرت تو برده ستم

زانک صدف گهر شده و رای تو خرد　　وز نیک رحم جدا شد طبع تو و کرم

و رفعت از عیب همیشه منزه است　　خلق تو از ندامت و بذل تو از ندم

در بسم و طاعت تو برایه بروز حشر　　از روز نامه تو نخستین سخن نعم

اجزای جرم اگر نه بکلی بامر تست　　ممکن نبود که کین تو کشاده شر زهم

از خشم تو برآید بیماری از شفا　　با خلق تو نماید آزار از الم

زایر بتو ز تسبیح ملک گشت و بی نیاز　　شاعر بتو بقند سخن گشت محتشم

آن ابر دست و بحر دلا گر سخای تو　　خورده نه ابر و بحر نه بت و دولت قسم

هدر

۱۳۰

صدر از کفایت تو بهاییست چون بهشت　　بزم از سخاوت تو جهانیست چون ارم

بالفظ تو فصاحت و معنی اهل فضل　　پر معنی و فصاحت چون لفظ در درم

تشنه تو جان هست که از این چرخ [illegible]　　هستم و سر ولیت قسم من از عالم

داد فلک سر بسر کشیده مرا زجور　　نوش جهان بخورده چشیدم هزار سم

هستم من آنچنان که [illegible] تخت　　کام و دماغ من ز [illegible] طعم و شم

بردم چو از خرج [illegible] چشم و کرسی تخت　　چون چشم خرج و گوش صدف [illegible]

وین دردم از همه [illegible] که بیش تو　　بر سامعی گشته نباشد [illegible] رقم

فرمای تا نگنشته مرا استمال کن　　در هر سخن تو لازم گستاخ زد قدم

تا در [illegible] نهال و ضعف بود　　چون زلف [illegible]

تا در [illegible]　　تا در [illegible] علم

شاداب عشرت از [illegible]　　فرمای کام [illegible] افتخار جم

هر گز خصم مباد عدو [illegible]　　پیوسته بالش [illegible] ایستاده چون خدم

[illegible] چشم [illegible]　　اقبال یار و بخت پناه و جهان حشم

از بعد [illegible] فلک [illegible]　　کعبه در [illegible]

سال و مه داشته بهر امر تو دهر گردون [illegible]
روز و شب با قمه از مهر تو گیتی [illegible] نگ

صفدره ملکی دار رای تو ملکت [illegible] فخر
صاحب صدر بهی و صدر گهر [illegible]

گره از فضل تو گسست گهی [illegible]
گر روا از عدل تو گسست گهی [illegible]

منتقی دیده ملک سالی برا [illegible]
تا امان یافت جهان [illegible] برا [illegible]

از سپهر تو بود [illegible] ابر [illegible]
در بهار تو نمود مهر [illegible]

در جهان جست [illegible] که [illegible]
نقره خام بحر دار و رو رنجه [illegible]

سر عیب طبع [illegible] عزم [illegible] یار
قند لعل [illegible] سالی [illegible]

لطف لطف تو [illegible]
گر [illegible] پیر [illegible] بدره [illegible]

دست [illegible] لفظ تو [illegible]
جان [illegible] تیغ تو [illegible]

هر که با نصرت [illegible] اقبال تو [illegible]
باز گشت آخر [illegible] نام تو [illegible]

[illegible] لیل [illegible]
عرصه عالم [illegible]

گر [illegible] شد [illegible]
بر [illegible] شد [illegible]

از [illegible] گر [illegible]
گر [illegible] که [illegible]

صد [illegible] دار [illegible]
اهل کشور را دار [illegible]

چهره [illegible] خاک [illegible]
تیر [illegible] خصم [illegible]

۱۳۲

آن [illegible] گرد همه [illegible]
روی خصم تو [illegible] عزم تو [illegible]

دو [illegible] جون مهره [illegible]
گرگ [illegible]

خصم [illegible]
روی [illegible] تو [illegible]

دشمنت [illegible] تیغ تو [illegible]
[illegible]

برگ [illegible] پیکان تو [illegible]
خصم همی گردد [illegible]

در تن دشمن پیکان [illegible]
در صف [illegible] شمشیر [illegible]

هر که آن [illegible] تو [illegible]
[illegible]

زان که [illegible]
نه عجب [illegible]

[illegible] تو [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

آن [illegible]
[illegible]

رو که از [illegible] جهان [illegible]
[illegible]

نظم [illegible]
[illegible]

[illegible] فلک [illegible]
[illegible] گردد [illegible] لطف تو [illegible]

چاکر صافی رای تو روان صائب | بنده روشن طبع تو دانای هوشنگ
آنکه او نیز اگر چند نیم شاعر روی | شعر من با همه آورد به نیرنگ تو سنگ
گر فصاحت تو ز بس طبع مرا گیر دود | در نهی سنگ کاکه صد پر ابریشم را بنگ
در نه تیره ای سی روز بی از آن شبه | روی معنی که شد از روشنی طبع تو رنگ
شربت آرزت چه ایم در کام | که همی لذت شکر دهدم طعم شرنگ
من مگر خسته دل دیده تحکیک لب زیر | من سر اسیمه و نا خورده نعیم آیه ز بنگ
طبعم از معنی چون دسته منشور لطیف | رویم از زاهره چون چهره سر از ز نهنگ
دل غمگین تعجب تو همی کرد دوشاد | طبع روشن بنماید تو بشکند زنگ
بس که دو دیده ام این خرده که در حضرت تو | با تو این شمع چمن ناز سر افکنده چو چنگ
سخت عفراست قمی سالی برادر دل ملک | نیست ناهلی کرد از دامن قبال چه چنگ
تا سپهر است زمین سالی بهار از ناغ | تا بهار است سخن سال نخال ابری فرنگ
جان تمشیر تو بر کوی سال بالاد زمر | سر زحزاک تو برخاک سال بالا از تنگ

عالم از نو بهار پر نور است | بوستان ز انجمن که حور است
با شعاع گل و شکوفه شب | ز هلال سایه زمین دور است

لر

۱۳۴

سیب تر بی‌بهاران است | که گل میوه‌دار کافور است
رات گوی شکوفه بادام | می‌ناخورده مست و مخمور است
در بر یاسمین و در سر گل | عقد کسری و تاج فغفور است
روشن سرو بن تو پنداری | که چمن را ز سرو دین نور است
زین عبیر که زنار هم ار | بلبل و غنچه لب را نور است
رات آواز هر دو کانالا | ساخته چمن که رود طنبور است
گلبن از زیر باریش گوی | پر طاووس و بال عصفور است
سرو آزاده از آن کمینه کنیز | که بیابان نام خویش مغرور است
آن برابر که به ز آزادی | شه آگاه خاصه منصور است
صاحب هفت کشور که او را | هشت چرخ و نه پایه معمور است
کفه در پیغه سیاست او | فتنه چون زنبور عروس مستور است
دل که در ظلمت شب قلمش | روز اقبال ملک را نور است
در منظوم خاطر و قلمش | لعل آفاق علم مشهور است
عارض آرایش او ز فضل و هنر | پیش دست از هزار دستور است
روی اعدا از آتش زعفران رنگ | زر دل او کیش سرور است

ملک الموت خنجر او را / به نهایت گذشته مشهورست

ای بزرگی که گنج مدح ترا / فکرت اهل فضل گنجورست

آب در تیغ تست و از حجر آن / در میان دو دلش ... ست

گوهر از بند اعدا ترا / روزها روشنایی دیگرست

نظر پاس تست آنکه ازو / چرخ را بیم نکبت طورست

مرکز ادهی دهر قرار ... / که ز بیم و ... مقصورست

منبر اندر حدیث با برکات / از پی ماه روزه رنجورست

زر پی حدتت ستانه تو / از همه صدرها شده دورست

نیز اگر با چو آفتاب صمیم / دشمن ... معذورست

دل او را بزد که با دل و کف تو / ... رحمت مکسورست

از قناعت چه گرسنه دارد / آخر از تیغ آز مقهورست

نیست چیزی با عطا و لیک / در صف ... مجبورست

تا همی هست ... کش خلق / تا زلیخا صفحه صورست

دست و تیغ تو ... / تکیه ... منصورست

برتری بادت از فلک بهتر / تا همی صدق برتر از زورست

و له ایضا

چشم نوروز روشن است امروز در بهار / لاله رخسارا چرا گل می گلگون بیار

طرب افزای بهار آمد و نوروز رسید / یار با ما شب و روز به راه طرب عیش بهار

مطرب آن در رامشی چنین زهره مگر ... / ساقی از گوهر چشمی چنین چون ... نگار

شب و روز از پی شادی و سماع ... / نغمه چنگ و تهی دست و دل ...

خاصه نوروز مرا گشته که اندر ... / این پیام از می در مجلس صاحب ...

نوبهار آمد و از بهر ... چمن / با ... مسئله ...

هر ... ملک از ... گلگون و جهانی ... / هر زمان ... آراسته ... کرده شعار

گاه در جلوه ... / گاه در ... بلبل گلزار

دامن ... لاله را ... / گوشه ... فرو گیرد ...

افسر ... مشکل که ... / کمر ... مرصع که ...

لاله را ... و ... / گر پی لاله ...

تا تو ... صهبا ... / تا ... با جام ... بهار

ورت از ... / ... آن ملک ...

ملک با پر ... / ساقی ... سبزه ... شعار

آن نگاری است که چون سرو روان آید پیش ‌ ‌ ‌ نغمه در سیم سرود هر نفس آب [illegible]
آن پری‌زاد است شده پیش بر او راست [illegible] ‌ ‌ ‌ شب هزار اختر [illegible]
دست آن گه که سعی لفظ نسنجید ‌ ‌ ‌ دست آن گه که اصبع به طره زر [illegible]
سخن از زلف و زبان گوهر [illegible] ‌ ‌ ‌ هر زمانی بسازد که تحفه لعبت یار
دل او با قصه ز ما قصه زلفش [illegible] ‌ ‌ ‌ ورنه چون زلف [illegible] دلدار
همه آرام زبان است و قصه [illegible] ‌ ‌ ‌ هر زمانی بسازد ز صاحب گفتار
عارض لشکر مسعود سعید احمد ‌ ‌ ‌ آنکه تیغ و قلم است جهان را [illegible]
آنکه در پرورش است ملک را سایه ‌ ‌ ‌ و آنکه در سینه کی است جهان را [illegible]
سخن در اثر [illegible] ‌ ‌ ‌ قلمش تیغ [illegible] کشور [illegible] فتح [illegible]
خوشت [illegible] ‌ ‌ ‌ کرم کار [illegible] ملک [illegible] ۱۴
لفظ و دیدار اثر [illegible] ‌ ‌ ‌ کلک را [illegible] دینار [illegible] گوهر بار
آسمان قدر [illegible] ‌ ‌ ‌ بر زبان [illegible]
حس [illegible] ‌ ‌ ‌ تا [illegible]
چون عطا [illegible] ‌ ‌ ‌ شرم دارد که عطا [illegible]
نگذاشت [illegible] صدر ‌ ‌ ‌ زان [illegible] صدر [illegible]

آلت حشمت خندان تو و تواضع خندان ‌ ‌ ‌ از پی افکنده‌تر آن شاخ که می آرد بار
ای بهار خرد از رای تو پر نزهت و فر ‌ ‌ ‌ وای طراز سخن از لفظ تو پر نقش و نگار
مدد صحت آن رای تو نبود همه سست ‌ ‌ ‌ که شود مملکت از رنج صلابت بیمار
نکند عمر قبول آن را کو شد ز تو رد ‌ ‌ ‌ نکند بخت عزیز آن را کو شد ز تو خوار
گر کنند آینه اعدای تو از آتش رنگ ‌ ‌ ‌ ز آب چون زنگ خلاف تو برآرد زنگار
کشته تیر است سنان است ترا آتش بخت ‌ ‌ ‌ خورده زهر آب حسام است ترا فتح گذار
گرد چون شاخ شجر چه حسام تو زند ‌ ‌ ‌ چون پرند آورد دست تو بخون داد[illegible]
دست ابطال فرو کوبد [illegible] حرب ‌ ‌ ‌ چون نخجیر آید راست بر تیغ تو غبار
آن چه کوه است کز گرد و بها گرده کوه ‌ ‌ ‌ وان چه سیل است کز و بر که خون گردد غار
در زمانی ز جهان این دو [illegible] ‌ ‌ ‌ وز جهانی به زمان این دو برآید دمار
بر دل دشمن تاریک کنی روز نفاذ ‌ ‌ ‌ زان چو جان روشن و بی جان حسد او [illegible]
ساخته کار وجود گشته ترا کار آموز ‌ ‌ ‌ باقیه دست قوی بوده ترا دست گذار
باز صدر آی بر دل زمانی بر خصم ‌ ‌ ‌ دل تهی کرده و نگذاشته ز ایشان دیار
رنج ناکرده اثر در تو و با غم نشاط ‌ ‌ ‌ باز پرداخته چون مرد ز لهو از بیکار
کشته برخوردار از رزم و [illegible] کرده [illegible] ‌ ‌ ‌ وز تو خلقی بسخای تو شده برخوردار

تو چه دانی که هنر بی تو نگیرد قیمت | تو چه شخصی که سخا بی تو ندارد بازار
هم دری لشکر و هم داری کوکبهٔ تو | تیغ لشکر در داری و قلم لشکر دار
روشن آن دیده که با خلعت سلطانی دید | آنکه نو دوش بود از دولت و اقبالش کار
بخت برکونه او اصل شرف کرده بهم | طبع در بندش او سعد فلک برده بکار
عکس فردوس درون دیدهٔ ضمیر ضوون | فرخورشید بدو داده سپهر دوار
داشته فر و بها از تو چو نور از خورشید | یافته نور و محل از تو چو چشم از دیدار
بر براق آمده چونانکه رسول از معراج | وز جمال تو چو فردوس برین گشته دیار
بر براقی که خرد چار لقب کرد ورا | کوه تن بحر رو و راه بر و کوه گذار
بحر و بر را بتمامی سپرد و زنگ و | از جهان بی بدن بی بهره بود و خشم ار سو
آنکهش پای خرم که شود منزل در | وانکهش پی غمگین که بود جای قرار
ایستد ساکن چون نقطهٔ پرگار و سم | دایره سازد بر خاک چو نوک پرگار
گشته از خدمت زوار روش در تو | چون زمکش بت تو دست محاسب شمار
شاعر از فکرت آسوده نبوده دایم | راوی از خواندن خاموش نگشته همواره
هر کرا بوده ز مدح تو دهان گوهر | آستینش شده از دولت تو پر دینار
رفته از پیش تو با صله هزار اهل هنر | همچنین بادی در دولت سالی دو هزار

بلی

۱۳۰

تا سبب باشد نصرت را دولت ملک | تا مدار است بفرمان فلک را ناچار
سبب نصرت را در طلبت باد مدار | فلک ملک ترا بر طلبت باد مدار
تا جهان را ز چهار ارکان اصل و نظام | چار چیز تو بری باد همیشه ز چهار
نعمت از معرض تو بودن و منع از اندوه | دولت از آفت برگشتن و جان از تیمار

همی دولت و ملک کلک حسام | بفر خداوند کبرد نظام
سرافراز مهر آرش و کم | صف آرای صفدر راز خاص و عام
بزرگی که از همت کلک او | همی باز ماند حلال از حرام
ز گردون جهانگیرتر روز رزم | ز خورشید بخشنده تر گاه جام
مسخر بامکان او چرخ شد | مقید بفرمان او بخت رام
ثنا را نهاد و شرف را اصول | سخا را اساس و خرد را قوام
سر و فخر سادات و اصل کرم | سر جمله احرار و صدر کرام
بدو کرده آزادگی افتخار | وزو دیده فرزانگی احتشام
هنر پیشه مسعود و مسعود فال | خرد کار مسعود محمود نام
بلند آسمانی است در قدر او | منیر آفتابی است در احتشام

سر از چنبر خدمتش درمکش | که آرد زمانه سرت را بدام
اجل را کف او ست باب النجا | خرد را در او ست بیت الحرام
زهی شیرمردی که اندر نبرد | ز پیش فریدون بوده بهرام سام
کشد تیر تو از دل شیر پی | درد تیغ تو بر تن فیل خام
ازیرا که مرزیج زان بابت است | برندا قزیج دوال لگام
مراد خدنگت زیادت ز جنگ | هوای حسامت فزون از مدام
به رزم اندرون گرز بازی مقیم | بخوابانده رون خنک می مدام
کشیدی فروغ تو اندر نبرد | ز آب حسام آتش انتقام
بدان آب بد در آتش مزاج | بدان خسم چو از ضیا و ظلام
دهی فتنه را گاهی از خشم چاشت | دهی مرگ را گاهی از جور شام
چو ای بران پاره کوه شکل | بدست قوی بازو کمان و سهام
خدنگی بدست تو پولاد سر | نهنگی بدست تو زهر آب کام
در ان مرغزاری که باشد ز هول | اجل خسته آجال کرده حرام
شود تیرباران همچون سرشک | بود روح بر رفته همچون غمام
نه جز بنده بنده پیلان را سخن | نه جز الله الله زبانرا کلام

کشیده غلط کام الهام خشک | بریده اجل دست امید خام
ز شمشیر زهر آب دل را نوید | ز پیکان پولاد جانرا حرام
ز رزای هزیمت فرستند قدر | قضا را هیبت گذارد پیام
بشمان سود گشته ور روز کین | فرامش کند نام گستر ز نام
ببازد سر تیغت اندر زره | نگیرد کسی دست اندر خرام
زمین را کی لعل جادر دهی | ز آثار آن خنجر نیل فام
نبا منبر داد آتش نخجه مصاف | چنان باز کردی که مرد اسلام
بجایی که تیغ تو جنبش گرفت | سلامت بدانجا نگیرد مقام
تو معروف گشتی چنان کانج کین | چو موی دود کوی نگوید کدام
الا تا همی گنبد تیز رو | بیک راه پیدا نماید تمام
بجنبد جو افلاک ساکن زمین | نگردد دو نو ساله نوخط غلام
جو اسلام در صدر حشمت نشین | جو اقبال بر فرق عزت خرام

شاخی که دایه بودی مهر منورش | بی مهروار گرمه مهر لاغرش
شد کوه تخت بسمن چون ماه دی بغف | برداشت از کمر گهر تاج پیکرش

بر شاخ سیب سرخ ز اول بلور بود / مهتاب گونه داد چو لعل مزورش
دلشاد گشت تا ز رنگ از زعفران باغ / آنکه دلیل شادی روی معصفرش
نار آتش است و نیز جواهرشناس هست / حرصی در آزمودن یاقوت احمرش
نیلوفر اندر آب دلارام باد بود / بر سر ز رشک مهر فرو کنده چادرش
گر نیست آب را نقش نیز برنده پس چرا / هر باد مرد و نقش کند باد آذرش
دل خون گرفت بچه رز را ز آفتاب / وز درد او چو زر شد رخسار مادرش
چون باغ را بگونه بهار دید بر / از تخم سپید بگسترد بسترش
در دوش بود باغ نگر تا چگونه کرد / باد خزان ز دولت خواجه توانگرش
صدر کفایت و سر سادات اهل فضل / آن گشت قبله دل آزادگان فرش
فرخدای و نور دل کدخدای شاه / کامروز چاکرند بزرگان لشکرش
زانکه که شد خجسته کفش بحره سخا / گشتند بخردان زمانه مسخرش
در باب او عنایت ایزد بود بسی / جود و سخا و سیرت و نام همبرش
کانیست عزم او همه بر گوهر ظفر / کنیت بدین نهاد پدر بوالمظفرش
کرد التفات همت او سوی آسمان / در زیر خود بدید خیالی محقرش
هستش فلک مساعد و بخت جوان قرین / اقبال همنشین و دولت مجاورش

١٤٣

تاریکی سکندر بینی چو بنگری / از سطرهای پرگهر روی دفترش
آبحیات گرد دمهای کلک او / از بس لطافت سخن روح پرورش
هر خط که او نویسد شیرین از آن بود / کان هست صورت سخنان چو شکرش
لهو است فواید و عشقی است پر ز حرف / در بزمها ز بذله زیبای دلبرش
گر صورت کمال ندیدی معاینه / روزی که بار یابی در صدر بنگرش
آن گوهر است او که بهر مشکل خرد / گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش
ای بحر علم دست تو ابر بسیط در سخا / کاوازه سخای تو خیزد ز شندرش
افکنده که منی بر کن مست حب د / اوجی که یابی از قدم جاه برترش
یکبار کی جوان جهان را فرو گرفت / آوازه کرد جود تو از هفت کشورش
در خدمت تو مرد چو سر بر زمین نهد / مدحت کنند بر سرش اعضای پیکرش
بیچاره آنکه یافت عطاهای تو اگر / ایزد حساب سیم تو خواهد بمحشرش
مادام شیر در تب از بیم اندر است / آنیست علاج رفتن تب کرد زادرش
چون در زمین بدید مقام تو آسمان / پرورده بر کنار و بگردد همی سرش
در آرزوی جاه تو باشد همی سپهر / ور نیست از چه دهر بود در روز برش
رای تو آفتاب کمال و کفایت است / واندر جهان عزیز و بزرگست جاودانش

درخت آفرینش از آسمان فضل — عزم تو آفتابش و حزم تو محورش
کلک تو لعبتان سخن را چنان نگاشت — کز جا همی سجود کند جان آذرش
بی دست و پای تا شد چون مار رنج بود — ز حرص تو چو مور برآید همی پرش
مدح تو بر نداشته باشم که از هنر — با من قلم جواب فرو خواند از برش
از زیور کمال سخن تا تمام بود — آخر تمام شد به ثنای تو زیورش
انگور گشت تو خواند آیت ظفر — هرگز ندید چرخ مدور مظفرش
تا روح را کمال لطافت چنان بود — کز هیچ روی عقل نه بیند مصورش
تا بر طریق جهل کسی آفتاب را — خواند سیاه روی و ندارند باورش
بی آبروی باد همه ساله دشمنت — با آبروی باد زد و دیده بر سرش
بر حکم رای ثابت همه چرخ و باد — بر اختیار تو همه احکام اخترش

از بحر کرم گوهر اقبال بر آمد — شاخ شرف از ابر سعادت بر آمد
فرزانه مظفر شد و آزاده مؤید — کز چرخ ظفر کوکب تابنده بر آمد
روز تعب و محنت ارباب خرد رفت — گاه طرب و عشرت اهل هنر آمد
کز گوهر مسعود آن اصل بزرگی — بشکفت در گوش جهان نام بزرگی گر

در باغ دل خواجه ابو الفتح مظفر — بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
وان خواجه محمد که حیات امل ماست — در دیده امید جهانش بصر آمد
وانرا که دو دستش مدد روح ما در جود است — با طالع فرخنده همایون پسر آمد
بر حال خردمندان ایام نحوست — در حال که او را پسر آمد بسر آمد
بی بار نشاید است تمنا پدر او — آن بار همه شادی و بار پدر آمد
شد طالع او صورت قانون سعادت — اقبال چو بر تخته اختر شمر آمد
فالش همه چون نام شه دادگر آید — چون گفتنش از نام شه دادگر آمد
گوش خرد او ز سخنش چو شنید — گفتا که ندای هنر جان نور آمد
زان حال چو آن صبحنام ز میلاد نمیر — هر جا که منافی بود از پا در آمد
در چشم من آن ساعت کین مژده شنیدم — این مدح شد صورت و بسته کمر آمد
آن مژده بگوش خرد از شکر بود گز این شعر — هر بیت بشیرینی تنگ شکر آمد
ای از تو شرر نخل فرو رفته به بینی — المنة لله که مراد تو بر آمد
القوة علی وجه ابی بات البصرا — در شاخ تو زین تحفه میمون اثر آمد
آن باخطری کز اثر خاطر و طبعت — خورشید فلک خوار و فلک بی خطر آمد
جودت شرف معجزه دارد که در آفاق — زو شعبده نخل هبا و هدر آمد

تو مدح شکاری و کفت خرج تو بار
یاد ز دل اندوه بر و غم شکر آمد

جان من از آن روز که نام تو شنیدم
مهر تو دلم را به طرب راهبر آمد

که که که نظیر تو در آفاق بجویم
از موجب عقل اینجا جای نظر آمد

هر بیت که جز بر صفت مدح تو گفتم
لفظش همه بی معنی و نامعتبر آمد

در شعر همی کنیت و نام تو نوشتم
هر حرف که چون در بره گردم قمر آمد

دانم که به تقصیر زبان کاری این شعر
هر چند بلند آمد کوتاه تر آمد

فرزند تو شد منتخب و فخر و مراتب
در منصب و فخر سخن مختصر آمد

هوای تیره ابر دی که سان آمد وز گهر
زمین را کهربا کرد آن و این سیم کرد از زر

بر آب شعر زنگ اکنون که برزد باد چون صیقل
زمرد وار بد گون لاله بدید و رد از آن گوهر

همان گلبن که بود از باد چون طاوس در جلوه
حواصل گشت از افتادن برف در زیر پای زبر

چو بر بست اشک ان ابر خود را آنکه گون پرده
زبان از روی غنچه جست سیمگون جای در

نگار از بر پر طاوس است در روی حوض نقره
شکم رود بر آن شد سنگ پشت کوه برم

شرار آتش دوزخ همانا رفت بر بالا
فرو بر مرده باز آمد بعادت گشته خاکستر

کنون از سردی تری بود از کان خو شادر
سمند بر خلاف طبع ماهی زاید از مادر

هوا

هنوز از لاله و سوسن نشانی هست بستان را
که هست از بیم کلاه زاغ را از شاخ سوگن

مثالی هست دارا خورشید زرین دیده نرگس
ز نرگس چشم بندی بست سیمین چشم نیلوفر

چو بنشست آتش از گلبن چرا گردد هوا تیره
غبار از خاک زایل شد چرا باشد زمین اغبر

همیشه دم ز آتش بود از خلقت و اکنون
حواصل صاعقه شد تا شمر دم ز چشم کشتی اخگر

گزیده خرده الماس بود از کوه هر مردم
کی لعل خا بخوار رو یاقوت شبه گستر

که هم در دست هم درمان و هم نور و هم ظلمت
که هم ابر است و هم باران و هم برفست و هم بیدر

درفشان کوه علوی سنگ از آهن تیره
برون آورده مرزش چو از تاریکی سکندر

فراز سر زرد از عکس و ش بر گل از شعله
سر شیر عنبر از زرد و دوش بر کوه از اخگر

نوی گردد به طبع از باده سوز دهر کس را
ولیکن با شکوه آتش عاجز ماند و لاغر

مگر بر خوردن و بردن کند رغبت کرد او را
که بنگاه زمین اکنون خورد و بر دارد خواهر آتش گنجر

بیار ای مطبخ خود سی کانون طعام را
چو خرگاه مرصع باجم چو شش نور خور

برین آذر چه خوش باشد کباب از باده
نسیم حوض در جنت عروسان آذر

برو گیسوی سنبت حور و رخ و چشم بر چای
کنار و مورد و سبب آنجا و سیب ...

رخ شنگرف گون نارنگ زیر برگ زنگاری
بت رومی آلوده با آب زعفران عنبر

ترنج آن درج عنبر بوی سیمین شحم دردانه
چو بسته بیضه کافور در دینار کو معجر

همانا شیر و می‌ست داد و پنج سیب دهقان ترا
ازان زو بهره شیر سیب و بهره باده جم

ز کرد انکور آو کی جنان کز غانه خوشی
بکوی عنبرین خود عنبر اندر دمد دلبر

در خوشاب و زر تر بهم در ساخته نرگس
چو طبع بنده اندر شعر و کلک خواجه بر دفتر

سپهر دستار بندانی که تاج اندل دانش را
سپهر محمدت بنیاد و مهر آفرین منظر

صفاتش چشم عنان فخر او هم کوهر دولت
خصالش همنشین و هم فخر او هم نام عنصر

ثنا ز نعت او ورد و شرف از صفت او
ادب را لفظ او تاج و سخن را مدح او زیور

بنانش ابر بی طوفان کفش خورشید بی نقش
کمالش مهر بی نقصان و دستش دریای بی معبر

خرد بی رای او ناقص وفا بی قول او قاصر
سخن بی مدح او عاجز سخا بی دست او مضطر

زدود از رای او قول و فعل از طبع و جنبش از کف
خرد را دل فگار از سخن او ره سخا را در

بلا که قوم عاد از ریح زر بودی اگر بودی
بدست زر فشان او قضای آیت صرصر

زهی چرخ هنر پرور خرد پیرای معنی‌بین
زهی بحر سخن گستر ثنا الفتح مدحت خر

هوا طبع متقا دو آب اصل ترا خاضع
زمین حلم ترا بنده فلک جاه ترا چاکر

ترا بوالفتح بومسعود کاصل فتح و سعد اوست
بکنیت بوالمظفر کرد ازان گشتی مظفر

اگر طبعت شود خورشید خورشیدش شود گردون
وگر جا هست نود کردون و گردونش نود محور

عدو کان خط شرف بخواند ماتم آغاز زد
بدرد پیرهن یعنی سیه بادی همی شکر

بزاری

١٥٠

ز بیماری در دیده دل بخبر و بشر شد بی حاکم
ز مظلومی بریده سر اعدو دین شد بی داور

دلیل را عقل این سما فعل زمین اده
شجاع رزم نطق آن کهربا درع شبه مغفر

تن ز رو شستن از علم و سرماری تر از حلمش
جبان کالحجت گفت عزرائیل جان ستاند از کافر

کرش ز بر جال بگذاری بد کامل ناقص
به بینی در سخن کفش تماشاکنش اگر

روند آن سروران کر پای سر و ند کرده ترا
بسر بر خط فرمانش جبانان کو ز خط مسطر

جهان آسوده تن باشند از اکرام تو در دنیا
سران افکنده سر خیزند از انعام تو در محشر

تو برازادکان شاهی برفرزانگان سلطان
زبان تیغ ترا تیغ است نطق تو ترا شکر

نبرد ازی عجمی چشم و زبان خاطر و دل را
ازان لؤلؤ ماه مشکین زلف و عنبر خط سیمین بر

همه رخ زلف در هر زلف کرده اختری پیدا
همه تن روی از هر روی پیدا آرتی دیگر

تو زو در دل اثر جویی او صورت شود بر جان
تو اندر گوش گویی راز و او گوید چشم آور

اگر گویی که بی آواز با تو در حدیث آید
ز چشم خود زبانش سازد اندر صورتش بنگر

همه ساله عروس آیین و داج طرفه پوشیده
گریبان بسته بر پهلو و بر تارک فکنده بر

بصر غواص او کوهر خرد دریا و او کشتی
هر آن رز جلوه کرد او باین اندوا لنکر

سپهر مستقیم است او که بس اندر میان او
شب و روز و زمین و چرخ و ماه و مهر و محور

نو کر برترنه ز نهابر و مر جو نشدی قادر
که او با این همه رتبت شد اندر حضرت مضطر

چه طبع است آن بنامیزد که اندر دانش   فزون از قدرت چرخ است و بیش از قوت اختر

شب رنج خرد دان از نصیب صبح ورای تو   که برتر باید از ساعت چو جرم روز در خاور

نجاری لیکن از دانش زمینی لیکن از نعمت   سپهری لیکن از نصرت جهانی لیکن از مفخر

ز تاب نعل شبدیز و غبار سم گلگرات   بسوزد مرکز خاک و بنالد گنبد اخضر

گرانباری و خورشیدی که میمون باد کرد تو   بجرم و قوت کوه است و زور باس شیر نر

بیازد با قضا همره بخیزد با صبا همدل   نیابد با نظر همتک بدو با گمان همبر

چو نور آفتاب او را نداند سوختن آتش   وگر هیچ نم اندر آب او را نه گردد تر

بگاه آهو خرم پای او زمین را بشکند اجزا   با آهو خیز دست او فلک را بگسلد چنبر

بچشم مور در گردد تبار موی بر تازد   بجوشی دست بر خنگ و بنرمی زخمه بر مزهر

تواند گرد بر صحرا دواند ساختن دریا   گهی پای از شکم چون مار و گاه از دم چو ماهی پر

بدریا بر دوید چون باد و گرد و کف لک گوی   گهی اندر نشیب درگشت و دیگر بر سرش عنبر

نخست از بندگان او ثنا گویم کرا گویم   که هر یک را که بگریم بود زود دیگری برتر

کمینه بنده مدحت را منم گر طبع آن زاهد   که با اعجاز معروفش نماید جادوی منکر

فروزد آتش معنی ز آب لطف بدو ان   که با این چون ذره است او با آن چون بحر در غر

عیار آتش جهان عقب شاز آتش جنان ظاهر   که نتواند شنیدن خواندن گنگ و نتواند شنیدن کر

ازین

١٥٢

ازین لفظ خوش و معنی نابان در سیاهی خط   نسیم و نور می بخشد چو مشک و آتش از مجمر

چو بر خوانی و بنیوشی در آید صورت خوش   بچشم و گوش خوب و خوش چو روی لعبت از اخگر

فروزان مدحت از مطلع بنور زهره از میزان   درفشان نامت از مخلص بمعنی گوهر از افسر

ز طبع آمد ولیکن گشت بیش جان مرا صورت   بجان از زر ولیکن هست نیکان مرا زیور

مرا در مدح تو در جانست اوزان دیگران   که دریا در نهد در قعر و خاشاک ...

چو در مدح تو بگشادم زبان همچون قلم شاید   که از گوهر نثار آرد مرا اندر دل چون خنجر

بیا و جوانمردی که از هر چه اندرین حضرت   جوانمرد است پاکیزه تو روشن تر ...

سخن گستر کل اقبال ... رسته از بالین   بعزم گفتن مدح تو چون برخیزد از بستر

گرفت آن ارج و آن قیمت زبان از مدح تو   که رنگ از خامه مانی و چوب از زر ندا آذر

ز روشن رایی شب از زمستانی ظلمت محنت   نکرده خدمتی لایق کسی مدح ترا در خور

نو کرده نی و ما خاکیم شکفت ازیمی گردون   ستاند سایه از خاک و فشاند نور بر کشور

باندازه سخن ها تو ندارم طاقت منت   مرا در شاعری نبود بر لیکه از شاعران مشهر

چو ذوق از حلاوت نظمی عذب و لفظی خوش   چو من مرد قناعت کن بجایی خشک و شعر تر

همی تا از هوای رزق طبع خلق برآید   نجاک و آب و تخم و بیخ و نر و شاخ و برگ و بر

سر برمه بود گردون و درج در بود دریا   مکان گل بود بستان و جای می بود ساغر

چو می جز با طرب منشین چو گل جز در خوشی مشکف / چو در جز تاج را مگزین چو مه جز چرخ را مسپر
هنرهای مدیح الفتح و رامش ورز و لب خندان / جهان افروز چو خورشید و آرای بزم بزم پرور

ای گلبن بزم و سرو میدانی / وی ماه من آفتاب میدانی
از رنگ رخ و بلندی بالا / وز نور عذار و عکس پیشانی
مرجان تو عقد بند بر گوهر / پروین تو نمک درج مرجانی
از نوش دو لعل سعد برجیسی / وز نیش دو جزع نحس کیوانی
دل را ز نشاط روز نوروزی / جان را بکمال جان و جانانی
از غمزه کمال کید ابلیسی / وز طره جمال صنع یزدانی
بوس تو بجان کنم خریداری / نی هیچ مخافت پشیمانی
لیکن ندهی مرا بجان بوسی / ترسی که بماند اسم ارزانی
دانی که از آن هزار جان یابم / ندهی چو تصرفش همی دانی
ای مهرتبان چمن پر از بت شد / نامی و خراج خویش بستانی
گل سیم ز شاخ بر تو افشاند / تو مشک ز جعد بر گل افشانی
از فضل بآستین بپوشی رخ / وان رنگ طلا له داری ارزانی

۱۵۴

امروز همه بوستان بهشتی شد / گوئی تو درو بهشت بستانی
بنگر که درخت چون توانگر شد / از گوهر بحری و زر کانی
نهار سود باغ فردوسی / چون از گرفته بنه رضوانی
گلزار ز مشک و ... جمع شد / از جامه ششتری و نیلانی
چون جمع شد اعتدال هر گوهر / بیهوده گر از می کنی پریشانی
چون مرغزار شد پر ریحان / در جام کنی شراب ریحانی
که باده چو گوهر همی نوشی / که باده چو شکر همی رانی
که وصف کنی بناله آغازی / که مدح جلال مملکت خوانی
فرزانه ابوعلی عبیدالله / آن قوت و مفخر مسلمانی
صدری که زمانه در بنماید / شاهان زمانه را جهانبانی
ملک از نظر کفایتش گردد / یاقوت جهان فروز کانی
در تحت هوای سرفرازی / در ضمن لقای او تن آسانی
هست ارجمند طبع او نوداری / خورشید بروشنی و تابانی
ای چرخ ز همت تو گمراهی / وی بحر ز خاطرت بحرانی
عز و شرف ممالک شاهی / تاج الثقای ملک سلطانی

سرمایهٔ آفرینش خلقی | سر دفتر آفرینش آنی
از جنس چو خلق آفت الطفی | و از انس چو از نبات حیوانی
تصریف ثنا و مصدر جودی | و صدر کمال و جمع احسانی
چرخ نعم و ابر امیدی | طبع کرم و وفا و حرمانی
نزد خرد آسمان بنیادی | پیش فلک آفتاب اعیانی
از دامن و پی همت عالی | کره ارا کردن و کریبانی
از قصهٔ فتح نص تنبیهی | و زنامهٔ فخر صدر عنوانی
عزم تو بصولت شهاب آگر | وقتی که کند سپهر شیطانی
جانی ز رفته آتش خیزد | در حال ز آب کلک بنشانی
خورشید کمال و زهره بزمی | برجیس جلال و ماه دیوانی
دشمن که بدید کسوت خدمت | پیراهن عمر کرده بارانی
آن چرخ کفایتی که در عالم | تاثیر تو عالمی است روحانی
مهدی اثری بناظر شرعی | در خیمهٔ شاهنشهی سلیمانی
ابواب جلال و جاه و اقبالی | فهرست محل و قدر و امکانی
در باغ هنر بهار فردوسی | بر شاخ امل سرشک نیسانی

درعدت

١٥٩

در عدت رای محکم الاطرافی | در قوت حزم ثابت ارکانی
تا هست ترا قوت طبعی | در مدح تو لذتی است عقلانی
مدح ار چو رموز اقتضاعی | اوصاف تو چیست ادای ربانی
با مدح تو شاعری سبکباری | با جاه تو مهتری گرانجانی
اسرار سپهر جمله بنمائی | چون خویشتنی نمود نتوانی
ور قصد کنی که خرد در آینه | بینی چو خودی بران دربانی
در ظل تو بازگشت غزنیجی | این مدح سرای بوده کرمانی
تا پیش سریر شاه بحر و بر | تاج سر شاعرانش گردانی
معلوم کنی که چیست برای است او | در خدمت او و پیش او چونانی
در شعر همی زبانی جوید | بر طبع معزی خراسانی
خسرو شرف محمدی دالله | وین بنده مجاب نظم حسانی
وین شعر گواه بس برین دعوی | از حکم شریعتی و دیوانی
تا مملکت و جوانی و دولت | اقبال ستان و جاه ده بانی
در برتری و تمام تر بینی | در سروری و بلند فرمانی
دشمنت همیشه باد در بستان | لیکن نه بخرمی و معمانی

چنین شاخ ماه دی ز بی برگی | چنین آب بتیره زعریانی

سعادتی چه بزرگست و گوهری چه نفیس | ملوک را بسر خواجه عمید رئیس

ابوالحسن علی ابن محمد ابن حسین | ز مشتری رایش کرده ان جس است مهر جلیس

سپهر قدری کاندر خلاف خدمت اوست | نحوست کیوان بسعادت برجیس

سخنوران را در محفل صدور جلال | خدایگان را در مجلس نشرات انیس

زهی دبیر آید بخاصیت لبیت | زعرش علم چو آهن کشیده مقناطیس

ز مهر خشت چه پنج حس او بشن | سعادت نظر هفت کوکب از الله لیس

در آن زمان که تو طلب کنی بخاطر و کلک | همه رسالت جهانی و ارسطاطالیس

زبان ناطقه گوید زهی عجب اثر | روان کاتبه گوید خهی مربع جنس

ایمه را العزیز نامهای تست امام | ملوک را الف نامهای تست انیس

میان ز حد دبیران بجد در بغداد | ز نامهای تو هست سفینهای نفیس

کنفره چتر ملک سایه گستر بعراق | رها کنند ملکان تیغ و مهر ان حبیس

تو فتح نامه نویسی بروم از ابحار | به تیغ مذهب و زنار کنبد قسیس

ز خشمت تو نقش صفحی مجنار | فگر ... در صلیب است ابلیس

بکنه ز

۱۵۸

نخانه را ایرو شاعر که نیارت شعر | ز تو لباس برند و ز دیگران تلبیس

اگر علم فتوت تو کرده تکرار | وز آنکه فقه مروت کرده تدریس تو

چنان بود سخن من بمجلس تو که بود | دو خشت پیش سلیمان نهاد از ان تقصیر

سه ساله بوده بگرمان تراثم ابرو برا | بهدیه خره برد اخطا بود بلقیس

بمدح تست روا شعر من و زبهر کتاب | سزای عیب نزار در کیسه کیس

همیشه تا شعرای تمام در فن خویش | نیاورند الف مستعار در تاسیس

اساس رای ترا باد دولت ابنیه | بنای عمر ترا باد فلک تجنیس

رسیده بخشش تو بی جان نعمت ... | نصیب خصم تو بی خلد محنت ادریس

فقیه امت و صدر هدی و مخایل دین | نظام شرع و بر اطلاق امام روی زمین

اساس عالم لقب یوسف لهد | ز طبع و اختر علم لست و پشت دین

به ذات عقیق پایدار است منبر اسلام | بنیش نحر خرسنا منبر و منبر العلمین

بحکم ارث بر آن بجی نگاه رسید | کمال معجزه بنمود عیسی را یقین

نگفت هیچ بدانست بوالبی چون شرح ... | از حیرت امن گردش از ضد ... تفسیر

ز قدر بود دی منبر گردانسی | چو تخت آدم بر کف حیرتین ابلیس

دماغ هرکه ببوی خوشش رسید خطبهٔ او
بپیش عقل همی از خواند بس بطنین

چه مرتبه بود آن لا اله الا الله
کزان شکوه بروی فلک در آید چین

همی باوج خرد رسید مهر اگر
جهان ز تاب وی انش نور یابد و گوهر چین

وزان بسیاست رفته است و رسیده زوال
برهم اگر قنوح و نانوی در چین

بهر مقام تو اگر رسید بیگاه چو تو
بهر که قصه کند باش صدای تعیین

زهی بپایه حشمت باسمان همتا
زهی بپایه منبر آفتاب قرین

قیاس نفس تو و کسوت نبی عباس
چو جامه ایست اند هر کعبه را آیین

چو در بهشت همی شد حدیث خلعت تو
زنارهاش حسد برد زلف حورالعین

ز خطبه تو جهان گرد ولایت سپید
بت بهار بروی اگر اگر اگر چین

چو کردی آغاز سحر اکه از خطبه
بخاک فارس فرمود آتش برزین

همی یکی دگر از روح اتیان کشتند
پناه معجزه خاتم النبیین بین

عجب باش طرف حمایت تو بر
نبات نعش فراهم شدند چون پروین

گر جهان همه بر سحر دشمن تو بودی
حمایت تو نخوردی اگر چه چین قرین

سخن شناسان از لذت فصاحت تو
همی کشند بغم گذشته بر نفرین

چو نور رهبر تو گر اقلاکه نثار
زمین کعبه بمحراب مسجد غزنین

تو آن بزرگ

تو آن بزرگ که امروز آن یگانه بزرگ
هر روزگار روح جهانت سزد بری و رهین

بیک نبرد تو سیداران ز مرد شد کان
چو شیر بیند روبه دره ره زرین

هزیمت همه اهل هنر ز حمله تو
دران قصیده زنی گفته بود در تحسین

برابری نکند با تو بحر و چرخ و جهان
ز علم ثابت و طبع قوی و رای مبین

ترا چگونه توانم شناخت خاطر من
اگر زمین تو انم شد آسمان برین

ز حد بنده کی دوم غایت هوا خواهی
اگر همی که این یک دو چینک شیرین

که گرنه جام در مدحت تو بود
بعشق مخ نخواهم ز جان شیرین

دگر چنین معانی توانم اندر شعر
بنیکی از حفظ خویش بشنوم تحسین

دگر ز فهم کیم و طبع من کدام سکت
از شعر کیدرد نام تو اندرو تضمین

همیشه تا بگذارد بعرصه گاه چمن
گره ز رزنه رومی هوای فروردین

برگ ابر ردیا و پر شود هوا
سر سرشک دیده فرو بارد و بر آرد بهمن

مبارز فارغ پشت تو و سر دشمنت
بعز و همت وجاه شد آیین

بنیکنامی در دو بکار دنیا تن
بکامکاری برنه بر اسپ دولت زین

سفید بند ترا درکشید ملک بجان
خجسته نام ترا بر نوشته دیو نگین

فکنده سایه دو زلف تو بر دو عارض حور / گرفته چشم بد از زلف سایه دار تو دور
اگر نگردد بر نور سایه مستولی / چرا شب تو همی سایه گسترد بر نور
خسوف ماه بود این که من ز رشک بخاک / خسوف ماه تو ناید عبیر و بخور از
مرا ز رشک تو کافور بر دمید از سنگ / ترا ز غمزه همی ریخت مشک بر کافور
ترا ز لعل نخندید گوهر منظوم / مرا ز چشم ببارید لؤلؤی منثور
به هر چه صبر همی سر و برو سر گل / بجان فروزی ماهی بدل فریب حور
زمانه رخ لعل و شب سیاه دو زلف / لبت نه شهد خرست و جز غمزه جز مخمور
بتی که هست ز معروفی و رم از غم تو / بسی نماند که گردم به بیدلی مشهور
تو بی دهان ز عشق همی سخن گویی / مرا ز چه گویم به دل ثنای صدر صدور
جمال دنیا معمار ملک و صدر اجل / کمال دولت خواجه عمید بن منصور
محمد ابن ابراهیم قاضی صدری / که مکرمت را شاه است و مجد را دستور
زهی قیاس هنرهای مدیح و مفخر / زهی شمار شرف های نصرت و معذور
سپاه دانش را اختیار مملکت مشهاد / سپهر بیشتر ز احکام آسمان منثور
دل تو گفتش که یکان بروزگار مجد / هر آنچه اثر مجال است و جمع در منشور
هزار بار همه ملک خود بدید و داد / هنوز هست نزدیک خویشتن معذور

۱۶۲ به هر کاری که در او نیست قادر و مختار / به دست و همت خویش است عاجز و مجبور
چو خسروان را ایزد در صف لشکر / تیغ قاهر باشند دشمنان مقهور
برای روشن او التجا کنند همت / همیشه رایت اقبال ز رای او منصور
گذر کند به ظفر عزم او چو باد بر آب / بروی قلعه الماس برج آهن سور
زهی به هر چه بلندیست از آسمان پیدا / زهی به هر چه بزرگیست در جهان مذکور
کفایت تو رساند ملوک را بسریر / مروت تو نشاند زمانه را بسرور
ز عزم و عزم تو بر هفت کشوری گردم / مرا زمین متحرک نمود و باد صبور
کفت بجود چو آبست و شوالی جهان / همه جهان چو سراب کیمیای غرور حیات
قیاس تست صدور اساس است چون تو / همی نکوش دی آید صریر کلک تو صور
در آن زمان که بخندد چو کلک دشمن تو / عقاب چهره بر آید ز بیضه عصفور
دلت به هر چه عزیمت کند ز روی زمین / از آسمان بنویسند فتح را منشور
یکی دو سال چنین وار کفایت تو / همه مصالح ملک جهان شود مقصور
ترا کسی ز نصیحت [illegible] بگفت / ز عقل و هش محمد و دو کلک منظور
تو روز روشنی از آفتاب دار و خوش / جهان بیار ز قیاس تو در شب دیجور
همه مقالت اهل هنر زیر [illegible] تو / به صدق [illegible] و خوشتر گردد از طور

بهار بخت تو نارسیده ست تو یکی — ز دولت قصد غم زیست و در روزگار غرور

چو یافتم شرف ناز و عز صدر تو باز — به هر زری که [illegible] از جمهور

ز بس هوای تو جویم [illegible] — ز جان ثنای تو گویم به غیبت و به حضور

درست کردم عزم رهی [illegible] آزاد — فلک نگردد جز [illegible] شکسته و رنجور

روانه کردم با کام [illegible] تو — چنانکه موسی عمران روان شدی از طور

چو یاد کردمی از نام [illegible] تو راه — ز من گریزان گشتی قضای [illegible] حضور

همیشه تا [illegible] لعبتان بهار — [illegible] کسری و افسر فغفور

ز [illegible] رخ بر خواه و دیده دشمنت — [illegible] روی [illegible] و دیده کور

سرای بخت تو چون بوستان [illegible] — بنای عمر تو چون سقف آسمان معمور

مثالهای تو [illegible] — مرادهای تو مرجو و سعیها مشکور

چیست آن چرخ [illegible] — الست [illegible] و جای [illegible] چهار

[illegible] فلک زرین [illegible] مقام — بوده [illegible] ستاره [illegible] قرار

[illegible] — از [illegible] نوصد هزار

روز روشن [illegible] — و ز بلندی [illegible] روز [illegible] غبار

ادیلی [illegible]

١٦٣

او بکلک خویش یک برج [illegible] — چنین دقیقه برج [illegible] بی‌شمار

گر بود سوزنده شیطان را شهاب [illegible] — چار قطب [illegible] ساز دار

با لباس آسمان [illegible] در حجاب — بی لباس آسمان گردد بهاری برگ‌بار

چنین جوان [illegible] کرشمه [illegible] — چنین عروسان [illegible]

سر [illegible] — بی چنین تخت [illegible] گذار

مسند [illegible] صدر دولت و [illegible] — مرکز اقبال و تخت بخت و جای [illegible]

سایر اندر زیر او [illegible] — [illegible] شهریار

خواجه بومنصور [illegible] — ملک را اقبال و دین را [illegible]

صاحبی کز [illegible] صحبت [illegible] — عالمی [illegible] الف [illegible]

گر اثر [illegible] — آب [illegible] گرد [illegible] سنگ [illegible]

دست [illegible] بهار [illegible] — گرد [illegible] شاخ [illegible] دینار

انگشت

هر کجا گردی است [illegible] — چون هوا گیرد [illegible] ابری شود دینار بار

و آنکه [illegible] دینار شد دینار — گرد [illegible] دینار [illegible] دینار

[illegible] دینار [illegible] — شاعران را [illegible] خواهد [illegible] دینار

گر [illegible] — در [illegible] امید را [illegible]

بی اثر ماندی کمان بی غرض رستم سخن … محمدت بودی ز تیزی و کرمت کشتی نزار

مهر و کین و امر و نهی و عفو و خشم او شده … مایه سود و زیان و نام و ننگ و فخر و عار

از درخشش باره و عکس سطوه مرقدت … آفتاب اندر زمین است آسمان اندر غبار

ای خداوندی که رسم مرقدی گرد کرد … رسم چرخ ساکن آورده و کوه راهوار

خفته و بیدار در شادی شب و روز اندرو … گاه ساکن در بهشتی گاه بر گردون سوار

افسر دولت به گرد دست رقاب … جز تو صدر از زمین سرخ و جامه فیروزه کار

آسمان دولتی و آفتاب ملک و همت … مرقدت چون آسمان تو آفتاب روزگار

عالمی ثابت اساسی دولت والا اثر … اختر گیتی فروزی گوهر عالی عیار

روز دانش را فروغی مهر حشمت را سپهر … شاخ نعمت را بهاری باغ دولت را بهار

نیکخواهان را معینی نیک بختی را سبب … پادشاهان را قرینی پادشاهی را شعار

ذات فتح و سعد و ملک از تو جنت با سعود … اصل عمر و سیرت و جلوه ز رحمت یادگار

بازگشت کار این دولت با ستصواب تست … روز دولت را گلی تو از نسخه دو لب خار

ای برآورده محلت را جلال از کشف … وای سپرده بحت را اندرون اندر کنار

ای عزیز اندر صدور و ای کریم اندر کرم … ای رفیع اندر اعادی و حبیب اندر کبار

حولة الله اهل کفایت بو محمد بنده را … کو نشان داد و شعر او کرد اندر حسیار

خواهد بود

خواجه بو نصر آن اساس لطف و رکن کرم … کرد با آن محتشم عهد او دین تو قرار

بنده را از ایشان گنجی در اعلاء دستار … شاید ار زین پس نیارم کرد پیدا را افتخار

ما ره را رفتن نا سوزم ذکاء را آتش … مسخ را با ریحان و کرد و ول کرد اندر آزار

هر دو مهتر زاده سخن خواهند بنده را … داری اندر زینهار او دست هر زنهار خوار

در میان مهتران خویشم آری فلک … جز بکام من نگردد روز و شب چار چار

مردمی سازی ز من چون دیگران با نام و ننگ … تا نشم بنده چون دیگران ناکاره بار

شعرها گویم عجیب و منتظر از غرب … با معانی کرده لفظ عذب دور از خوشگوار

بر هنر سعد و خسرو را بسی از طبع … تا درین فن چشم اندر یک جوان در کارزار

ای جوانمرد جوانی بخت جوانمرد را از شعر … از جوانان بر گزین و هیچ جوانمرد از زن بزار

تا نه چند چشم اخفش روی مهر آسمان … تا نگارد جنگ ره چشم شیر مرغزار

جاهت اندر امر یزدان باد دین را پناه … نعمت اندر حفظ ایزد باد و جان در زینهار

از بزرگان و خداوندان هزاران تهنیت … در بزرگی و خداوندی بمانی سالها هزار

نیک روز و نیکنام و کامکار و کامران … پیشوا و پیش دست و بخت کار و بختیار

ای ز کریمان چو آفتاب ز انجم … وی ز بزرگان چو صدر خویش ز مردم

کان شرف حمزه مهدی شاد | ای مجلس بر سپهر کرده تقدم
خاطر تو مایه افادت افلاک | طالع تو داده سعادت انجم
کلک تو منشی کف زخار تحرک | مست کند بی لبت ز جام تبسم
فهم ترا از سطور لوح تفحص | وهم ترا از بهار غیب تنسم
حرص رود پیش جود تو بتعلل | عقل شود پیش ذهن تو بتعلم
نسر فلک افکند ز خشم تو پر | شیر فلک در گریزیت تو دم
روی بدرگاه شاه شرق نهاد | از همگان خدمت است و ز تو تحکم
جست ز دل از خصال تو تفکر | دید ز ادراک کمال تو توهم
چیست شعر از مدح خاندان تو گوینده | دولتش آن گوید التکلم علیکم
حرف چو بی مدح تو پذیرد ترتیب | کلک کند برد لوح بر تو ترحم
من ز رسی نیکی عقیدت و اخلاص | مدح تو گویم بر سنبل تو تم
از ره روشن ز سر مدح تو دارم | نوک قلم تیره چون سر دم قاقم
در غم کندم چو ظلم دیده عالی | پیش تو افکنده خویش را به تظلم
فضل کریم این همه بیخ را | ور ز رهان از تظلم غم کندم
هست ز ادراک اهم اختراز مکه | هست بخندست نیابد ز تنعم

زلهم خود

۱۶۸

زانکه خردمند اگرچه بیند دولت | گر ننهد کام و خویشتن نکند گم
پیش تو این نظم را محمد راوی | خواهد بسیار بر ز بی بترنم
این سخن گفته از زبان تو عمد | به بو از اینشنوی بگوش تکرم
تا اثر مشتری و قوت بهرام | هست لب حسن ماهی لعل و کژدم
باد تو چندان ز راحت و فرح بهره | در دولت بهره بی شکن ز سپهر خم
فرش معلا مانت ز ابریشم و تمت | کشته خویش از حسد چو کرم بریشم
از ز عقلا بوسه ور نفرس تو خاک | در فضلا دیده در مرکب تو سم

رباعی
ما از وفای بزرگان کنم خبر دا | هنر و از هر هب ما مست خبر وفا دا

رباعی
وفای دوست بمیار دشمنان هم | اگرچه پیم ز رخسار خویش دیب ربی
ما از حالت بیچارگی ز سینم هوا | ز درد رفتن بیچارگی کنم زاری

رباعی
ز مهر خاره در دل من آویزد | چکرم از پی گلزار خنده بزاری
اگرچه ستر از اهل خرد مو بهده است | خارم از غم مستی کنه هشیاری

رباعی
ز من پیش به عهدی از کنم سیل | بکند سری از بهر تیز بازاری
به بزرگان دامنه گرفتی خبر | هیچ لعل غمت گر از رده ی خویشتن داری

ثنا فروش کند از چین و لعل چند | ز بو المظفر ابو الفتح برخوردار
اگر من زین پس از خود کنم تخفیف | نگشت باید پیرامن هنر آزاری
که گر نه راستم از راه چو تیر دو تنم | چو کلک او به رو و بی دو رنگ و ساری
ز خاک و روح روان تن و روان بود | و بیوفایی خیزد ز طبع مختاری
بزرگوارا آن روز یاد حال | ز روی داد جهان مرا ز روزگار روی
نه زشت بین در هب جوانمرد | در راد مرد فراش کند نکوکاری
ز من همانم کاندر اثنات لقالس | شدم به نغز قیمت تو رسته از خواری
ز من نه ازین شعری ده التماس محال | ز راستی مگر آن جانی و سبکباری
نه هر هیچ ام کسمت تو بسند | ز ارغوی ز روی دیده ننگاری
تو انچه کردی چو بود بخردی آورده | مرا انچه گفتم چو بود بحر جگر خواری
کجاست جمع تو و چندان دهی بسانی | و بر نهاد شاعر مگر بشو اری
تو لی ز هر چه گر اشر دهی نحل صله | قوی تر الفقد امید بر سبکباری
بر آن سیاه و خاتم باده زنج | تر آده چنه گریبان بسیاه سالاری
مروت از دهی تو قند رست | روان خلق ز تیماری تو تیمار
نخدمت ار تعیات نیارم برتو | رواست از مکن حمد بر کنه کاری

احسان

۱۷۰
که جان فشانی و پایداری تو بر تست | از آن قبل که تو دانی سپهر دواری
هنوز بهر تو گردون همانست نیز | چرا نه بسم ز جان تو زینهاری
تو دانی این همه فصل کشیده کرام | که هر سزای تو گویم بدان سزاواری
چنان نماید تو را راست گفته ام گویم | جا نشدم لیاقت بدان گرفتاری
همین همه گفته ام این خدمت مگر که بسر | چنان دو حرف نخست نیستاری
از آنکه روش جواب این مصراع | که دی بشنیده ام و شنیده ام جهانداری
همیشه تا شکن زلف مشکبوی بتان | بسته از گل و از گلاب عطاری
ز دهر تا تو بهی باد و باعده دستی | ز رنج تا تو گلدار باشد و چاری
عدو بی‌نوا و احرارت مطیع | قرین طبع سعادت حرارت باری

زباد و دست تو بسی لولوی و ستاره آید | مرا لطیف بر از لولوی و دو سنبل آید
دهان حور چو تو بر لب او کلاه است | چه خوش بود که گل تو بر او همی چنان آید
هزار بار فرشته مهر تو ای شکر فروش | ز بهر کام که چون کنار وجهان بر آید
که به حکایت جام لولو و لاله لعل | ز رشک ار چو ز برگ ار غوانی آید
همی ستاره چو پار و ز میوه دار و دار درد | بچشم دادی چشم را که گوش آید

ز عکس رنگ ریاحین [illegible] و لاله و رنگ
شعاب [illegible] لالهء بوستان آید

هزار دستان زبان [illegible] باغ [illegible]
که [illegible] ز [illegible] بوستان آید

سحاب داده [illegible] گون
از آنکه او همی از راه [illegible] آید

ز مردمان بس لعل را ابر از دل سنگ
چو در [illegible] شاخ [illegible] آید

جهان عروس شده [illegible] همی [illegible]
ز [illegible] المطیع [illegible] کاروان آید

موفقی که به میدان [illegible] او
لطیف [illegible] از دولت جوان آید

به مدح وصف ترا از هر چه در [illegible]
[illegible] از هر چه در گمان آید

چنان [illegible] که میدارد
همی [illegible] آید

بهار [illegible] ولیک بخشش او
چو دست [illegible] زر [illegible] آید

اگر [illegible] ز زر که او نخواهد داد
[illegible] گران آید

چنانکه از [illegible] آید
ز [illegible] آید

بیان [illegible] او [illegible] بود سخن
اگر [illegible] در میان آید

زبان مردم [illegible] مدح او [illegible]
سخن [illegible] آید

به نظم کردن اوصاف او [illegible]
به پیش [illegible] همه [illegible] زبان آید

کمینه [illegible] که در مدح او [illegible]
ز [illegible] شعرا [illegible] آید

۱۷۲

اگر حکایت کردارهای او گویم
ز لطف صورت حالی [illegible] آید

بزرگوار [illegible] که
هزار [illegible] که ز احوال او [illegible] آید

ز [illegible] قصه [illegible]
همی [illegible] تو اکنون از [illegible] آید

ز [illegible] رود
ز [illegible] همی [illegible] آید

[illegible]
چو [illegible] گرسنه [illegible] آید

ز کان اگر [illegible]
زمین [illegible] و خورشید [illegible] آید

چو [illegible] عطات [illegible]
[illegible] ز آسمان [illegible] آید

هزار [illegible] که [illegible]
ز [illegible] باران [illegible] آید

[illegible]
کنون که [illegible] آید

همی [illegible]
چرا که [illegible] آید

[illegible] که [illegible]
اگرچه [illegible] آید

[illegible]
در آن زمان که [illegible] آید

همیشه [illegible]
ز بسکه [illegible] آید

[illegible]
چو [illegible] آید

[illegible]
[illegible] مردم [illegible] آید

نسیم که چمن جان من با آمدن تو برد — همه جهان هم کنج شکاف له
چو گرد های تو جان خوش غصه کنم — بدل غم تو چه گویم که زنجیر آن له
ز مهر خانه به صبر م زحج باغچه — که بار صد شاخ زلف سنبل له
دراز زدی تو نسیم و پای برا — همی سکالم با خود چه زر درها تن له
جوش ها مرخود در میان تو دم — بیچ زجانی برود بشعر و آتش ان له
امید دارم تو از آنکه بری تو تن لی — ستمگر خود دل و غیر غم عشق ان له
تراکی که تو از مسعود ان از همه جهان — خود انست وصف تو زر از غم پروانه له
بهیچ که زنگال تو در صف کنم — نه نگاه غایت هیچ تو در جان له
همی خود ده هزاران به گرد خود — همی روان کنه آن کار گر روان له
ز پست ابر شعر بهار رود شعر خوان — اگر صلای تو آهو زرستان له
رها نمان خود اگر دل نرسد تو — صدای دله ها ای کمان زدل له
جو رک خانه و خورده تو خوانی تحت — کشیش کنم آن عشق دست ابر دل له
همیشه با دل عشق و راز غم برد — که خلعه تیر بر قصه حال له
نفس دشمت ان با از اران گر — ردد زرم تو رجان نو زل له
چنان مستی و مستی با دو عشق ست — که از عشق تو از غم جان وروان له

بهشتم ۹ اردادی

١٧٤

خزان از سر چو اسکندر کشید از جهان لشکر — چگونه لشکری از رز سلاح و جامه سر تا سر
سکندر وار اگر گرد کشی از راه شد — که زر دارد و فرادان و جهان سیران گوهر
ز مهر نقش زر شاخ اگر سیران نگار له — از آن در برج میزان شد که زر زیب خوش چو خز
به پیش آن آسمان گون آب را با پشم از رنج — به پیش آن آسمان اکنون از برق بر آذر
تو گویی آسمان از همی افروزد از سر — ز بیم برق سیرابی خیال ابریشم بید و عر
چو کودک جهان سیر از رشکید بر خاک — ز گرد دشت کو رود گر ز خشم کرسی گوش سکندر
گر آن خاک بن کز تو ای تن تنگ شید — که بر سر مردمان کرد تشخیص گو رو زر گر
چنار و سیر از بر که مصحف تو دو سند اهل — که در عهد بهاری بار و بی پیشه با محشر
کنون تو که تو کشید و از بار حلقات ان — مراس ز را روق و از سینه چون آن را آن ابر
سر آن با در که اندر زر و ار بر خوش جهان — که بن مشکف رزین از آن پیمانه بادر بر
کنون آن کو تحفه نامه با رود آب آمد — دلکش خوش از باکر کی چون زیره از ابر
چو زر دارد شیر از چو رشته گرد در تحفه خوش — چو زهره گمری کرد دو دو چون زنجیر بام
از آن اکنون شیر با نو رسیم یا اما یمن — که در چون در مریم بر ام تحفه خود چشمر
اگر تو یا رحمت عیسی زنا در پی مروارد — چراغ زر در دو رنگ و انجمن مروارید

کز اشعاعی طلیعت ابد را چو اقبالش   چو رایت از شکم سردار شمس اندر چو صفر
اگر قبول کرده دیده دیران که جسد   دگر نه تو شیخ بیرون ار کعبه در بستر
زباد سرد و سپیداری که گوش دور روی او   از ایران فلک باد [illegible] طمع برج دو دیگر
هما چون برج از برج فرود ار دارد   ز شرم مردمان و شیرا ایران [illegible] سنجر
چرا که دور گشت از ایران او دشمن او   طوبی [illegible] کرده زر [illegible] جهر
شمس کو شب است شوق را روان دو دیگر   هر آن کس که سازد [illegible] آنکه بیرون زر [illegible]
چو شیر نور بیشه چشمه زرد دشمن تو هیراز   چو آنکه مهر در سیران از ایران سیران [illegible]
ایران چون مهر کردون و چون سایه [illegible]   ایران چون زهره [illegible] جام جمشید برج فر
نصیب عاقلان رو بهره بی [illegible]   نصیب جاهلان زور برج باشد بهره تو روشن
رود در سر چو سعی [illegible] ولد [illegible]   رود در بن چو جان [illegible] دل [illegible]
چو قطعه حراصه دل عملکش که [illegible]   چو عزم صحت [illegible] برج [illegible] اخضر
جهان گمره [illegible] زر که دست [illegible]   چو فرهنگ [illegible] کو [illegible] مطهر
اجل [illegible] فتح مسعود دل سرو گمره [illegible]   که در بر [illegible] و سر [illegible] محور
نه راد [illegible] را کس بر رفته [illegible]   نه مرد [illegible] آن [illegible] از کس جدا [illegible]
هر بلا اسلام او [illegible] تصرف قص   خرد [illegible] راد [illegible] بی رود [illegible]

سپهر مسند او در است روی جهان اوگرمی   بهشت مجلس او در است [illegible] ۱۷۶
که از چه است او چشمک شد در باف ابر کوه   که از جهان او [illegible] [illegible] آذر
اگر نه بی لطف [illegible] سپهر و زره بی نم باران   چنان [illegible] است [illegible] نعمت [illegible]
قلم در لوح سوی [illegible] مصطفی [illegible]   ایران بد سر او [illegible] بقضا همه
برادر ده فلک سر کز از [illegible] بسته بر والله   نه پرورده جهان [illegible] بسته بر دادار
که از [illegible] ذو الفقار رحمه [illegible] شسته   سیاست [illegible] دشمن [illegible] عنبر
زجود دست او [illegible] بر [illegible] ادو   هلاک [illegible] دشمن [illegible] هلاک [illegible]
براق همت او [illegible] سپهر از سهران آمر   هلال او را [illegible] نعل [illegible] اختر
فلک سالار ایران براق [illegible] که تمکین [illegible]   ایران کامی [illegible] که از معراج پیغمبر
ایران برج [illegible] شیرا را جهان [illegible] او   که کم آید [illegible] اگر [illegible] کشور
زرنگ [illegible] دایم [illegible] اقلیم   چرا [illegible] از [illegible] ره [illegible]
می و آب روان و سبزه و خورشید بهار   بزم [illegible] لطف [illegible] لطف [illegible]
چو مهر [illegible] بزم او سبزه [illegible] لطف [illegible]   که [illegible] بردار [illegible] سر
الا [illegible] روز [illegible] ضیا [illegible] قبس   لا دار [illegible] ساحت [illegible] تکبر
اگر [illegible] کعبه [illegible] آن [illegible] کمه   و گر [illegible] عرض [illegible] خواهد

هنوز سروری را طمع بوده‌ام صاحب هم نفس / رسوم جهانبری را رسم تو هم خصم و هم داور

چو در پای همت چو کرده همه جیب / چو بار دل همه همت جو خوش نشستی همه مسطر

فرست این مرکب که زین کرد پیراسته صد راهم / سبک رفتار چون برق و طبع او را اختر سپهر

چو رنگ هوا از رنگ ریگ سیاه پیلان / چو با روی ماه هر لاله روی صحرا اکنون زیر

پسان مردم چشمی دیران [illegible] / صفت [illegible] تواند گفت دم به دم

اگر نقطهٔ پرگار جدول [illegible] / که جدول را اگر نقطه پرگار و مسطر

چهار و ورق در جدول [illegible] / خوش صد لعبت [illegible] در سر

ندیده [illegible] روان [illegible] / عنان [illegible] [illegible]

برادر [illegible] / که [illegible] [illegible]

بچشم [illegible] / سپند [illegible]

همایون [illegible] / نقش خسرو ایران [illegible] خاتم اکبر

[illegible] / همه [illegible]

به پیش [illegible] / [illegible]

برادر [illegible] / نقش خسرو [illegible] قیصر

نیارم [illegible] / اگرچه [illegible] دانم که چون [illegible]

اثر او

١٧٨

هزار [illegible] / نگار [illegible] [illegible]

[illegible] / جهان افروز [illegible]

[illegible] / دهان [illegible] دهان [illegible]

[illegible] آتش / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / گرفته [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] / گرفت [illegible]

سپهدار منصور مظفر و افتح — که از وصال صفا بست ماه کنار
بقدر علا افلاک را کرده پامال — برای روانش خورشید را کرده نثار
سخای او همی سحاب را کرده فروغ — عطای او ز دل جود بر گرفته غبار
نباشد مانا نام و نعت او علا — سخن نیابد وصف هیچ او شمار
چو طبع پاک خرد بی مانی از نقص — چو کمال ذات هنر کمال او پدیدار
زهی بخشش تو کنه حرص را ویران — زهی همت تو بس هیچ را بار دار
ترا بر دو روی تو آفتاب نهاد — ترا فلک را جا آسمان کردار
بچشم خصم تو عزم تو آتش فشان — بگرد سپهر تو حزم تو آهن دوار
خرد چو آئینه طبع پاک عرش بر دود — خیال هیچ تو نموده انبر و دیدار
مرا جان بر کعبش جوش غزال ذکر — که چرخ مهر سی دو بخر کوه بار
ز گرد اسب تو بر زلف مشک سر سبزی — ز عکس کلک تو بر چهره آسمان غبار
بوقت کوشش تیغ همه جوهر گردد — بوقت بخشش دستی همه جو گنج نثار
ترا همی بر نعمت که ما بر کرد — که این چه گفت و هزار آن جو سرایش گفتار
همی از تو گنجینه تو سیم همی بحران گهر — چنانکه دو از هزاران حال عالم اله سراز
همه بحری و فرزانه گی آهنگ — همه برادری و مرد آن که زرین انبار

[illegible]

جوانی که بنام تو شعر خواندم — چو گلی بخنده در آید گلشن چو بهار
مرا ازو همای نسیم نعت گیر — بهیچ کیش خوش شعر دلا دهی نثار
چو شعر بر تو بخوانم تو کشی دل شوی — ز حرف حرف نقش جهان برای از امکار
هنوز کار من از هیچ نامه هرجا — دوات خواهی و درد گیرد کار
بخت ایا که من با رانا قیم بر تو — بیافت پیش من جان شب ها
بخود کسی ز همه حالهای من اعلام — برافشن بهمه کار ایام تمام ار
ترا زر از من احوال من سبک شد حال — مرا زبست جهان تو گران شد بار
زبان و دست من و تو زبست و آن — یکی دگر ز تو گوهر فشان نشر زر بار
ز بخشش تو در ده دم آذر از نهر — مرا بیت تو بر آور ده مر ز هر بار
مرا که سینه از هیچ کس آن در غم — که من بهیچ تو زان کشته با سر انتقار
برادر از همه کس گوی نیکی در دل — که بخت بری دلدار جان برای نثار
همه شه با کمل نوی ز خامه شگرف — که در خوشی در ار دگر ارش نگار
کم دل تو با بی شرت عمر — دل بخشش دلیس بشعر تو خیل شمار
هزار سال و هزار صد دیگر — هزار مرد به درد هزار شده هزار
سپهر پیش مرادت نشده مطواع — زمانه زیر رکابت زباره رهوار

زجاجه چو گرمی و سعی صبح نفس
فصل خسرو و جوانی بخت جوردار

شاخ مرصع شد از جواهر الوان
شیخ بان باد رقت شد ز لاله نعمان

ابر گهرهای گل نسفت بهاما
پاره الماس بود قطرهٔ باران

خوشتر ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
کوه نشابور گشت و کاه بدخشان

نقطهٔ گلها شکفته زنش دل
باز چو شکفت گشت ز صحف شان

پر گهر شد چراغ شد کمر کوه
چون کمر مهربان خسرو ایران

رنگ چو حور دل گرفت لالهٔ خودرنگ
ششش مه تبدیل کرد و دارو درمان

ابر از آنسکه که در رخا حل غلطه
سبزه و بلبل چو از نسیم گریزان

باغ چو میدان که گشت شد از غوغه
برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان

دامن غنچه سرو گرفته چو بلقیس
سایهٔ گلها ز برد انجمنه سیران

توشش زرد دهان گرد گل لعل
تابش آن زیار دوی آب جوئیان

راست چو انگشت گل مخضب مینا
کلبن از آن گشت چون منطقهٔ کمان

صبح برآمد همی شکوفه چو پروین
باز تو گوئی چون نقش برآن

انجمن آغاز کرد مطرب گل
چون ز معشر جرعه به حالت آن

۱۸۲

نرگس همه سنگ‌سنگ زعفران چو در کوه
روز همه روز رزان نخچه دهقان

باز گرفته مرغکان غزل گوی
چنبه هزار از هزار دستان دستان

چون سپهری داشت مرغزار زبرنا
لاله بر اطراف از پرت چو اختران

اسپیح خالسته سینه شهره نقصی
هر شقه قلم کبر که گاه لب بستان

گوئی در پیش آفتاب بها دهر
آینه دریهای ترک در ختان

مهرا ز برکن نثار زر درّ ما
تابش جحا بی نزد حرکت بستان

باغ ز آرا آن جمال یافت که بینه
از لیکه ضرات شکر سلطان

قاعده فخر الدوله المظفر الفتح
آن شرف صدر و بدر مهر دوران

منهج اهل علم حضرت عزیس
مرجح تنی اهل قصّه ملک چمران

بری رزکان رُکن نام بزرگش
قاصه نامه آتش شه ای معمران

بانکه خلف انت خاتمه او
زانکه در آتش همی نیاید زبان

راز خرد در آینه ضمیرش بیرا
زانکه گل چرخ شرح عاشش بیهان

نامش مسعود آفرین خلایق
ذاتش مقصود آفرینش کیهان

هر که بی آرزوی حوائش رفتند
ای چرا کاه خود دهانم چمران

شه ره نهایت مسلّم از پی عیش
هر که ملک اهل ذوق است بیدان

روزی مرا اسب جود اگر شکسته — خنج خرد بسته رخش دوران
در ته چاه هزار سته بروزی — گرچه در آن شب لها سپیدن تر لب
داری ماه منیر بر فلک پیر — روز بهی خیزان رود که بدل اگر ان
از فلک افتاده اختر نصرت — طبع تو ترکیب جود و صورت احسان
وزن برابر جهت دلت آوردم گر — میزان که کار ما هزار دوران حیران
چشمه خور شسته اگر جو ز رودی — بز هزیری همه طوطی خوش بیان
زهره بیان هر آنچه طبع تو گردد — ت د از ان بیان اسیر زیبا ل
نظم تو با عین است روان از اشک — خاطر جمع آمد است اورا از حضور ل
جسم لطیف است آب اورا گوهر — روح جسم است خاک اورا گل
بر نگرد ز لعل لش ذر را که — رانجهان است قوت تن دل
اکنون که خاطر ز کمال گشته — بنشین نشسته چون کمال ز نقصان
طبع تو هر که ف د طبع نشسته — زانکه برآمد بر طبایع فرمان
هرگز نشنید از زمانه تو هر است — آدمی را کس این حلاوت و مکال
کز خرد گفت روز و لش برود — در قسمت گنج سما ز ملک نشان
گر به تمامی تو را سحر کند د — نعمت کمال کران رود که آن

۱۸۴

خاطر یا علم مر تحقیق این شعر — جمع قوا نه مرد و کمال اوران
دیده نکند تن بنیش چشم رو دل من — قالب و دو نشر کمال معنی عیان
شعر جو هر هزار تحفه تر از ما نم — لفظ برد عرضه کرد گوهر اوزان
در بصر حفظ نقش کردم دگر ت — تا نشد از بینش چشم صورت انسان
در دنیا رسم بر نج داشت همی تخت — نی تو هر هر نم بست راحت دوران
تا اثر از شناخت سیر فلک سال — خاطر آخر شناس درمان دوران
هستیم در همه ل شعر جهان هزار — کس نرسیم در کمال قدرت تروان
باد جراحت شهاب امروز فر — باد جو گردون تمامی عمر تو عمران
جود تو تشبیه دعای عیسی مریم — خشم ز نشان عصای موسی عمران
ام همی گستر و جلال همی زیب — کام همی برد و مراد همی ران
عید تو فرخنده باد و باد همیشه — بیش زنجیر عمر ره هزار خوان

شب ها با آتش تعلق اگر ان — زرها هر دو کمال نخست آن
رو دیده بر از آتش افروخته ش — ابر در دل اد صاعقه است و طوفان
گردی جو کمال تیز از سحر است — در معرض او کرد بادبان ان

آهو چو غضنفر در آتش از تب ماهی چو سمندر در آب عطشان
الماس گهر تیغ چمن زمرد ز انگشت هلال لعل گشته مرجان
گشت آب عزیز قیمت زر زر در آب شد و سر برون زد از کان
بی دعوی خلق شهر از بهر ره زین فصل در آتش نمود رهبان
ره گرد جحیم در درون خارد خوی داد جام زمین سنگستان
سنگ آب شد از مزاج صحرا خس گشت ز تف گهر عروق حیوان
خورشید چو دید آتش اسد را خاک گشت بیا و از هبوط میزان
ز آرزوی خوش شبهای شیطان نکال در سلاح حیران
هم طبع ظلم است هر پری ره کو دانه همی خشینه ز نیسان
بر مرد بهر سکال خوشش کمتر ذره از قطرهای باران
گه در گل دیوار نبرد گر باد برد فرو فرود آن
خورشید از این قصه است که ز آن خشم ضراوه صدر اعیان
اقبال بزرگان ابو المظفر فهرست کمال و کمال احسان
آن ماثر شین دین تمام دعوت و آنکه با همه خوش عقل تنگ میدان
وصفش ز کمال آسمان تحت نامش ز جلال آفتاب ایوان

١٨٦

صدرش ز عطا مقصد سخن ور دستش ز سخا ملجأ شه خوان
با خاطر او مهر چون ستاره در دامن او چرخ را گریبان
بی همت او آفتاب ملت چون ماه سرا و از رشته دهقان
بی مدحت او خجسته معانی چون خامه گرفتار رشته طغیان
گنجش نبدی نماید اندک بد خیش بجا نماید ارزان
گردت برادگان حضرت درد دل او بند بودن امکان
ای بوده غرض ز اتفاق انجم از رشته مراد از مزاج ارکان
فرمان تو اندر زمین نوشتن رهوار تر از مرکب سلیمان
از اوج محلت قیاس گندم زیر فلک ماه بود کیوان
مهر تو نبات او روقر ام کین تو ترا کند پریشان
در طاعت دست تو کرده سجده شه بنده نبات ترا بفرمان
معمار همه سرکشان لشکر اطراف همه بندگان سلطان
زان که بینای جهان خود خانش گو با هزار دستان
زان صبح پذیرفته نور و ظلمت زان الف گرفته شهاب شیطان
شد هر چه نوکش خلقت مشهور تر از آفتاب تابان

تا دید فلک حل و عقد کلکت — انگشت بخاید همی بدندان
تا جان صنعت را نگارگر شد — شد عقل ز صورتگری پشیمان
با هرچه برابر کند کمانت — باشی معین صد هزار چندان
انعام تو برکند بیخ محنت — اقبال تو کم کند نام خسران
آید نه نشان ز تو ذات معنی — جان یافته از خاطر سخن دان
تا لاجرم اندر پناه مدحت — مانده است سخن جاودانه با جان
ای از همه رنج زمانه راحت — وی از همه درد نیاز درمان
حال من و آن ستم زاده تو — از لطف دری تو و ناب مان
بر وجه تقصد شاه ز سنت — بحضرت تو خواجگان دیوان
در حسبه برزدی خانه کشفی — خطهای صلتهای بنده بستان
تا کار رهی با نظام گشته — از بهر تو و استمام ایشان
رادی چو تو باشی صلت رسته — چون خرمن زر در کنار عثمان
تا عنوان باشد طراز نامه — با نیستان باشد جمال بستان
بستان جمال از تو باد خرم — بر نامه فخر از تو باد عنوان

از الحداد ولی

۱۸۸

ای بخط و بوس عنبر تر و شکر — وی بلب و زلف شکر تر و عنبر
غمزهٔ جادوت کرده ما ز قبایی — تا بخط آورد مار زلف بر اسپه
عارض من بر سرشت شکر لیفور — تا لب تو در رسید باده و شکر
غمزه و بادام حشمت اشک و زر رخ — چون گل بادام کرد افسر عبهر
ماهی و با اختر نور ریزد یاقوت — ریخت بسی بر بر کهربای اخضر
ماهی گر ماه را ز پرده بود رخ — سرو وی اگر سرو را ز ماه بود بر
سیم سرینی دگر ترا بفروشند — هم بده هم سنگ تو فروشمت زر
هست مرا هیچ ننگ سستی و خواری — نیز نباشم بخیر عز زد و تو انگر
در کنف جود بو المظفر ابو الفتح — آن سخا و نخوت و نام پیمبر
مفخر و مخدوم خواجگان مقدم — معتمد ملک پادشاه مظفر
رای منیرش با فتاب دهد نور — بخت جوانش بنوبهار دهد فر
زان سبب خرمی شود گل و سنبل — زین اثر قیمتی رود زر و گوهر
ای خردت سال جهان پیر مساعد — وی هنرت را سپهر تند مسخر
در دل شادت قیام صدقت زواله — در کف رادت زمام عالم اکبر
دیده ز رسم تو معجزات عالم — خوانده بنام تو عالم آیت مفخر

چشمهٔ خورشید و ابر و بحر به بخشش / با کف و طبع و دل تو نیست برابر
رای تو از خاک بر فروزد خورشید / عزم تو در سایه در نشاند خنجر
صیت کمال تو قاصدیست که هر روز / بحر و بر و تمام در عبره کند بر
کوه با بر تو با روا یے گشتی / باد ز نهی تو با سکونت لنگر
پاس تو آن حرمتست کو بزدی / برکند از خاک بیخ سد سکندر
در دل تو یافته است جای کلیله / پیش نیارد عرض نصیحت جوهر
شمع بر دو لگن سر قلمت را / لاجرم از فعل او نماند مستتر
در سر کلکت چو انهار عروسی است / روی مخلّی است ملک شاه به زیور
رای ترا گر نشاط بود یا وه / در فکند از آسمان ستاره به ساغر
ورنه پیاده توحی خرد بزرگان / شیره انگور بار حوصله ابر
پرورش چرخ عاجز و ستردود / در همه احکام قادری و مخیّر
روز ترا روزگار باید ساعت / رای ترا آفتاب شاید خاور
ای همه ورطها گرفته مراد آت / حال من از زمان تو رسیده بمحور
کرده مرا نعمت تو فارد مختار / از پس بسیار بوده عاجز و مضطر
من نه نثار تو زان فروختم حال / زانکه ندیدم به از تو هیچ توانگر

[illegible]

۱۹۰

گر بضرورت سه سال پیش مرا شاه / راه طویلی ازین بلای زر زد و زر شه
نان من از بنده زادگان بچه چر / دفع شد ای مدح جوی باوج پرور
داد من از خود بخواه و دین باب / هم تو گوا باش و هم تو خصم و تو داور
ورنه تو ز انصاف عدل کی حکم / بار مرا رخت بستن و سفر و خر
تا عدو کوه بسیط جهان رست / بر تر شان آمد است خاک فروتر
باد بسر حسود جاه ترا خاک / در بر دشمنت باد شعلهٔ آذر
در دل ماهیه عشق بر دم تو در آتش / بر سر خورشید مهر جاه تو افسر

چه وقت آید که از اقبال مردم بهره ور گردد / برو احوال این گردون کم از شهر دگر گردد
ولیکن دولت آن باشد که مرد از بخت یکسر / دگر باره وفا پیدا چو گردد کار بر گردد
مرا باری بس از روزی که حال خود چنان دیدم / که ترسیدم که خون من ز رنج دل مکدر گردد
دگر شد حال آن آخر که من ترسیده بودم / همی گویم که هر ساعت مرا صد بار بر گردد
بدان خورشید می‌کوشم که این خورشید تابنده / همی بر عزم آن گردد که ادراک بسر گردد
دل اندر صد هستی بستم که دانم هر ساعت / بسر کار من اشارت به اردی خوبتر گردد
ز محنت جام مالامال در روزی خورم / کنون هنگام آن آمد که جام دور در گردد

ز هر کاری که پیش آید سر سیم مثل پیش آیم / که از تایید آن دولت همه کارم خورد گفته
کسی کیش دولت بوالفتح بو سعود بنوازد / اگر شمشیر بار دارد و باد او را اسیر گفته
مظفر آنکه چون گیرد زبانم در دهان نامش / همه دندانهای من زیر لب شکر گفته
ز اسم جادوی ترسم چو در وصف طبع او کوم / به کلک از لطف او اندر بنام جانور گفته
بیاد کینت و ماش بسا از جوش بدن تا رد / زبان تیغ او فتح و لب تاج ظفر گفته
چو صورت کرد آنکو پیش او خواهد نشستن / چو خامه او هم از بند کمر کاهش کمر گفته
همه اشکال او در ورق چو کرد و ذاکر هرگز / روا باشد که بو مره لقدر بو البشر گفته
گران آهن که تستم مرکبش از اعلی انداخت / مداند تو چه خواهد شد هم اندر کان گهر گفته
گل اندر بوستان از خواب امر کیا باشد / چو شد پیدا روو مداور آتش جز شده گفته

طبر و کین او کرد کسی کش بخت بر گفته / چو وقت مرگ یار آید طبر در ملد گفته
چو کار اندر مهم ملک باید پیر او باشد / چنان بسیار خیر آید که جود از هنر گفته
خداوندا ندانم که حکم طالع هر شب / اگر چو شد اصطرلاب و چرخ اختر شمر گفته
ترا با آسمان اندر بزرگی همعنان گفتم / چو نیکوتر نگه کردم بسی بسیار گفته
ازان پس باز گردون و عطارد و زحل تو / سر کلک تو ترچند همی از شرم تر گفته

۱۹۲

گلکت سنگ بادکوه چون کلکت گهر دارد / از این شادی بخندد کبک چون گرد کمر گفته
وگر در خورد جاه تو ترا از هنگی باید / فلک پستان و حور اکلیل بدرباش گفته
هر آن ابری که بر شهر بداند نسبت کین زاید / هم اندر ساعت اندر جرم او باران شرر گفته
ز بس آداب کاندر خدمت آمد همی مردم / چو عزم خدمت در پیش کرد پر هنر گفته
چه تاثیر است سبحان الله آن دست جوادت را / ه روی زایران را چون گل سوری ببر گفته
فدی دست تو از بخشش جان انعام گسترشد / که آخر صدر تو محراب ضیق بحر و در گفته
الا تا سنبل سیراب چوگان صورت خوبان / چو پیش گل ببر گوی بنفشه گل ببر گفته
سمر بادت نکونامی و تاریخ ترا هر گز / مباد آن زینت گوی تو در عالم سمر گفته

ز قوت و هنر دست و بازوی هر رنگ / برست گوهر شمشیر ابدار زرنگ
تا دولت علای خواجه زاده ملک / که پیش رفعت او آسمان نیارد تنگ
محمد علی آن افتخار جد و علو / که گاه حمله شتاب آب روز حمله درنگ
بنام اوست همه عقدهای مدح منظم / برای اوست همه کارهای ملک چو چنگ
کفش کفایت اسباب را گشاید باب / دلش فراست فرهنگ را نماید هنگ
اگر جهان ادب را بدید و خواهی دید / در و نگر که جز او نیست قالب فرهنگ

هر آنکه گوید همت آسمان و همت او / کمش نماید همت آسمان ز همت او رنگ
چو گشت تیغش پرخون چو تیغ پرخون گشت / بجنگ قوس قزح آن تیغ آب رنگ پلنگ
اگر عدوش ز یاقوت سرخ دارد روی / برو ز تیغ چو الماس او بگردد رنگ
وگر بهر میانش کمر کنند چنین / سلاح دار نماید بچشم شان پسرنگ
همی نیاز روی حمله مخالف او / بجنبش آید نقش سوار در ارژنگ
بدانکه آتش در خورد آب خنجر اوست / از آهن آتش ریزد چو بر زنند سنگ
فراخ رحلان از رزم او زنند مثل / که تنگ دستان زر زانجا درم زنند بتنگ
ز جود او بجهانست آفتاب و نهاد / ازین دیار فرودن زر خود ترتب رنگ
رهی در امن تو از چنگ باز و پنجه شیر / نجات یافته پشت عدو بنیه رنگ
سپاسی است مران ساره کمند ترا / که مرد را بسوی خود کشد چو طبع نهنگ
ستوده رسم تو و بانگ در بام همت / چو عزم نافذ تو در بریدن فرسنگ
رود چو ماهی در آب تیر مرد خصم / رود ز شست عدوی تو باز چون خرچنگ
باتفاق فلک رای تو مصیب خرات / ز صد خنجر فولاد و نوک سر خدنگ
باد رنگ ده همت تو حلیت / بر آب نقش زند خاطر تو بی پرنگ
ز عشق بزم تو و عیش روز عشرت تو / ترنج زرد شده زرد روی شه نارنگ

194

همیشه بزم ترا ماه و ساقیان چو ماه / بزور شیر و بچشم غزال و دل پلنگ
بزرگوارا بشنو ز حال بنده خویش / که کرد عالم ظفار بنده را در تنگ
مرا ز رفتن مخدوم و ناروایی شعر / سخن ببست و دلم شد ز شعر لقمه تنگ
ز بزرگ شستن منصور بو سعید چو باد / چو روی آب شد از باد و روی من از نیرنگ
سماع مطرب گوش مرا نمود خروش / شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا / همی ز مدحت بزم بی مروت آید ننگ
چو چرخ دید که غایب شد او و اهل خرد / شدند غایب و بر رخ نماند کس را رنگ
بروز تنگ مرا باز زد و معونت شد گشت / که شود بد ایمن آن صدر ملک وز آن جنگ
سر سران رسید آهنگ شاعران گوی / چو سرو در کاری در بند صد هنر صد رنگ
گمان مبر که کس آهنگ صدرت تو کند / مگر بدو کند اقبال از آسمان آهنگ
سوار گردم بر کام دل کنون بعطای / ز اسب مدحت تو تنگ بر کشیم تنگ
همیشه تا چو کف راد نیست دست بخیل / همیشه تا چو سبکبار نیست مرد سنگ
بقات باد و بکام دل تو باد جهان / بصلح با تو بزرگی و با عدوت بجنگ

بر اهل سخن تنگ باد میدان / در خانه شده بار بر سخن دان

هر طبع که بر سخن بود قادر — از عجز چو سخن گشت حیران

خاطر ز برد ز پایه‌اش مغبر — فکرت نکشد سر سخن زربان

چون جز و نکات نازکش معنی — بی خاطر مسعود سعد سلمان

مخدوم سخن سروران مجلس — سر دفتر خیل گستران اسیران

آن صبح که هر صحیفه برآرد — خورشید جمال از گریبان

در باغ سخن کمال خط او — هر لحظه جواهری نثر الوان

از حزم قرار آتشش در رگ است — کلکش ننهد سر به سخن طبعان

وز حرب سرافتش در عقوبت — تیغش به بدیهه بن تحکک شیطان

تیر از قلمش سر قامت آرد — در فتح سرافراز گردان

ابر از هنرش نابه به کوشه — بحر از سخنش نا بدید پایان

نظمش ز علوم بدیع گوهر — علمش ز کمال عدیم النقصان

نعتش کلمات عجیب دعوی — نامش بسعادت سعیدی مالک

در باغ بهار تماشای خسرو — نورش سکه طبعش هزار دستان

چون درج بیاض گشاده دری — در بارش نقد بارگاه سلطان

طبعش ز سخن ده هند دریا — دستش پنج صد هزار چندان

۱۷

۱۹۶

سیراب ز انعام ادیب اکرم — آنکس که ز اسلاف تو دعوی‌اش

اسرار سخن ادای بهشت کردی — بزم ایلی از تحفه‌های احسان

کم گوی سخنای تو نام حاتم — ز گنبد تعاب تو نیغ حرمان

تیر تو سر انگشت دراهی — صله تو نیارد کسیه سران

از نام تو نوشته‌های نامه — معروف ترین قاصد سلمان

وز نظم تو در صد ربانی — خوش لحن ترین زر اسپ دوران

هر بیت کم اندیشه زر تر است — شد ذره تر تحفه درخراسان

اشعار ترا در جهان ارق است — داید از حاتم سلمان

آن سالها از زبان جهان ز مغنی — داستش نکفتش زبان آن

در حمله ز آتش سنگ صخرت — طبع شعرا چون شیر بر ایشان

کشف اگرت کلک بار اگر — شاعرات ز زبان حرص تیغ نعبان

کس در سخنان تو کرده پیدا — سحری که همه به دیگر دادش

گر زنکه در قهار منعقه — تیغ تو زدود خبر زهار حصبان

دهقی که برد ز رقص خال — روزی که نهند رمح قیمت جان

القصه اگر گرسنه دیده — خنجر ز دلان تیر کمه دوران

در چشم کشد چشمهٔ کرد هی — زانک کنند از آتش تیغ نهان
زان آتش سیماب چمک گردد — زر زنخ بد دل غیرت زعفران
در کارزار ظفر پیش بیرون شکر — آرد سر دشمن به دست ما
رزمی چو هزاران زلف شکسته — لیکن به صفات از نهاد سنان
رقص بود از نهیب تیغ ازو — آزرد ستم و زبیر باران
آرد تیغ بصیرت صدای دشمن — کلک تو چو آتش بروز جدال
نشنید ز تو آن روز هر ساله — اشکال فلکها کند سحر اول
ور آتش آن بالای باشد — بر جان تو جهان به خاک از ازل
با تیر تو پیش کشند ترکش — آن پای کمان تیر کو پشت سکال
ور خشم سنان تو خایبر آتش — خواهد که چو در تو دهند آن
از کین عدو بر زمین ریز سیم — تا نعل تو خنجر کند بر آسمان
سندان سم و سندان ز حکم — چون معدن سندان سندان اکل
بر سر به خود غو بر سکالد — نعیم که سنگ تابت سال
ور زو به شیب زمین گشتش — پیلوش سکارد زخمت زال
موش نعرق بر عدو کریه — چون لاله عاشق زر در هجران

ام

۱۹۸

گردت تو هر بار خوش بنشسته — زان صبا غنچه از چمن برابر جلوهٔ جان
دریا لولوست در کف زمرد — زان بار ابرار و ملک شاخ مرجان
رنگ آب بارد گذشت بر — تا رنگ زرد آن رنگ ارغوان
بیرون شو آنست بر دشت آتش — که قوت هم کو هر آتش از کان
همرنگ ارک است و ماهیت چمن رنگ — خانش نه نیز ز چمن حیوان
زان جسم مثالست که نهنش — او را به نسود دست فعال ارکان
از کفر همه هند صاف کردن — یکسر که هر صاف به جز ورد ایمان
خورشیدی و ماهی بصدر و مسند — بهرامی و تیری بر رزم و دیوان
هم صاحب عباد در روزگاری — هم رستم زال زر دستان
در روی شانخ حیات بخشد — تیغ و قلم ساز دوران
ذات ضرب آتش تیغ — امر نسبت بهر باب ارد و هر
ای حق نهم سپهر تو برحق — کافر کردیت ای مسلمان
بازار هنر ز نیات کاسد — هنر و سخن ز نیات در ان
از طبع تو و از لطف رنگ جوزا — دارد لطف تو از فصاحت سحبان
دانم چو ز احوال اهل حضرت — دانسته و دیرهٔ فراوان

گر گهر در بهای لفظ رهی | نعت همه بی زر زینت دعویها

زیرا اول بر در شاعران را | تلبیس و نه تلبیه راه دربان

وز نظم طراز آفتاب گردد | نه بهر شاعران ساسانیان و اوان

پیچم طمع شاعرانه بودی | بر خاتمی امید زرق دربان

هر بیت از آن هنگام خاطر | چون منبر مسیح جواهر دران

کو هر نه پیش کار رود آتش | و آخر نه دل زر داده پشیمان

و تحفه سخن خود چرا گویم | من بیخبر از خاک پشیمان

گر با کسی این ز میان شهری | تنها ترم از آنکه در بیابان

وز پیراهن و جیب و دامن | گردم مرا طوق و بند زندان

زانجه نه بسر این روزگار دیدم | تا دیدم از این در دور دوران

طبعم چو بهار است و من همیشه | بی برگتر از شاخ در زمستان

ور نام من این زر جهان نبودی | در طبع نبودی رشته لبان

بی روی ارادتم که از شعر [illegible] | بی نیم [illegible] زاجراد

هر صبح [illegible] | هر شام بخواهم [illegible]

گر زر [illegible] بهم از بزرگی | در شهر یکی کردم از بزرگان

بیرون شوال شد ز حد قسمت | شو کرد قصور ا کرد عمان

بسیار غم دل نگو زشتست | بنویس و ببین پس حلقه زجر آن

دل در صفت جلال بوده | ور روی صفتی با کمال انسان

ای بی خبر تو نام تخته تهمت | دارای باخبر تو اسم جود جهان

از من بنه پر این عرض کن تمنعر | هر چند که میتش بهای خلقان

مسکن که نزار در جهان جور را | هر چند که دارد دشمان اوان

زیرا که جوار روح تو آلد | عقلش بر اهل دین بهاد بنیان

پیش تو بی هیچ ریشه | ورنه شهی مینش زاده است

تا از صدف گوش زر در نظر | صبح حق جواهر که زر استان

کل چمن سیر آبرو زیر این | پس میوه شود که روح شاخ گلکان

هر روز سبز و دنگ شاه و صبحت | افزوده رتبت بار جاه و امکان

جو بند و صد تو بار گردد | بخشنده قدر تو بار بران

عمر تو با نام گرفته سبقت | با عمر تو جاودانه پیران

چون مهر با برج خوش | احوال جهان همه دگرشد

هر شاخ که خار بود گل گشت   هر بیخ که خشک بود تر شد
از دوش قدح گریست ابر   چون دید که شاخ با خبر شد
چون گل سبکست غنچه زر   گلبن چو منطقه بزر شد
بر کف می لعل شاخ گل داد   بلبل ز نشاط و نیمه تر شد

امروز هوا خوش و صبا یار است
دل خسته به بانگ هزار دستانست

هر باد که از بساط گلشن پاک   گل را صد بوسه بر دهن پاک
تا رحمت گشت و گفت با خود   گاز دهمه نکوئی تن پاک
گر زانکه می و بشیر با هم آمیخت   دهقان و بزرگ با چمن پاک
رضوان ز بهشت گوی آخور   آورد لطیفت چمن پاک
چون دهر بشیر من گل داد   چمن با فره آهوی ختن پاک

شب کوکب صبح بر ستاره
آیینه شاخ میوه دار است

آن را که نشان بوج باید   طبعش بوی بوستان گرایید

۲۵۳

جانا ز غصه بستن شاخ   بسیار لطیفها گشاید
چون فاخته رود با بانگ   موسیچه سرودها سراید
از سایه برگ و نور خورشید   بر خاک سمور و هیچه زاید

کوته همه کار بوستان را
طبع حسن خزانه دار است

آن بوده مراد از آفرینش   بر خلق وظیفه آفرینش
از صورت حرمت ندیدی   ایک بر او شود به بینش
فضلست نوشته در مکانش   بر لطف نبشته بر نگینش
زیر و زبر فلک زمین داشت   زان ایمنی داشت بر زمینش
هر سال در دشت بر یسارش   ملک و کسان شد از یمینش

با هر که نیاز خلق او دید
پیرامن او شدن نیازست

جز مایه لطف و مردمی نیست   در دهر بخلقش آدمی نیست
زان جاه و نشانش برفزودست   کش مایه جود بر کمی نیست
بر ره طلبد نیاز شاعر   شیری چو سخاش در کمین نیست

انصاف نه در ستایش اوست — نامردیست و ناسپاسیست
در شهر ز بار منت او — بنیاد تهی دو اساسیست

لطف جهان بگو چنین سال
بهتر ز بهیج از چه کار است

ای پیشگه بزرگواری — بس محتشم و بزرگواری
خواهی برسانی آنچه خواهی — داری برسش هر آنچه داری
بر طبع تو جمله کامکار است — بر خلق بجمله کامکاری
آسایش خلق را نشانی — از لطف زکات سال شماری
بی یاری در زمانه خویش — از مقبل و ز بخت یاری

طبع تو بقوت الهیست
در قطب مروتش مدار است

آنانکه بکه نیست شناسند — مقصود خود از جهان بیابند
پی خدمت تو امید دارند — چون صبح ز تشنه سرابند
خورشید بر آسمان نتابد — گر کین تو روی بر نتابند
ماه اند بقدر هم نشینانت — زیرا که قرین آفتابند

از حشمت

۲۰۴

از حشمت و فخر بانگ و نامت — با قیمت و قدر و جاه یابند

انصاف تو بی نظیر یاری
در قلب بهر مراد یار است

هر روز بهات بیشتر باد — وز بخت عنایت دگر باد
نام تو بذکر نامداری — در محفل سروران سمر باد
از تو همه حادثات ایام — چون عمر عدوت برگذر باد
وانکش نه در تو مقصد اوست — مقصود گذار و دربدر باد
چندانکه تو را روزگار است — وز نام تو نیز خوبتر باد

کام روز بقیه دولت تو
کارم همه جای چون نگار است

روی بر کرده و دیده پر آبم — سیرم ز دل و جان تشنه خوابم
خسته تن و زرد چون سیم — گشته زنده‌ام چو سیمابم
تا رهین وصال اقدامم — تا قرین خیال احبابم
کان زر شد ز چهره آینه‌ام — جو جوی خون شد ز دیده محرابم

که بر گان چو نای ملاسم | که ناخن چو دست قضا بم
صاف شد خون دیده تا هم ازرد | سرگذشت گرچه عنا بم
رنج صفرای غم زبان گشت | تا شد از خون دیده جلا بم
چون بخشید آتش جگرم | در ز دیده میان گردابم
زین رخ زرد و خون گرفته زرد | همچو زر زیر مهر ضرابم
هر زمانش ز دیده گونه دهم | گاه صراف و گاه قلابم
زهر محض است عیش شیرینم | خون صرف است آنچه نابم
روی زار شد بنفشه ازدستم | پشت دستم شقایق آنابم
از خیال عیش در ابر افتاده است | بجهنم اینچ غم ای کجابم
وز سپاه ارتفاع طالع و حال | خیره شد تیره در سطرلابم
آب جاه از نظم و نثر همی | باشد از هر طریق در بر آبم
گشته پای آب از آن جا کسم | گشته پایمال او لیا آبم
زان غریبم در کان اکسیرم | زان یتیمم در در خوشابم
خسته اشتیاق اسلافم | بسته اختناق اعقابم
ای عجم مرتضا کجا جویم | ولی حسینی تو کجا یابم

ماهتا

٢٠۶

ماهتاب شب فراق شما | که چون آفتاب در تابم
وندرین تاب تار کتانم | گذرانید پیش مهتابم
برشته زهرکاو محی زسه | از کمان امید نشابم
واندرین درد گوهرت فتها | شد سیه چون لباس حجابم
غم جوابات دهن چو خرگوشم | کای جوال صالح بجز خوابم
به قضیم در بازنشانسته | گر ببینند ریح اصحابم
شب در این چرخ پیچاره زریخ | چون کبوتر به زیر مضرابم
راست گویی در ماه و در قبرم | چون از این بقعه روی بر تابم
زانکه آن روز بسته تر باشم | در تجلی میش نشتابم
رنجه و تافته مبادن شده ام | کاین همه رنج بر نتابم

پیکاه بیت پیش من آمد سلام کرد | وز دیده چشمکم زد و راه خرام کرد
رخ سوی حجره کرد بهم اندر بوده چو دیدشم | فی دست بوسه کرد و داد قصد جام کرد
در برگرفت بعد از نقل و شراب خواست | در حال کار مجلس با نظام کرد
کو اهی بیت دل که بود در دلم | بوسه به لب داد و کار دلم را تمام کرد

من بوده‌ام ایمجب به پیر کهنم خویش — کان پر غمزه تیغ جفا در نیام کو
با من زناز کردی هر شب ... — وان شب که کرد وعده و صحبت تمام کو
الحمد لله اکنون بیم فراق نیست — کو ناز او ... که بر خود حرام کو
وقت اگر زنم لمن الملک ... — تا روز در کنار من آخر مقام کرد
بیدار شد ز نغمه غزلهای ... — در وصف او فسانه ... کرد
وه بیت ... بستد ز من قلم — بر گلشن مجد عبد السلام کرد
ان خواجه ... همه اعیان عصر خویش — کش فضل و بحث صاحب و صدر ...
خشمش نشان آتش روز الحساب داد — جوش سپاه آیت بحر العظام کو
چرخی ... — کاری چنین بدولت او کر خام کرد
زان روز ... بر مسند ... — تا چاشت ... کو
از دشمنان ... دست کشت — ای ... کو
... — بی ... کو
دشمنش را ... سر و زده ز آتش حسد — گلگشت ... کو
غم چند ... — خون ... عرق شد و قصه ... کو
ای شاه خواجه ... — ... کو

از تو

۲۰۸

ای بی سیاست و اقبال ... — ای تو کسی ز زمانه مقبل سلام کو
اقبال ... همتان — از ابر تو زبان ... کو
شکر ... — نام ترا ملک ... کرد
... — طبع تو ... کو
تا از ... — ذهن کس از حروف ... کلام کو
پیش از ... — با طبع ... کرد
در خواست ... — جعد تو ... کرد
این ... — شعری ... کو
ای ... — ز ... کو
... — کو کارهای ... کو

شاها ... صحرا و کوهسار — با جامه ... شد از بهار
سیماب ... چون ... — شنگرف ... لاله ...
کر ... از هر ... — فیروزه ... یاقوت ...
هست ... — روز ... شب ...

از مرغزار شیراز آهنگ غار که / کز کوه دید لاله چو اعلام شهریار

چون خسرو سپهر کند سیر اوج حوت / لاله بدل شود همه احوال روزگار

حوران باغ باز کنند از نشاط او / لبها و چشمها پر از خنده و خمار

بر دیده شکوفه زند شاخ یاسمن / از وصف یار بوسه بروزی هزار بار

چون برفشاند حب لآلی شبنم ابر / ابر آستین زند آتش سوی مرغزار

بلبل ز عشق بر چمن ریاحین ز حد نشست / گلبن بچشم یار نه از خیال یار

خاک نگارگیر ز ابر نگارگر / خواهد که بر خلاف شود کوه و دشت نهار

زین مرحله است تاج ده و دو برج / از صاف کبر صفای سیاه بیک نگار

بالله بفوج مظفر چو چتر ظفر / بر کام جان سعی هنر گشت کامکار

سردفتر صدور جهان زاده اهل فضل / طبع بزرگواری و ترکیب افتخار

شاخ تر از کفایت و کان تر از خرد / زیباتر از مروت و محمودتر ز یار

تدبیر او برون ز ره کارها خطا / آیین او چنانکه از آن نیمها عار

علم بود همه در پی اندیشهاش رسد / تا راز عشق بود گروه گروه کار

دریا از آن چنین طبع او ستی / نقاشی کشید با جمع ازو نگار

گردد بسر تقویت علم او تمام / کیمیا خود تربیت طبع او عیار

باعزم

باحزم اوست کوشش ایام سال و ماه / با عزم اوست جنبش افلاک سالهار

مهرش که به آب روان نرمتر رقم / حلمش ز دهر برابر نه سیماب سال قرار

از سرای پاک اوست سرشت اثیر / گر زو صاف باشد و پاکیزه از شرار

اهل قلم بیاد و منفعت و هنر / ز آنکه خامه گشت بر انگشت او سوار

اوراق سال با آن بزرگی فعال او / رسمش بکبر و اصل بزرگی کفا هزار

آنگاه معنی ز خرد و شرم او کلاه است / کان طبع را لطف بر بش ازو بکار

از سبح اوست فایده همت بهره / وز نام اوست قاعده حشمت آشکار

ای جوهری که از خرد و عقل ذات / بر فرق دانش افسر و دردست دین سوار

دانش دلیل تست و لطافت نشان تو / وز طبعها ز فیع تو اصناف آشکار

فخری که هست مرجع استادان تو / باشد به نقد حقایق و دانایی ترا

گفتست فرخ شاعر دراین زمره در تو / تا از تو بادمید به بهار کار زار

کوی بخیر عاشق چون وزین قلب / از آوده نکبت بجویه باختیار

گر طبع کینه توز کند مزاج ابر / چون گرد باد گرد جهان برکشد غبار

پیش از درست عزم تو و حجت قوی / بیمار بود حقایق به طبع در بن نزار

دیده آسمان چو گوهر تو چیز دلپذیر / گردون شش جهت و به پرورد در کنار

زان روز بازگیر ملک را و ملک بخش / ور نه بهر ساختن صنعت تو کار
است و ستام و جامه ز بهر تو بوده اند / از آخر و خزانه و بخت ابر شمار
زیرا ز تو عزیزی دیده و پیش از این / در چشم شاه بوده از آن چه شاه خوار
اکنون ز عزم خدمت این هر سه تا شده / اصلست از چهار فرع عنبر بزرگوار
اسب از جلال اعلا و ستام از شرف و آن / کسوت ز بخت و دولت و مایه بهر و بار
سان که پیشه کار او استاد و دین خرد / هرگز بدان نشسته باشند خوار
زان سرای شاه و درسر و ستام زر / فرمانهای مطلق و دیوان صدر و بار
کوتاه دستی تو در اندیشه بلند / ان شغلها نهاده و زین رسمها قرار
اکنون سیاست تو بفرمان پادشاه / رسم ترا ز خدمت با تو نهند کار
در ملک هر که چشم گشاد است و کامران / گوششان برای تو باشند با اضطرار
وان بدل گروه خراسان گذارد / دستی چو آفتاب و زبانی چو ذوالفقار
مردان با هنر ز قوی بازوهای تو / از غیب و ضعف خویش کرده باختیار
چون نوبت هنر نگذاری همی بکس / ایام را چنانکه تو خواهی چنان گذار
فصلی نه سیام و شب قدر و روز عید / با ارغنوانی بر تن و بر جان تو نثار
روز نثار بخشش تو فضل خدای باد / ای در زمانه بخشش و فضل تو بی‌شمار

۲۱۳

تا فرع هست اصل بود اصل چار فرع / بنده بار فرع چار است اصل از چهار
از تخم فضل بیخ و ز بیخ کمال زاد / و زان نه سر شاخ و ز شاخ جلال بار

چند لاحول گوییم از وسواس / از غم هجر الحمه تحاس
چند نرگسیده خیزم از فریاد / چند مصروع خشم از فرناس
گشته پیچان چو مار در سله / مانده عاجز چو کژدم اندر طاس
دیدگان چون لوای مستنصر / روز چون کسوت بنی عباس
خوانده نجم وصال را برجیس / گشته تیر فراق را برجاس
جان بقصد درید سینه / جان بعزم بریدن انفاس
گفتم از رخ بگونه شنگرف / رانم از کف بگونه الماس
نه نهارم هدایتی معاشش / نه بلیلم حلاوت نه زلباس
پیکر از دیدگان برون شده / تن بگاه دید چشم کرد اماس
ای بلا در رعیت تو مرا / همه دیوانگیست در وسواس
زان بزد دیده صبر فرش و روز / که وصالت همی نداره پاس
دل من بیش خوش هیچ امید / نرسد جان من ترا زانا پس

عفو بابی خود این خطا کردم — تا به سیاس رنج گشتم آس
نیز هم اینجا چنان خوش افتاده است — هر زرقش غنی شوم بقیاس
راست گفتی که مانده بی راست — تر و شیرم ز بوعلی الیاس
دانکهی دوستان من گویند — هر فلان فضل دارد از اجناس
دیگری کاو چو من خر بطه — گفت کس غول چون من نشناس
بر من هر چون بخوانم شعر — این همه ل بر نویسی از قرطاس
هر کسان قلتبان بس بس — زین فضول و حکمت لب باس
طبیبی کردم و پشیمانم — تا چنین چیزها نگویم اس

ای ز هر نوع با گهر نفس — صنعت طبع تو بری ز هوس
گر نبودی سبب ستایش تو — بر سخن دان جهان شدی چو قفس
هیچ در مدح تو زبان در کام — بر نیامد به پیش لب از جرس
نه همانا ز خلق تو هم بود — رسته از منت تو گردن کس
هوش باخویشتن همی گفتم — از پی دیده ای گرانجان بس
در جهان بعد ام ز دی امروز — این گرانجان چه کردم بس

٣١٤

که بدین با ملاه نخلانده — تا کجا آن اندر آمدم خوس
ترش و زند مرد کی لکن — زحم سگ با بنفعان و زچه عدس
تا توان کرد انتر از بند ده — زشت و بیدار تر ببین ز جرب
گشته ایلف در میان شما — همچو در جیب کسای جنس
لطف خوب و بیک او چون رب — سخن کرم و عذب او چو جنس
گفش میت او بخوشتر روز — چون گشیر با تک جهال عبس
حسن ای پیش همت و مروت — من و افلاک چون جاز و بس
در کمال مروت تو همی — ز نسر و هم هیچ عمرو ونس
تا بداند هر آنکه محروم است — که هر بی خادم رسول انس
ز ره اعدای تو همت و فعل — باد یا همچو باز و چون کرکس

چون کشد دهر بر جهان در تیغ — ملک سلطان دستیار شد در شغ
آب دادند به پیش سیاست — نه آب اندر هست اندر سع
همه بالای آسمان دانه — اسلان گرچه شد در خورسع
فلک اندر و سید میزاری — باد در استین ها در سع

حکم اختر برو ببابت برآید | هم بتیغ اندرست اختر تیغ
تیغ برقیست از حیات اجل | نعره پر صلابت تندر تیغ
تیغ شاخیست از درخت فنا | مرگ باشد هر آینه بر تیغ
همه حالها اجل عرضست | لیک قایم شده بجوهر تیغ
چرخ چهره تیره است تیغ پرست | حلق و مغز دلیر بسته تیغ
دیده تا کلک خشک تر گردد | شد رخش خشک مستتر تیغ
خنجر تیغ باشد و باز | قلم امروز نیست خنجر تیغ
حسن اگر هست بخیر قلم | در داد زهر جان شکر تیغ
آنکه اندر زبان به پیرایه | گوهر او ببالا گوهر تیغ
بعد جسم تیغ اگر داری | گوهر کلک او برابر تیغ
خواست تا بغدر برادر بخشش | چون زبان شد نهاد و پیکر تیغ
لطف و طبعش چو آب و آتش دید | آتش و آب گشت زیور تیغ
جان اعدا برد بکلک خانه | نبود پیش مرگ بر سر تیغ
هر دو نیک قلم برد پیشم | راست همچون منافع ضرر تیغ
که برد بتیغ گردن ملک | که نشوید بکلک دفتر تیغ

اژدر

۲۱۶

آنکه در شر و خیر در هر حال | چون قضا کلک تست رهبر تیغ
با مآل حوادث سوی قلت | راه بنمود حسن پیمبر تیغ
محو اسرار آنکه حکیم | هر قلم سایه‌های دیگر تیغ
سر جو سایه جو در بنان تو دید | دل پر از قید دربر تیغ
نهان قوی تو برو | قوت از طبع جرم لاغر تیغ
از پی عزم نافذ تو درست | راست چون قم نفی گستر تیغ
با رواشت چو سیم زرکانش پس | هر روان تو کاین زر تیغ
دین لطف تو فیض طالع | آفتاب لطف زخار در تیغ
نهی خلقت رنگ نهیب | پاک زاد سینه منور تیغ
تیغ تابنده زبان تو شد | جان دل تن محمر است جاکر تیغ
آب خشمت که بود از پی فروش | اندر آب زلال اخگر تیغ
ای برادر حسن تو در کرم | از جهان قلم بکشور تیغ
طبع و دست تو ای حسینم | کشته معبود کلک و مهتر تیغ
تا چو چرخ شهاب زر قلم | با چنین آسمان بود فر تیغ
فر دولت بادی چنین فر کلک | سر تو سبز باد چنین سر تیغ

ای گشاده زبان تو در شعر / کند گشته به خاطرت سر شعر
باد عنف تو برده خاک فنا / آب لطف تو به آذر شعر
چون زبان فصیح تو بزود / در مقالات فصل در خور شعر
نرم کرده بچشم اگر نزدی / همه جا ... در شعر
از قوی ... تو فرو ... شد / ... سخن چو اختر شعر
بر حریر ار چه ... تو / پست و ... کش شده در شعر
بر اشارت از ... خرد / پیش ... که در ... بر شعر
جوهر لفظ تو چو پیدا شد / گشت ... جوهر شعر
آدر لطف ... شعر تو ... / نکته لفظ ... از شعر
تا بیان ... کلک گشت / هست ... صرف مسطر شعر
سر ... شد / خشک کرده ... سر تر شعر
خنجر شعر ... دانم / لیک ... تو ... خنجر شعر
خیر شعر تو ... / بر گرفت از همه جهان ... شعر
گوهر فضل تو چو ظاهر گشت / گشت ... ز دهر گوهر شعر
لفظ تو هیچ لولو لالاست / پس چرا دارمش برابر شعر

در قحش

۲۱۸

تو رفعت چو آسمانی از آنکه / آسمان گون شده است پیکر شعر
خون دشمنت رمز شد ورش / خون چه بوده است و زهر در شعر
گرچه شعر تو ای ... عثمان / هست نزد حسود تو سر شعر
ور چه نقعه است عشق را شعرت / سخت نیکوست کلک رهبر شعر
لیک ای جبرئیل امان سخن / نمای ... پیمبر شعر
متصل نیست ان ... چنین / ... را نهان ... شعر
زان دو بیت تو این عجب بود / که کند دل زبان در بر شعر
چون سخن کشف خواهی از مقصاد / ... آید به پیش ... شعر
نقد و اثبات کو ضعیف و قوی / داد از این گروه ... شعر
ناقد و نیغ گویم ای استاد / خورد باید ... سخن زر شعر
در تصور چو این سخن را نی / بر نیاید ... ز خاور شعر
بوی و رنگ انچه کس نبرد آید / چون نزد بیدار رخ منور شعر
لفظ و شعر تو گر از این جنس است / ... از طرح ... چاکر شعر
رسته باشم از این سخن باری / کاندر آب زلال اخگر شعر
ای به شعر و لقب شده مشهور / ... کشور شعر

طبع را کلک چون بود معبود / دستگیرم ز غیرت جوهر شمع
هر کجا گفته یکی بردار / این بلفظ و زبان برادر شمع
بر دل قافیه چنین برسد / چند ازین با درست خواهر شمع
این محاکات شعر خوش بخوان / چون کشد دید بر جهان در شمع
فر شعر تو تا بود در گیتی / تا بود کلک جای مادر شمع

چگونه بود که بوش اندر آید آن چمن / نغمه بود و شد ز باد بهار چمن
خوش خوش دم زد پی گرفت خوش [illegible] / ز دم برد آن لشو و نور آینه روشن
برنگ ماهی مصقول لعل آب کبود / کنون ز باد خزان شد شکسته ماهی
هوا چو دشمن دیدار آمد او شاخ چو / کشان ز نسیم زره دلبود این زر جوشن
چو بر چمن بجز امید باد مهر نیاز / درخت کرد ز زر دو پا زبر سر گلشن
حریر زمردی ابر ما دست باز بتاب / خزانش از سر شعر دریده پیراهن
درخت جامه زر غرس کرده سو بکو / از آن نکند کر پا [illegible] شد دامن
قبای سرو چو پیراهن سرا [illegible] / کهن نکرده و با لد برد و لعد [illegible]
ترنج و نار ز گز حصم اسعدی بود [illegible] / [illegible] این برادش پی سران [illegible]

گلوی

گلوی نرگس پر ز خزان شده است آن / به طبع ما ز بایدش ز خنده دهن
جهان چمن را خوش بجای شعر برد / که زیبا بودش قرص آفتاب لگن
شراب خوار خوار مکو ز شیر پسندیده / ز می عقیقی من بود در سهیل یمن
ز بوی میوه و موم خوش است هر که / درخت چون سخن خواجه حکیم سخن
یگانه اسعدی آن مقتدای اهل هنر / ز مخترم بکمال است و محتشم بسخن
عروس فکرت او را نهاد فر یور / متاع خاطر او را کمال او عقل و فن
چو گوهر بود است از چه معنی ز زر است / همه معانی فکرش نکهت است [illegible]
گرنه بدله او را یکی درخت شناس / که باشد از خرد و دو خوش پیچ و فن
ز نشه زاید همی شهاب خامه او / نگاه انشا اندر لباس اهرمن
گر امتحانی در گیرد دمش در طبع / چو ماه نرگس کرد و دو پیراهن
سر ز بر که و حرف آنچه در سر او / هنوز ز میرش قیاس گردد او دران گردن
عطارد است چو بر زر و مارگذار / سخن آید است بر عاشقه درم [illegible]
رهی قوی بخور ابیات گوش و دهان / مکان در عدل گشت و جا [illegible]
سپس است صفات تو چون بنات النعش / در و مؤلف معرب است چو [illegible]
چو وصف تو بدید شاق کرد نشاط / حسود تو ز اد [illegible] شد [illegible]

بقصد کین بود در فایده مدحت عذر | ز شرع عزم تو در منفعت نکو مجن
اگر رهد تو عقل لمند سازد عقل | در افکند بمیان زمانه تو تش
لطایف فلک بجا درت گشته تو | ازو فرو شده داری درد گرفته وطن
خرد چو در هم است و مکرمت تو صدف | هر چو شرع رده دوست و جا طرف وطن
نکرده آنچه تو دانی مکرمت اندر دل | نگنجد آنچه تو کنی بحث اندر ظن
ملوله کهربت ارو هر بعض که نظم | بدست عقل که بدار اوده روح تن
به نظم و نثر کسانی که زیر دست تواند | سخنوران جهانند و شعرا زمن
بستوده ست چنین طبع و این همه شعر | بقصد شعر عزیز تا فاش بر اب عزن
به بسته بود سخن من از استاد فن | گرفته بود و دل زشاعری کردن
ولیک طبع مدیح ما زمیل کرده نی | بکار برای خوی فرو شده بطن
بشاعری تو بار افتتاح کردم ازان | ز قیمت سخن خوش تو دانی از بر فن
مگر خجسته بود بر عمر از مدت تو | شعر گفتن بار نبتدا نهادن
همیشه تا رود اندر زمین شماط آور | چنانکه پیش بغداد رمد زده بهمن
عشق را نهد کس محل کو هر سخ | بلور را نکند کس بهای در عدن
شود سماع و صنم پی تو شنود نه بین | بکوش عمر زدال و بخشم بحث ون

بهر دل

۳۳۲

بهر دل ما و اسوده و جلال شب | ز ماه مهر چسبی و آفتاب مرد فن
رفیق و همبر رای تو گشته احضر | معین و مرشد جان تو از دو ولمن

بر چشمه‌سار بندگی مالک الرقاب | نصر من الله آمد فال من از کتاب
هم در زبان لعوت این چشمه مارک | گفتهای پر خوش بوسیدم از رکاب
دل در تسبیح و در شب نیم هیچ روی | با کس حدیث راد و تعلیم و تسبیح باب
آمد حکایت و بنا مدگلا بروی | از دو تمان سماوات وار و سما عتاب
تا که جهان ز چشم عزرا جدا شدم | کانجا کس از رقیبش نه چیدگلا خوب
زخمی چنانکه از تب او باد شد خشل | راندم چنانکه از جوراو ریک سه حلا
که خاک شد برورش سبک جاذل | که سنگ شد برابرش خاک در سحاب
رای ز روی چمن باغ واندرو | همچون گل شکفته قبا بی پی و باب
پی معجز پیمبر کفتی ز شرع کوه | چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب
سرها چنان ز دایش حجر زرشته بود | گر آن ربیع گفتی طشت اندر آب
زار سیاه ورق سپید ورش بنر | طوطی همی پدید شد از بیضه غراب
رقم بر اه عز نش راب اهنین | خشم سجدگران در آتشین نر آب

لیکن ملا بود چو داود چون خلیل | این صحن زو تو و آتش تهی ز تاب
شهباز کوه منند و کل جاربا بساط | تهای رنگ عنبر و شوراب‌ها گلاب
گر قدرت ملک رو شاه بحر | در کل بر و بحر بری بوم از سحاب
اندر دهان عقعق بهادم ز تشنگی | بر بام ز رم خسرو بد حب شد سراب
دریا و موج از از عزم دریای [illegible] | بیکار شد ز موج و فرق مدار آسیاب
ور آفتاب همره شدید مرشدی | آمد و [illegible] ز انقلاب
بخت آمده بحر ص کرده عنان [illegible] | پا [illegible] داده روی [illegible] وادی و عقاب
راندم همی به روضه فردوس در فرس | دیدم نبی جهات اقبال در جناب
با بخت خویش گفتم کین عزم بندگی | بر شمع محلت بند پر و دی ایاب
زین بار که فرد و بیار [illegible] فلک | جز در این بارگه با کاف آفتاب
دارای بر و بحر گشا [illegible] داد و دین | خورشید تاج و تخت خداوند [illegible]
بو [illegible] ارسلان [illegible] شاه [illegible] | او را منفرد نبی و دین [illegible] احتساب
شاهی که ثبت [illegible] قوت دین [illegible] | کاسلام [illegible] صحاب [illegible]
از آب شرع آخر [illegible] | بر آب کس نگرد بجز شرع او لباب
تا جیش بغزو [illegible] جهان [illegible] نهاده | چیره [illegible] بطول و عرض [illegible] پیروه

دی کرد از

۳۳۴

وقتی که بر زمین گذرد با عزم او | از چرخ بر گذشت خورشید ز احتجاب
روزی که بر جهان بر سد اب [illegible] او | از بیم بر گذرد پر سیمرغ را دو باب
عدل بهانش را اثر آب و آدمی [illegible] | کانجا که این [illegible] نباشد کم خراب
از صدق و عدل و شرم و علم این [illegible] | شد چار طبع شاه بجا از چهار باب
در کف خنجر ملک و نیم چرخ او | بحریست پر جواهر و چرخیست پر شهاب
که تاج شرع را بود از نور او فروغ | که دیو ملک را رسد از تیر او عذاب
فرمان او و طبع جوانان [illegible] | احسان او [illegible] پیران ز [illegible] شباب
صافی که بحسبه ز مردان [illegible] صنف | خالی نهد [illegible] ز شیران [illegible]
چرخ [illegible] زمین پر زرنش جوان شد | گر گرد [illegible] و خون عدو گر [illegible]
کلک است خنجر ملک و دوات [illegible] | لابد [illegible] کل خویش بود جوهر آب
هر ساعت از [illegible] خدنگ خدایگان | آرد همی نیاز ز [illegible] را عقاب
گر آفتاب چرخ [illegible] اجل | از عکس تاج او ز نیاید [illegible]
ای ذات بحث کرده بعلم [illegible] | وای لفظ ملک داده سوال را جواب
[illegible] بهر طریق [illegible] بهر قیاس | چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب
با دولت تو هر که [illegible] | او را خدای عرش [illegible] کند عقاب

باس تو در تعبیهٔ صف کشد سپهر ‏ ‏ ‏ خشم تو ز حلاوهٔ عمر آورد شهاب
از نصرت سپهر در صفدلان احمر آتش ‏ ‏ ‏ فتح ترا حجی و عدوی ترا دناب
اسلام را ز رایت و رای تو چاره شد ‏ ‏ ‏ کان را به صلاح آمد و بی عاقبت صواب
تیغ سنان رنگ تو بر شیر آتش ‏ ‏ ‏ شگفت از آنکه نیل برد همی سیل آب
مدح تو طاعتی است به دنیا و آخرت ‏ ‏ ‏ کانجا همه ثنا دهد انجا همه ثواب
عالم ز عدل رسم نهادی چنانکه تیز ‏ ‏ ‏ تا بدربا دو زلف پری چهرگان بتاب
در آفتاب نیم تو اکنون بکار روز ‏ ‏ ‏ توری ز تو کنند تماشیرها تباب
با قدر همت تو بدزد سپهر اوج ‏ ‏ ‏ با رو همت تو بدرد زمانه ناب
بربا دگرد و تیغ تو محکم کند و تیز ‏ ‏ ‏ چلان شست تیک و پلنگان جره باب
روزی بهار ما رکشی بگرد چرخ ‏ ‏ ‏ ماه از زمرگان تو اموختی شتاب
تو نایب رسول و اشفند مرکب ‏ ‏ ‏ از طیب براق سه ارکو هرود آب
آواز نعل اسبان برجوشن عدو ‏ ‏ ‏ آمد بگوش نصرت چون زخمه رباب
باد است شهنشه چون شیر باشکر ‏ ‏ ‏ بر نصرت تیغ چون رعد در رباب
دریا است آن جهان و در و ملک حج صفد ‏ ‏ ‏ ذات بزرگوار تو چون کوه بر خوشاب
تیغ از آتش تیغ تو برو اردی کف ‏ ‏ ‏ بر رفعت اکبر در گردی حساب.

کوی

۳۲۶

گویی که روز بزم تو از بس عطای تو ‏ ‏ ‏ زیور همی کند زر و زمین را ز زر ناب
از بهر در نثار تو همی سای برگ زر ‏ ‏ ‏ اندر میان هر شجره لعلی کند مذاب
امید را اشراف تو آرد برنگ و زیب ‏ ‏ ‏ خورشید را کمی تو دارد همی دو تاب
از خشم مهرگان تو یابد همی ز زر ‏ ‏ ‏ وز بزم نوبهار تو بشد زمین ثیاب
وز آتش تف مهر که بر بام دشت ‏ ‏ ‏ تا بد سزای تیغ عالیت از طناب
کوه از سیاست تو در افتد به زلزله ‏ ‏ ‏ چرخ از مهابت تو در آید به اضطراب
جایی که آمرت چه حکم آید از نجوم ‏ ‏ ‏ در مرغزار شیر چه کار آید از کلاب.
ملک ترا زده هر نامی است اشتهار ‏ ‏ ‏ نام ترا ز فخر بر ایکیست کتاب
تا کرد علم قرشت زدا و تو را هوا ‏ ‏ ‏ تا تیغ قبضه ماند ز بأس تو قراب
را طرف برد بحر کرده بی ره ‏ ‏ ‏ در باب دولت تو دعای مستجاب
تا در بهار چرخ ببندد نقاب ابر ‏ ‏ ‏ بگشاید آن نقاب ز رخ بخش آفتاب
از آسمان دولت در تو بهار ملک ‏ ‏ ‏ رای تو ماه و شمس و کف راد تو سحاب
در هر زرخ و هشت خلف و زرای تو ‏ ‏ ‏ اعدای تو معاقب و احباب تو مثاب
عزم تو پیر رجوع و حلاوه تو به مرور ‏ ‏ ‏ عید تو پیر و عید و دعای تو مستجاب
در دولت و در زمانه همه امر او بر آن ‏ ‏ ‏ در ملک روزگار همه کامها ثواب

با چمن با مهرگان شد یار از مهرگان / مهرگانی باده خوش ای نگار مهربان

از گل می رنگ برگ و گلستان چون بوی نیک / از می گل بوی گیر و عکس رنگ گلستان

لاله را با می عوض کن پس ز انبستان / سرو را با گل بدل کن مورد را با ضیمران

بهتر است از زعفران آخر عصیر ارغوان / خوشتر است از شنبلید آخر ترنج از شاخ آن

دیده عبهر بی خوشتر است از یاسمین / دانه رمان بی نافع تر است از ارغوان

پس سمین شه بهتر است از لاله زرین چمن / بر کف زرین قدح به بت از سیمین بنان

می کنون آورد بستد گونه زرینت رنگ / جان کنون پرورد زبان بستد ز انگور جان

جان همای بوسه کرد و کس جان زور بار / مرد جام باده باشد و جام جو افکن بران

جان ز بستان بوسی و بوی باز ده / تا لب هم جان دهد هم بر شه دوم جان شتابان

بوستان از بوستان سازیم و تنها کنیم / تا جمال بوستان اندر خلال بوستان

ما و کار دین و دنیا باهش در صدر دل / ما و رقص و راد بودن در مقام این و آن

عشق و رادی ورزد آن کو ما کسی جوید کزار / دین و دنیا جویدان کز مردمی دارد نشان

قسمی دارم مدیح از بهر صاحب تخت و تاج / بهره جویم بدان از دولت صاحب قران

سید سلجوقیان فخر شهان روزگار / مفخر ورد دیوان صدر ملوک باستان

ارسلان شاه آن کریمان شاه بر و بحر / سایه ملک زمین داده عمر زمان

ظل چتر آسمان دولت است اندر زمین / عکس تیغ آفتاب ملت است اندر جهان

کوکب اقبال و فضلش مهر چرخ و چرخ مهر / نعمت انصاف و عدلش جان ایمان را جهان

برق تیغش چشم شاهان کرده چون ابر بهار / باد گرزش سر گردنکشان کرده چون برگ خزان

اندرین هفته شکاری کرد کز اخبار آن / قصه بر قیصر مشوش شد فسانه بر خاقان

آهوان از بیم کردن نی آهوان کوهسار / بر پلنگ بستند و رستند چون شیر ژیان

هم لعبت جام گور و قوت شاخ گوزن / بر گوزن و گور گوری شد جهانی چون جهان

شربتی خورد از رگ نخچیر گوری شتا / افسر خورشید سر گرم کوش بازش تابان

گرچه بهتر از بهرام خورشید بزیری سوار / ورچه گشت از بیم این شیرمرغ در کیهان نهان

بوسه بر پیکانش دادی جان آهو از یمین / چون نهاده بر سر نیفتی نوک پیکانش از کمان

یافتند از تیر خسرو بهره ها گون صفتی / آهوان مشک ناف از جوشش پیکان

ریدک ما دام خشم ار آهوی بادام / خاک ره یاقوت کرد از خون یاقوت روان

هر کرا ترکی زخمی غنچه زد بر کیف / در زبان او زبان گل شگفت ارغوان

شاه چون نشاط بهر عزم شکار / لهو بر بکشاده طبع و لعب را بسته عنان

چون زمین پاکی شد اندر زمین گور و گور / چون فلک بر گشت گرد کشور زابلستان

کرز یکی در نبان در کمان برکشید / گاه در پی بدبت گاه رطلی بردمان

باز گردید از صحاری قافله در قافله / نخجستان زیر شکاری کاروان در کاروان
گر کنون جوید عقاب اندر آن کهسار / ور کنون جسته کلاه از روی آن دشت نخچیران
تند از پس چشم نخچیر و گوش بدرود / دشتها پر کرکس و کهها پر زاغ روان
زان که اسبان شیر شرزه کرم شان / رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان
شاد باش ای موسی عمران کلک معجزه / ور زبان ای رستم دستان شیر دستان
تیغشان را شاید ار ... را سبب / پادشاهان را حیات ... شاهان را روان
تیز شمشیر دینی ... باغ امید / قوت بازوی عدلی ... روی امان
خشم ... جسم ... سرشتی / فتنه ... کش ... قصه شان
گر گشتی ... ز رنگ ... / کس ... که شد ... عمران
در هنر نقصان ... و کمال ... / در سما سرو ... ریاض نوبهار
آنچه ... سال ... / با بهار ... سبز کمان
تا کجا ... / شادمان ... دوان
از ... خویشتن گردی جهانی ... / ور ... عالم ... نام
بر ... بهاری تا جهانی ... / بر ... خسروان ... کمان
مرگ ... / بخشش ... گنج ... ل

۲۳۰

هیچ می‌دانی که بهار ... / آنچه ... خسرو ... نام ...
از ... گشت ... / ور ... این حکایه ... افراسیاب
داستان پادشاهان ... / کس ... بخشش ... از جهان ...
همچنین در ... جهان بخشش ... / همچنین در ... بخشش و جهان ...
... عیب ... / ... نوروز ... فیروزه ...
دشمن ... / عالمت ... کیخسرو ...
پیش ... تاج ... / زیر پای تخت ... کیخسرو ...

باز قصد اوج کرد آفتاب آسمان / باز کلک ماه زرین ...
راست گویی خسرو عادل جلال الدین است / که همی بر تخت زرین ...
در چمن صد برگ و سوسن ... نرگس و یاسمن / در ... شرار ... ترکمان
راست گویی خسرو عادل جلال الدین است / از پی ... کلک ملک ...
مهر ... لشکر ... بهار / دار ... گام ... تشکان
راست گویی خسرو عادل جلال الدین است / ... روزگار ... خسرو جهان
آسمان ... آری ... / تا ... آسمان

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   زهره گوید از زبان نام رسم باستان

نوبهار آورد پیروز ... خاک   رخ بهار ... از گره و مرغ ...

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   ... خاک گوید آسمان

بوی آن سلسله عنبر بیز در صحن چمن   از لطافت سروها را زنده گرداند ...

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   پادشاهان پیش او چون ... ایستاده

گلبن ... شکسته ... بدید   گرد بر زر ... سپرده ... زده در ...

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   حرم ... کعبه ... اسپان

جامه ... طرح در صور ...   باغ حیران شد ... دیدار ...

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   ... نور ... صفها ...

چرخ ... از عدم چون ... همی ...   خاک و باد و آتش و آب ... بستان

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   گر کشیده آب صفوت ... دل

... جام ... از ...   ... تسلیم در ... دل

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   بارهای ... رعد ...

با مراد ... لاله ... تخت   هرچه مراد ... دل

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   شعر ... شنیده گفته ... دل

۲۳۲

عالم فرتوت ... پیر بهار   دوست شد ... آب ...

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   تازه گفته ... سعت تخت ...

از ... رود ... باغ   با ... و ...

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   گشته ... آب ...

هر ... شاخ ...   چون ... شعر خوان

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   ... آورد ... ملک جاودان

... چرا ...   پیش ... نوبهار ...

راست گوئی خسرو عادل جلال الدین است   گفته ... که ... جهان ...

در ... نزدیک ...   ... سرو ... آتش

... از ... پیوسته   ور ... گفته ...

... گرفتم ...   ور ... سپاه ...

گفته ... رنگ ...   ور ... ماه ...

در ... گفته ... خفته   تا ... زر ...

از مهر تو ... گردنه ...   گر مهر ... این دل ...

ز دیده خردمندان نکو شهان — تو ساخته درگاه حق توشه دین
زین گشته آتشم احسان یک غم — با قاصد او گفتم داد خبران یکین
کانجا زبر هستم تاج کرامم — در حضرت او جا هم که شسته علیین
نهار فنی هستم که خود ملک مستم — فردولت او هستم در عزه حق العین
کر شه نمه خادم دامنه سر دارم — از حق بکندارم در کاه معز الدین
بوسحارت فی آستانشاه ملک دنیا — کین مملکت باد او بسته بنام الدین
شاهنشه بحر و بر کز تیغ ملک بسکر — زین خان ره او خیصر فرش بر دم حسین
مخدوم خداوندان خورشید جهانداران — ملکش زجهان چندان کز بقعه سلاطین
خلافه شده از دولت خرد سر در کف — زین رود در جنبش لطف خرد بین
در عرصه جهانداران گویند جهانداران — کان قبله جهانداران شه ... قرین
از آدم که کعبی خرد طلب او بنوی — در شیع بیفزود در نبار محل طین
فرانش به نیکی جهه بسته سر سکه — زال بر در کهم مرد از تیغ بابین
بوکرشه او از ایران و زولد عمر زاده — در زهد حسن عثمان از تیغ علی ابن دین
گسترده در پیدا اهل رشک نکو کاهر — کی بسجه نه اهل یزدان کنش تعین
زو مرتبت شاهی بر ما ده اثر بی — ز عمر ابد خالی حضرت برادر مکرین

ابن الاسلام داد

ای زال تو رستم و در رای کار تو کام اگر — ای رای تو ماه و خورای طبع تو رق گیتی
هرگه که زیر آدم گرد هر زر تو خرم — باشند همه عالم زر زار تو گرش همین
آن خنجر ما گون هر گز نخورد خرچون — ز غیب به طلع امیر ول چون زال بر برین
چون رستم بیدستان از خصم جهان بستان — زال نیزه چون ثعبان زال خنجر چون بین
در جنگ یگرد فر ارکان تو فادر بر — از سر ول و ز ار تو در ورز رستم دار گیتی
بر رخ حصم خصمان از قسکله میدان — در حمله نمود ما ول ور حول لبرانهمین
روزی که بری حمله بس ال ز زال دله — سینه به امرا حمله شیر از لب او دین
با بیش دهی از خصم ز خمیش برو محکم — نجش گیری از جان زم و ز بخش کبری بخش
از زنگین خون ما خنجر تو دود نی — زال کاشفه خنجر ته شمشیر تو دور ویبن
تا دهر بیاراید و بی قفسه بنی بر — گو نه که شاه آهر رو ما فتح جهان نگیین
در آرزوی آنم کین عیش کنه جانم — ما بر تو نماخوانم بر دشمن و بدهین
هر چند بسی کردم هم جام غم نوشیده — از خون جگر دشمن تو شاه شه تو نسین
گر با تو بیاستد کس بخت نه نصر بسه — آفتاب تو یکسه کرد لکنه قد دهین
هر گو که رتو بر ما ماهر تیغ تو بر دو ما بر — از رای تو خراسان نیز تو قرون فرش ابی
قصه ملک و اند و ال شکن ما کاله — چون حربه یزدان نه هر کز نبود در دهی

ملک تو مرفه ز تو دست همه کوته‌تا
کافتد نه ز تو تیغ بر آرد ز بین
هر کو سخن باز د در شعر سراید فرازد
تا خسرو دارد او صاف تر آیین
این بنده که از حضرت رحمت بر بین لیت
دانست که این حضرت با ترتیب و تمکین
امروز که هر که ش دست مرده
ور دولت و بخت شه زین قسم تمکین
زین طبع خوش سرشت آورد دعوی نو
آخر نظر خسرو روزی بودش کابین
تا خط نگرد و یابد بر سیم که قطرات
چون جادوی بر دستان سنگ کنه از این
بر مهر طراز آرد مه را نگه دارد
در رنگ فراز آرد در رو به چین بین
با ملک چه از یزدان منشور رسد بر جهان
هستند ز جهان شان در صید شیر و تشین
با دولت بهروزی همه فیروزی
تا در سینه افروزی نور ربیعا دکین
چرخ زین دیران از تخت برد دولت
با چرخ زرنگاران و ز تخت بلند زین
تا شکر و ثنا بین سر جمله بر آیا تشنه
از بنده دعا بین و ز حق جهان آمین

عنبر و کافور به صندل ز آن خط مشکین زند
که هر دو نیاز به روز زین رخ پرچین زند
بر آن چین ز رومی روی او زنگ اوزند
نقش رومی روی بس از روی نگار چین زند
تا به خورشید ز لف او چشم
تا ز مجلس جنت عنبرین و گو هر چین زند

۲۳۶

مردمان از رشک در جان مشکین نو زنند
چون کمال خط او بادام مشکین زند
یک شبش گفتم چه گوئی در شهان آفاق
چون ز دنیا داوری از تو بپرسم آن زند
گفت جز من نخواهم از صد آفاق
تا بر او آور در رویم را که در العیس زند
گفتمش گردم بران کو از این کفعه منعم
گفت کمربند تو و پیش تخت تاج الدین زند
پادشاه نصر خلف والفتح شاه یوم روز
آنکه هر شب خاک درگاهش نعلین زند
بر کشان از شیر او از نره جان آهنین
راه اش سیمای کو ان نقش رخ زرین زند
رادمان کز جنگ او گوید شهنشه خسرو آن
صورت صد شاه که نقش در یک زین زند
آنچه او گرد از جهانگیران کشی کشور گرد
روز چکان زمین جهانگیران کس بی زین زند
از سیاست ملک گرفت و تخت بسته جهان
شاه از زمین بهره ز نیمش خسروان انجمن زند
چون نبات آتش بروی در فلک بیرآ که
گر ز باس صدر او پروانه زین بروین زند
حال دهر بیمار گفتمش مژده که بهر کان
شربت گفتمش عزیزان بهر بالین زند
شادی مستنظر است و در آتش مرغ انور که
هر خبر کز رنگ او بغداد و یاغزنین زند
باد عمر و ملک او چون مهر ماه همنشین
تا صعصعه از مژده به رو در دین زند
چون مراد او را ز ثبات ملک او کرم کو
حرفهای شعر دلت یارب و آمین زند

درین نجوم همواره چرخ آینه‌دار | بجام دولت عالم‌شاه دوران بسیار
که ملک روی زمین را چنانکه خواهی گیر | ملوک روی زمین را چنانکه خواهی دار
برای مملکت افروز روح و شمس نور | چو آفتاب در آفاق نور گستر بار
ترا از این کمر ملک بر میان تنگ است | جهان گرفتی و در جهان بس است آثار
تراست سینه نظر خسروی و دولت عدل | ز [illegible] پر شده هر جا بار
همی ملوک به سینه رسیدت [illegible] | نیک داد از پس و پیش دار [illegible]
که تاج دین ملک [illegible] | برست وضع جهان را قرار و قرار
سرای [illegible] که آفتاب منیر تاج | زمانه تخت و ز طاق سپهر صفه بار
چو در کار جهان است تخت ملک تو | جهان مراد شما راست و دین نگار
بخسروان بمردی که گرفتی ملک | طریق رستم و دستان و [illegible] گزار
بطوع سر بخط خدمت تو آوردند | همیشه راهبر راز روان مردم حرار
بتاج ملک نگر تا جهان جلیس تو | چگونه تاج به نجم دارد و در کنار
کنون که بر طرف [illegible] گرفت [illegible] بطبع | که [illegible] بر دو [illegible] نگار
جهان ز خشم تو آتش گرفت در دو هزار | بروز [illegible] خوار [illegible]
اگر نه چشمان [illegible] جهان گرفته | همه سراسر از خون [illegible] گلزار

اگر نه کار بکام تو گشت اندر [illegible] | سیاست تو برآورد از زمانه دمار
چرا آفتاب همی تافت گشته چو جام | بران سپهر بیابان نورد کوه گذار
درخش خنجرت آلوده جرم خاک زر | غبار مرکب آلوده روی چرخ نگار
تو آفتاب ملوکی که آفتاب فلک | چو آفتاب فلک سایه [illegible]
در آن جهان [illegible] بامهر کینه تو | غبار [illegible]
هنوز باشد که از بوستان دولت تو | گلی تمام مرادت بوی چو بهار
بت از نهیب تو بشکست [illegible] | ز بیم قیصر در روم بگسلد زنار
[illegible] و مروت تو در [illegible] | پدر و آب ز بیم سیاست تو بکار
درون کعبه [illegible] روزگار [illegible] | چنین که اکنون [illegible] قصه احرار
بطوع گیرد تخت سپهر بر دیده | بکان [illegible] زمانه بر دینار
ترا مطیع تو شد آدمی و دیو و پری | جهان به پیش [illegible] سلطان دار
[illegible] خبر بر ممالک تو محیط | فلک بخور [illegible]
زمین به کام تو و آسمان مسخر تو | ز برای [illegible]
همیشه تا [illegible] | بگرد نقطه [illegible] دایره پرگار
زمین تو گیر و دل دوستان به مهر نواز | جهان تو دار و سر دشمنان به تیغ گذار

ملک بخش حسن سالی خویشتن تا در / ملک داری چون بخت خویشتن بیدار
جهان زجود کف است تو مستظهر / زر از جهان و شاهی و ملک برخوردار

از کعبه گل از شکفته پر چین تو رحیم / رو رفت چین از پی پر چین تو رحیم
بر چین علم حسن چو گلزار گردد / چین گشت علم پی رونق حسن تو رحیم
ماه پی به تماشای چمن از رشک بسوزد / از داشت نظاره پر چین تو رحیم
گر باد معنبر شده از سنبل بستان / گو عنبر از آن سنبل مشکین تو رحیم
گلزار ز رنگ رخ من شد و نهان نگارا / یک ره به نگار رحمی آن روی نگارین
کاه از لب و دندان و گه از خط و بناگوش / زیور ز رخ خویش [illegible]
یاقوت نگین ده و از لشکر [illegible] / عنبر قلم [illegible]
چون منفعت سرو قد چون تو ز رحیم / چمن منفعت [illegible]
از ناله ماتم [illegible] / یک [illegible]
هم کاکل [illegible] / با [illegible]
هر چند که [illegible] / رسم [illegible]
چو [illegible] / الله [illegible]

۲۴۰

کان کرم و بحر سخا و فلک فضل / عین دول و تاج سپاه و عضد الدین
لاچین که جواد لقب [illegible] / گو [illegible] اعراب [illegible]
[illegible] / هر خصم که [illegible] خنجر [illegible]
[illegible] / چشم [illegible]
آن [illegible] / این [illegible]
از کوه [illegible] / دیوان [illegible]
در آتش [illegible] فلک [illegible] / محراب [illegible]
مردم [illegible] / دشمن [illegible]
در عالم صورت [illegible] / از [illegible]
این ملک [illegible] / [illegible]
هر کس که [illegible] / از آتش [illegible]
شاهی که [illegible] / از [illegible]
[illegible] / گو [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

در بیشه پلنگین قمر بندی بعلامت | اکسیر امارت شدی گوهر کین
عالی شرف دارند از قدر و سر تو | شمشیر گهر دار و کلاه گهر آگین
وقتی که به پیکان بگشائی گره مهر | روزی چو شمشیر به بندی کمر کین
در جمله به بندد تن و در تن ببرد جان | از تیغ ببارد سر و از خون برود هین
باشد عجب از تیغ تو جوش چو خیزان | کعبه امان از بیم تو چون برگ نسرین
مریخ ز تیغ رزم و جوزهر از درع | خورشید ز جودت حمل و ماه تو از زین
و آنکه چو با قتال بروئی و برائی | کو سپر پاره و گرد و دل غمگین
کوشش بجد آرا بر انهزم کین | فریاد ز سهمات ز قربان کین
در هر که به پیش در محبت فرهاد | باشیش چو خسرو لب لعبت شیرین
ای مرتبت از خشمت رود آسمان اجلال | وی مکرمت از دولت تو یافته تمکین
نهار جهان جسم از فیض کرمت | تا زیور انعام تو زیبنده شد تن
آفاق عروسی است که در وصف تو زیب است | انگاه در آید که لب لعل نگارین
از ما به جمال تو هر روز همی آل | در باغ مهیا که ز سحاب ترا این
نقش تو بر دیار باصل سیاه بر | مرغ تو کنه ناخنه قمری املقین

[illegible]

[illegible]

نسخه

۲۴۲

مرخواه و گل تازه و روست یغما | و آنگاه همی بوی نسیم نوشن همی چین
زین بحر معانی که پر از گوهر خیر است | هر در که به طبع تو چسپنده آید بگزین
هر بیت گزین بنگر ایوان بهشت است | کز معنی فردوس در و بسته ام آئین
اجرا در دو یوم فرستند بگربان | آن روز که این شعر نخواندند به غزنین
تا نزد خردمند روانست شعر تو | لعب رخ از آب رونق است زرین
از قوت عزم تو ملک باد و تبند و بر | و زهیبت رای تو جهان باد و بتر کین
که میل مرا ایست رفرور از فردوس | که معدن اعدای تو از رنج ببجین
یک بیت معنی که مثال به زر و دیلک است | در آخر مدحت به دعا کردم تضمین
بر نطع خطر باد سر تیغ تو گرده | شاهان مخالف را شهمات به تعیین

روزی سؤال کردم از آن عقل دور بین | کز بهر شاه زاده بگو کیم آفرین
گفتا از آن خیال امیر نحیف گیند | باید که متحیر نباشد و نشسته مکین
گفتم عجب خلاف و وسع تر از آن گردش است | ما خز ساییم از شکوه بجا دو جبین
گفتا کمال من به هنر جز خیال اوست | رمز بزمسم از تو چه دانی سیار زمین
چون نه آب به آتش و الماس و نقره جست | آتش در آب و نقره الماس پدید چین

۲ کف آن بهار بکر برق ار بایی [illegible] | در زلف مهر او [illegible] زمین

کافور سوده [illegible] بر بهر جان ترک | سیماب قطره بسته از بهر [illegible]

هم خان ترک [illegible] دلبر [illegible] ترکش [illegible] | هم شاه چین [illegible] رخ [illegible] چکیده چین

گفتم که ان [illegible] میمون بیمن اوست | از بهر چه بر این [illegible] بود [illegible]

۳ ای کلک بسته [illegible] زیر دست [illegible] | پروین نهاده در دهن مهر [illegible]

از مهر بخندد خورشید در [illegible] | در هم بکرد [illegible] شیر در عرین

گفتم خجسته مرکب دریا گذار او | آن کوه زیر دریا آن بار بر زمین

گفتا هزار بار به از آفتاب [illegible] | گر خود نشانه کس از جهان حزین

بارنده تر ز ابر تر از [illegible] | عالمتر از ارکان [illegible] تر از یقین

بخشنده [illegible] روستا ننده [illegible] | داراب جام و [illegible] نگین

گفتم که آن نوال بسپهر از چه [illegible] | دست شهاب [illegible] علا [illegible]

شهزاده جهان و سپهر آفتاب [illegible] | پیرایه ملوک [illegible]

آن کیقباد همت افراسیاب صولت | ز شیران [illegible]

دریا فخر ملک سخا و جهان کامل | فخر جهان و رونق ملک و پناه دین

ملک کمال و غایت فرزانگی است | هر جزو از [illegible]

الموفق

۲۴۳

بر شرط امید [illegible] بدل از سرای | بر شهره نیاز [illegible] جود او کمین

خورد از ارزانش را همه سال از عطای او | چون روی سکه باشد [illegible]

بر چهره [illegible] نهاد فلک نام او [illegible] | تا که فلک [illegible] بر سینه بر [illegible]

از آفتاب ملک شرف [illegible] | در سایه تو [illegible] آتشین

چون مهر پایدار و چون ماه پایدار | چون روح بی نظیری و چون عقل دوربین

انگشتری و تیغ شد اصل [illegible] | از حرمت [illegible] تو وقت [illegible]

کلک تو همچو [illegible] | زان [illegible] با عدد [illegible] زهره [illegible]

گر طبیعت [illegible] | جایزه چگونه [illegible]

جود تو گشت [illegible] | عزم تو کرد [illegible]

تا در [illegible] | با [illegible] همعنان و [illegible] همنشین

زانها ز نعمت تو [illegible] بود | کان [illegible]

[illegible] | هر چند [illegible]

در [illegible] | در پرده [illegible]

کز [illegible] | از [illegible]

آن [illegible] | خورشید [illegible]

تا چون عروس باغ بپوشید حلهٔ حور — گلبن که فرش آن شد و بارنامهٔ چین
در باغ دولت تو به تیغ روا گیاه — از دو نحسی حال تو دعوات تشنیع
خوش باد جشن جهانی بهار تو فرخنده — در بخت تو خصم رفته چو ابر بهار
لهو تو بساز روزگار تر از نسیم نوبهار — عیش تو خوشگوارتر از بوی حور عین

مهرگان آمد کنون بر آینه مهرگان گزین — که بر آن داد مهر آنچه کس نستد از
کو به روی سپهر است که به تک ماه را — کسوت و عطر یافت انجم یکی داد در زمین
باد چون باغ که بر در به گل برد — مهر جشن خجالت هر از روی چو ماه
چو از هوش در طبله فکنده ابر روز — گلبن از پیش در بر به بهاء الدین ۲
مهرگان نه خورشید به آب اندر — بار در مجلس سیار به بهشت آورد
در بنور روز سبزه لاله شکفته — با سنه از فلک و ماه زیبا
در گل از عنبر و شکر و شکر دو نکته — همی خجسته شد و در رنگ زر و در
در سمن لاله سر از معصفر و انگور — که هم دانش را فراخت نعره
خوشه مروارید است از عنبر و شکر و گوهر — ای از معصفر ما هم و شکسته عجب

گر بهاران نبود از بهر نشاط ملک — از گل لعل همی تخت چمن بار آورد
مهرگان پرور دگر از پی بزم وزیر — سیب سیمین بیار در سایه برگ زرین
اثر دولت سعد و مدد نصرت و فتح — شرف خنجر و کلک و شیخ تمکین
سعد دولت فلک انداخت گرامی تسعید — صاحب عدل خجسته الوزرا
آنکه با رأیش همه کار گذشت تقسیم — وانکه در دستش همه خنجر زن خنجر
عزم او بر سینه از لب ریت گذر — عزم او بر گذر رجا و نه تمکین
جود و جان بلا نگیف و مدل نجات — داد و دین با مدل و ماه آیین
ای جهان بیار شرف مدد جلال الوزرا — ای شرف بلا جهان زین کمال الوزرا
هر که قرب تو نخواهد بلای فرا — وانکه شر تو بجوید سهام
تا خرد مند برای ملک آرام — تا فضل الدین در منزل آید
چون خردمندان در زنگه ملک خرام — چون خردمندان در پیشگه ملک نشین

هیبت آمد باغ چمن گرمیش از گوهر دان — زر در وی ری گرفت او بار گرمی
قلعه و گرد در سمات کار کاه — نقش بندی که بر مروره یک بهار
ست به گستر دوران خوش نسیم زد دلبر — زهر خورد دوش گشت اندر شش

بس عجب از وی گهرافشان روی چه آرا آفتاب | در او اندر زمین و چرخ اندر آسمان
گاه بر رخ جان نشسته است و گاه بر لب صد نبات | گاه بر گل گشته سپهر و گاه بر آتش دخان
از رنگ او تیره باشد روز روشن بی شمار | زر ز خوی او به تیره گشته همچو لیکن ارغوان
پیش از این کز مهره از یاران نمود او مهر و کین | مهرها دارد گرانی بار بر ما چون زمان
او سپهر اندر برنگ و مهر چهره چو ماه | او سپهر بخشش و نقش و مهر و ماه آسمان
تیغ اگر الماس گون خفته سکام سر اندر آن | بازخندان دلبری گردد چو خندان از دهان
مشک عنبر است او لیکه با آن صد که از او اسرار | حجت بخشیدن در راه خصم او گرد دهان
سرخ رو زو گشته از او لعبتان اندر بهار | زرد رخ گردیده باز از خصم او اندر جهان
آنچه او در بحر و بستان با صد رنگ و در نگار | اندر این ملک آن کفایت با هنر گوهر فشان
نظم و نثر قبله احرار و صدر روزگار | دست و کلک سپید آن بی نوا جود دهان
نور ملک سلطان معمر زین و بس معمار فضل | گه بر او عمر اندر معمور شده با جاودان
از کفایت چون سپهر است از بکار چرخ دین | از صفادت چون نقش است از لطافت چون جنان
چشم سلطان بی العت او چو آینه گردگار | طبع سازد چو او شاخ ببار در زعفران
معتمد در ملک و اندر ملک حق معتمد | مهرها ابر اندر و با حق با مهرگان
دست جهان از پس لطف او فزود صد چو جهان | بزم چون نو روز شد از زر بخشش چو مهرگان

کاد

۲۴۸

کار مهر صاحب عقل ما چو چراغ روز و شب | دست مهر ناطق فرو بندد دو چشم بزمان
فکر دارد که تا باز از لطف او گوید سخن | خاطری دارد که آب از نظم او گرد آتشان
از لال علم او پیدا آید علم اندر پناه | ور پناه خرم او پیدا آید فضل اندر امان
اسپ او گردار بر شعر اسپ کایک آورد | گشته چون از سهم او مغز عدو در استخوان
تیغ اگر ناسفته در بحر تخیل ساحل قلم | آهن اندر کان چو دل در سینهٔ ترسان نهان
ور شتابت دانش او نوری عدل او قفس | صورت چرخ کوکب در آسمان آشیان
ای بدر ماه روی صاحب کتاب | ای برای نیک بخت صاحب قران
نفس بخشش ساحت جان دانش از او نشاط | ساغر دوران ساغر جام از زمین بالا
آفتاب رای او جسته نوبهار زار زار | چشم ما گر بدیدی راه سرخ آسمان
نامهای وصف او معلقات گشته شیر او | آن علم کردی چو گر سخن گسترده سنان
نو بهار اندر سیاست آفتاب اندر سپهر | نظم شکر بارت اندر خامه گوهر فشان
لعبتان داری که طبع اندر سخنهای نگر | ماه وش رشک رخ ماهی دل حور بستان
دل ایشان و دو گیتی رو دل زد دارد وار | هر نگار روی دل در بت دلها فرو بر بستان
شهر از علم را در دو عالم ملک و بر در بس | خوش شکر از بس لطف دو ابر لب زلف نهان
گاه سخن گیرند اندر که گهر لفظ از عقل | تیره بسته زان دل که از گوهر سپید و در دو کان

بس که در خدمتت قصیده گزاردم شعر او — سود قلم از راه معنی و دیده صورت زبان
زانکه گفتم چمن چراغ من پیش شمع او — نور زند به شهر آن بیش که بر انجمن
در بهشتی چو نسیم ارم برگ تن آل — در بهاری چو نسیم ارم از شرح ضمیر آل
رای بلند آرایت این معنی در سخن گذر ببست — قیمت خوش را آشکارا گرفته صفت آن بها
استی که گوهر این انعام را دستور بود — نثار بارد آن دل بحر و کف بار آن
گر نه از مهر تو کردی نفس سال این ارزو — ور نه در امن تو بودی طبع سال این امل
نظم در خاطر بهار گشتی و نطق ضمیر — دست قدر بارد در قیمت و کلک اندر بنان
تا بهر فصل بهار از بهر گردن — زر سرخ از سحاب قدر جام ...
تا خط مشکین متفرق و سرخ رنگش — عنبر از پروین ...
از فلک هر بریر کار ... — در جهان ... کامران ...
تا بتن ... گرم ... — تا کسی از تیر ... دارد زین
بار الها جوانت ... کرده ... پیر — بار بادا پیر پیرت مشتق بخت جوان

جهان تا بنور زر روی برآید — بهشتی بار دی بهشت ابر آید
چو شبرنگ ... بر حکم عادت — زبهر ... چراغی برآید

۲۵۰

گل سرخ چو رایت لشکر کاوس — زمرد گون گشت و لعل ... آمد
چراغی سمی سیل برخوره بچیده — که بر سبزه در چشم او گوهر آمد
بهار آمد و نرگس شوخ دیده — ز بس خویشتن بینی اندر سر آمد
چو بگذشت ماه از بهار گلستان
چو بید ز ملوک شد از عکس ...

سرا ز آب سبز و قرا که فرازد — که بلبل بسوی نوای نوازد
سحاب از زنه جادو ... — بهر ... طرازی دگر چمن طرازد
سر ز رنانه تیغ و آینه گردد — بهر جا که خورشید آهن گدازد
اگر بوستان عرصه در انجمن شد — چرا ابر در آب دال مهره بازد
پر از چشم مخمور شد باغ از اراله — همی نصرجو ز هر شاخ بازد
بمستی گر آید خمار شکوفه
چو میر بخت در ...

چو از خرد زمین آسمان نماید — بر و سایه برگ خورشید بالید
بتکلیف گها ابر نیشی به بندد — صبا چهره خشن نگاه گشاید
دهان سنگ هم گفته بیازی — ز روی نسیم گفته او بیاید

ز سیمای رخ آتش طبع زر را		همی زرد و شنگرف را می‌نماید
سرشک زرد دو در زیب حسن شهانی		نمود آفتاب و نما که نباید

چو فصلی که پیرایه لفظ بندد

برد گوهر کلک مخدوم اعیان

خداوند هر مرد و آزاده مردی		که از لطف معنی چو آبست فردی
اگر مرکب خود خوش آرام کرد		بتحریر در آزاده کی پیشتر کردی
نه با فضل او ملک را همنشینی		نه با عزم او چرخ را هم سری
دلش علم را محتشم دستیاری		کهش از زر محترم پا پیری
سکندر بخوردی غم آب حیوان		گر از دست او قطره آب خوردی

صلاح نهال است بنیکی کلکش

مگر طبع چرخ و نبات جهان

سپهر است اندر جهان مکانش		که اندر نیاید سپهر و جهانش
ز لطف او بجو بند گیتیش را		نماند خرد بنظیرش نشانش
برای آفتاب دولت اهل خرد را		شده مرکز ملک شاه آسمانش
همه درج آلت کمال ضمیرش		همه درج دولت سر اندر بنانش

۲۵۲

نفیس تو گردد همه پیر کرد		چو پیرانش عیب گردد گمانش
جدا ای که در دولت تاب پیشه		خطا بخش از آنچنان بگذرد زوال
چو تو جود را گر خداوند دانی		هنرمند و منعم کنون چند دانی
دگر بخشش او هر بیری زمانه		جهان را ز باز دیگران مند دانی
دگر بزل او او دی اندر طبیعت		خصر را از او بهره قسم دانی
زبان از بیم جشنش ده گشتی		سخن مرزبان را زبان بند دانی
نما گر بزرگی مدیح زر رایش		سخندان بمدح که خرسند دانی

اگر مدح او مدح جان گشتی

بگفتار با تو نماندی سخندان

زهی پیشکار بزرگی و رادی		نهالات طبی و ترکیب شادی
برای مصطفا و تدبیر محکم		اصحاب صلاح و بنیاد دلها
سپهر را طرز تیغ بر گرفتی		سخن را دگر کنی نهادی نهالی
تنوره اش کشت و فلک را نه بستی		بیک عمر بنشسته آزاده کی بزی
نشاکردی عطا بود تو دست بسته		با ستادی ملک از آن استادی
ترا نی که بیش تو اندر رکابت		بماند اجرام و افلاک حیران

چو دل را بهجت از آهنگ خیزد / ز خاطر سحر پر نیرنگ خیزد

نسبت هر که برپا دیح تو خیزد / دگر روز از قدرت فرهنگ خیزد

ز بس عشق نام تو در بیت مخلص / مرا شاعری خامه را چنگ خیزد

دگر جز بشرح کمالت نشنید / سخن با فصاحت و قافیه تنگ خیزد

اگر شعر در وصف ذاتت آراسته / بسانش چمن لاله از سنگ خیزد

غزل با قلم عشق باز دنبش / چو مخلص بنامت نمود روان

نه هر طبع کو قوت نظم دارد / توانا که با ضعف پیری که دارد

بسی شاعر مدعی دیده ایم کو / شد از پیش هر امتی یاد دارد

به گرد دل بود هر که از جهت مقطع / به نیرنگ ماهی رخ چاهی برآرد

که از ادخ که ابر آتش سر جهان را / که هر بیت چون تیکه ابر که دارد

ز شعر چنین کو شی دارار حکیمی / که از کسوت خشن تو چشم دارد

همی مدحت تو ما برد و چینی
که در ماه آرد دو ره ز پیستان

جهان بنده و چرخ امر بردارت / همه رایت و رای منصور بادت

نظم

نصیب کسی را ز بخت هست / چراگاه او پس از لطف خرد بادت

شب با ستاره پر از نور رخشان / همه روز دولت پر از نور بادت

همه سور تو شیرین دلتنیم آید / بکام دل دوستان سور بادت

بنا میرد از بهر کمال و کمالت / تو را آنچه چشم بد دور بادت

تو را دولت گفت گردون دعائی
که دائم عمر باد محروم غمت

بیا دوست چون آرزوی جهت روئی / پری را خجل کرده از خوی

چه نقشی بدین نغز ... / چه سروی بدین خوبی و مشکبو

بهار میزدی و خورشید مه ... / بهشت برآئی و حور کوی

مکن صرح چو دل عاشقان را / چو هر کز دل عاشقان را تو کوی

پریشان دلداران بر آن سیمبر / چو رودی بر آن جنس بر آن سنگ روی

ز خوبان دل چون بینی تو را آید / به هر حال بل جی و بیگ نکوی

همه زیب و لطفی و حسن و ملاحت / نه زیبت تو از جان با کس نکوی

ز حور و پری خوبتر کس نبینم / تو نیستی چه خلقی از من خوب روی

بزرگا است از پیدایان جهان … جهانا که تو صورت خلق اوئی
سر پادشاهی و بازوی دولت … حیات مروت شهنشاه خوئی
عطا ایست عالم که در عهد قربان … همی تیغ او را بدزد و بسوئی
چو باغ فتح تکیه زن تو نزد دست گلشن … زه چرخ سازد کمندی دوتوئی
زهی شهر آیین که در دلش سال‌ها … بروی ابر آبی چو زرین روئی
نخ تیغ رنگ آسمان گرد گیرد … چو تو خنجر آسمان گمن توئی
جهانی تحسین زمانی بیابی … جهانی نکوئی زمانی نوئی
همی موج خیزد ز دست تو دریا … بر رنگ آتش سنگ بارد بجوئی
سخن پاک بابه گوئی و هستی … همی پاک باشد سخن هر چه گوئی
اگر جام تو گیتی همه گیرد … بود دور از خدای در شکر فردوئی
همی باز نشاند چرخ حلقه بر در … تبان عاشقان را ز تنجر مرئی
بر سر در دو گیتی تو ای فخر گیتی … بهره زاد دو گیتی در آن آرزوئی

ای بر همه احرار جهان چو او … تا به همه روز و روزی تو ای حرد شنید
کشور دهر امیر و چشمه فلک تخت … دریای دلی بر در دریا شه عهدئی

[illegible]

٢٥٦

شاهنشه تو آنکه خرد در رسم ورد است … تا نقش بیان از ضعف چون بشکند
تا حامله شد مادر دولت تو خود است … راه بسته عدم گشت عقیم از دور زمن
تکیه گه طبیعت می و رود سرود آمیخت … گردون ز جهان جمع طریق سر ایشان کند
نکست بیان عارضه حال تو ایران … بگشاد به بین حادثه تا بند خبر دار شند
آفاق ایستادان زین پیر چو نهی بسیرید … تسلیم حال از حال خواهم در گند
و آخر بصلاح آید کار همه دنیا … با ملک ابد کرد قضا عهد نو نو
شد اثر ملک ز گردار تو عالی … شد باز ز دولت شاه و دو بیرار تو رسته
اکنون سر قاعده مجلس خویش آری … آن کس که بدست تو خورد دو دریا گشته
بر باغ جوانمردی و در روی بزرگی … جز ابر همی بارد و خوار بشی خفته
آن بیت که از استاد عجم گفت بزرگان … نهار ز بهر حفت همی شاه بیرون نهر
ای جان همه عالم و در جان تو ترانه … بگروه تو ما را شفا بعد او نهر

در گلزار شکفته سمن چو بر گلها … دمادم گشت سبز نیسان تو دل
بپرید آب شکفته باغ ابر را تر … بر بود باد شهر مرغ ابر زال
بیاده در نشستند مرغان از دل … ای اکسیر روح سبه پیرتاب جمع زال

انگور چمن که اخته لعل است در شبه | با رنگ چمن فروخته یاقوت لعل دل
پنهان ز ماه و مهر همه غنچه را اثر | پیدا از مهر و ماه ز ریح نسیم زر افشان
دست خجسته رای آورده در قدح | درج ترنج را در بسته در میان
نعمت گزین بود که جهان شاه کیمیا | شاه در کنون که زر کهربا زمین معدن زعفران
گر اصل مشک را نکهت چمن نهال آمد | پس جعد مشک خوشه انجیر بود روان
از عارت و عنبت نور زر و ماه و مهر | می ساز از سینه لعل سکار در دیگران
شاخ درخت گشت کم زر زده ز شاخ | بادش بریدن دروغ بر دو جهان
ببرد کف سبز ز تاکان شاه هزار | بگشاد چو شاه در گنج شایگان
داده که چشم نرگس روز جهان بسرا | در حلب دیده بین در ثمن صدف لعل کان
ورنار بسته تهد بدان جهان | هر قطره زو نشسته حلقه هزاره ستخوان
خاطر برادر مرده که جهان از زر دو در خشت | وا فزوده این محزر که جهان بر جهان
سینه نشر اگر نه همی کس گزند این | منکر اگر سپهر چه همی کشید بران
دل بر سمای پسته ز بر دار شیر بلند | تن در جهان سپرده و خاطر حرف کس
طبع و هی از ربح و بر سیمن آن کس | دست و دهر از لب انگشت بر لب آسمان
بر خور بفضل نعمت تر دانی روزگار | بر زر آن نثبت خشمت و خسرو بران

وله

۳۵۸

خورشید ملک و دولت و داد و معدن دل | با زر دی و دولت و بر شاهان کامران
شاهنشه مظفر و دارای بحر و بر | پیرایه زمانه و مخدوم انس و جان
ناهید لهو گستر و برجیس فن پژوه | کیوان شاه پرور و خورشید ملکبان
با عنوان زمین چو چیاره کش ریک | با خشم او هوا چو زمین تیره و گران
اصل نشاط او سبب لذت بهار | فرع سخای او ثمر نعمت خزان
در چیار رحمت او معدن علو | وز پناه خدمت او منزل امان
نادیده هر او زمانه ستم فرو او | خورشید کار دیده و گردون کاردان
اقبال او شود حقیقت پیدا صلاح ضمین | شمشیر او که نظم ملک را ضامن
چون از وصال درج بنجه دل حسام | چون بر فراق تیر بنالد دل کمان
که سرکشان بنجه دل خنجر زند کام | که پر دلان گرده گشتن دهند جان
از زور رسم اسپان لاشه شود زمین | در زخم تیغ جوان فاخته شود زمان
رو بیر چو موی بر بران خسته کان زره | یا نو چو آب در جگر لشکریان سنان
از تیغ جسم بر دل شود لاله چار طبع | در شش گشته او قطره آب زعفران
پیرو دل چهره گیتی فاخر و از زمین | وز زر بنوح رنگ شهنشاه در کمان
پولاد پرنیان صفت انگشت او را | یکی ان شود بر بزن پولاد و پرنیان

از کوه کاه رخنه کند اگر کند رکاب / ور باد وقت حمله سبکتر کند عنان

برتر گرفته در کف رادیش روی / ماهی بهانه برده چو جوی زیر سنان

گردان شود پیش قوی رحم او ضعیف / شاهان فتنه ریز ز کین تیر او ستان

بر خصم روزگار پناهی ز تیغ شاه / تا در زبان و بر کمان دلسوز بیان

بر عزم او که کف قضای قضا حجاب / جز تیغ او که کف بلای بلاش آن

ای سینه سران شده تیر ترا هدف / ور تیغ خسروان شده تیغ ترا فسان

عزم تو چیره دستی میدان روزگار / خشم تو ز دار شهان پاسبان

انواع امرهای ترا چرخ کار بند / اسباب امرهای ترا عقل ترجمان

جان را کفیل ضمان و دلت را ... / دین را دلت یقین و سخای ترا کفیل کان

ملک از ... گستره و داد از ... / فخر از ... پرورده دین از ... امان

قتال جانفزای ... دجار ... / ... و قرار مهربان

خورشید اگر نهاد سخای تو نیستی / نقره و زر ... زمانه و زر ... کان

ور آسمان ... تو داشتی / از روز آخرت ... بر روز زیان

در جان و ... فکر ... / آثار عزم و حزم تو در ... جهان

تا راستی ... / نان ... روزی ... زبان

۲۶۰

روی دریست شناخته چون روی آفتاب / بالا سحاب گرفته چون بالای آسمان

از کف تو همت صعار جاکرا / خاک در تو قبله فتوح و قیروان

ای رسته در سخای تو بار من از سخن / وای رسته در هوای تو جان من از ...

افکنده ام از پی تو سخن ... انتظار / آورده ام از پی تو وصف ... ان

باشد بدیهای مرا سحر ... کار / بی قصیده های مرا ... ... ان

اوصاف حسن تو ... کفت ... / احسنت ... تو ... ان

در صد هزار ... بگویند مدح تو / ... و دلت و سخن ... ان

بر سجده چگونه توان زد ... / بر آسمان چگونه توان ... ان

چون من ز جاه و جود تو ... / چون من ... نور ... ان

آراستی ... من ... / وا ... مجلس من ... ان

حصه از تو از هزار شده ام یکی بجبر / بر هر یکی هزار بدیدم ... ان

در طبعها نشاط و در چشمها بصر / در چشمها ... و در ... ان

پیش دل ... که چون ... / بی ... تو ... صفت ... ان

بر خسروت ... فکرت و ... / بر صورت ... ... ان

در مقصد تو تکیه ... / نخجسته ... ... کاروان

در تربیت دولت تو خمیده نیز بار … در مدح و بخشش تو رسیده بسامان
بودش مواد لطف و محمود ذات فضل … دو دل معادی و خورشید دودمان
از دیده در هوای تو بر کلک گهر بار … در طبع در ثنای تو پر در گهر دهان
سالها چهار شعر در قسم تو چار رکن … چون چرخ در بلاغت و چون مهر در بیان
وصف نگار و باله تحویل و ماه عید … نعت بهار و نیز نوروز و مهرگان
تا سروران نهند ز قدر تو کلاه منت … تا خسروان کشند ز آزادگان قران
از سروری بیازد و نیز پایگاه باز … در خسروی بیاید و در آزادگان
بالا از فخر و فر تو اسرار ملک … بالا از عیش و عمر تو جان جهان
فخر تو بیکرانه و فر تو پایدار … عیش تو بی بهانه و عمر تو جاودان

ای لفظ زر گهر بار شکر ریز تو قند بار … آتش عنبر و خاک عنبر آتش نگار
سم دلالی در سال و ابر زر دال قوس … بار دلالی در کلو و ابر زر باران دیار
آفتاب چرخ نوازی شهاب تخت … شسته کلک گدایی حریر ران لاله زار
سلسله سنبل ابر بار زرین جوشن … کرده مهری بر سر از نگار ره لعل آبدار
مشک روی و گوی نقش زره ز روی خوش … زان حریم زر دبال مرام آتش تابدار

چون توانی ز جلوه آیی چون سپهر پر عروس … چون توانی ز خنده آیی چون نجوم پر بهار
بوستان زمین برآیی از دل سیمین زمین … تخت سیمین بالکی کاورشته زرین قطار
ای کمان زردی که چون سرو فراز آگر … روی چشمه خورشید نشیب ساز دار
ای درت بالیدنش در دم نهد و قوس ابر زرفشان … چون تو نوش آورده دهن دلالی و نوش ابر زر نگار
ور بازداری از دهان دلبران دلالهٔ مثال … چون تو تیغ آورد جان دلدار دلدار نگار
چون حوری بازه کردهٔ بسمان چو نقش … پسر تو ورد دین تاج چو جنس اسب استوار
هر کرا جان داده جسم تو بوده صلاح نگین … هر کرا زیب و دهی چون تو گردد بر نگار
والحجت شاطر دلالی و جان در خادمی … طرفه مرغی کو گداز دا تو از منقار
چون قصد جان و قصد تن ز نرگس تو … در زمانت بزه گه داد ز چشم دود لعفار
دست موی سخن لب از فراق زر تیر ابدا … ایمن بالا بوسه دادی نرگس شهریار
گلبن انس و بزم بادشاه نام جنت … سرو آزادی و صد زخسروانت چهار
رات گنج تیر خصمی گزنده زر شاه … شد ز کلکش بر گه آزار گنجشک گلگون قطار
شمس تیغ و شاه نزد آن … لب ضحی و نور آتش شمس روزگار
بدر امت سیر سیران آنکه خورشید از فلکی … چون هلال آید که تیغش بخشش بار
زان شهاب جوش حالا از اسلام از ابلیس … کو ز آتش از سر دلیران منتصر مار

ساخت محشر پوست را زآلت تقصص
گرد کلکش چشم را در چهره نیز گوهرها

کلکش از دشمن تیغ همت تیر کرد اندر [illegible]
تیغ تیزش چهره تنگ زرد کرد اندر بهار

علم از رو بر داشت رسم و جهل از رو نهاد
جهد از او بگشاد چشم و [illegible]

تخت دولت را فرو از دانش نشاند از بهر او
روز کار اندر تو [illegible] آسمان در انتظار

چون بدید [illegible] چنانش [illegible]
کان کمانش طبع [illegible] این [illegible]

هر که بیش [illegible] چهر را [illegible]
نقش تو [illegible] نقش بخشید بار

زر [illegible] بهر کس [illegible]
پیر [illegible] حواسه [illegible] آسمان

هشت [illegible] طبع [illegible]
[illegible] و [illegible] امر او دارد بهار

گرچه از [illegible] جود [illegible]
آن [illegible] این [illegible] آن [illegible]

امر و نهی و عزم و [illegible]
عقد و [illegible] و مهر و [illegible]

طبع او با [illegible] لطف او [illegible]
کلک او با [illegible] تو [illegible]

آفتاب از تیغ او [illegible] گرد کبود
آسمان از [illegible] او [illegible] گردد [illegible]

از خرد [illegible] دولت [illegible] گاه
هم [illegible] هم [illegible]

طبع [illegible] صلاح [illegible]
تا [illegible] اعمال [illegible] اعتبار

[illegible] بهر [illegible] تو
آسمان اندر [illegible] آفتاب [illegible]

خسروا [illegible] کان اندر [illegible] عدل تو
یک [illegible] هر سال که در چرخ [illegible]

ور نه با [illegible] آسمان
زود [illegible] چمن [illegible] روزگار

عاریه کرد از [illegible] اندر [illegible]
چرخ [illegible] تو [illegible] اعتبار

در کمال ابداع [illegible] حال [illegible]
خود [illegible] محسوس [illegible] اختیار

از [illegible] چرخ [illegible] و طبع خود
نقش [illegible] و [illegible] آشکار

چرخ را دادی علو [illegible]
خاک [illegible] و کوه [illegible] وقار

[illegible] میلاد تو
کو [illegible] مردم [illegible] اختصار

[illegible] آن [illegible]
[illegible] نهار

آب [illegible] گر [illegible]
تا [illegible] عزم [illegible] الله

چون [illegible] اندر [illegible] عالم
[illegible] در [illegible] کنار

نقش [illegible] صورت [illegible] بر [illegible]
گرد [illegible] چهره [illegible] نو بهار

موم گرد [illegible] روز
[illegible] از [illegible]

گر [illegible] آتش [illegible]
مر [illegible] کنار

بر [illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible] زار

[illegible] گر [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] جوار

باور اگر نکنی زان سبب شهد برتر بک | خاک پای خسرو گیتی ستان نیکو شکار
از میان غار موج تخت بر آورد بر کوه | ورنه هم کوه سپید خشن فرو تابد غبار
دین و دولت را عظیم اصیل است این ترجیع | شاه بخشی کین از عظیم الدوله دین را بار کار
کرد حجت جمع بر آنم از بلندی تو | پیش عقل هم فرو بسته است صفت زینهار
در بزرگی همسار آمد زرکت آثار تو | باد تاج بخش تقاقل شمارت بی شمار
هر جهان کاندر جهان است آسمان را گه | کو به شیر آمد زر شست و بطلمیوس فشار
من همی دعوی کنم کاندر طراوت فارسی | آن شنو آنم هم او نشان حجت [illegible] وار
ور کسی گوید که این دعوی معتبر را تمیز | گو چنین وصفی بپرداز و چنین مدحی بیار
چند گویم این چنان پس چنین بیاده | بر دو صد و بیران از شهر خود کرد اختیار
زین بلند تر کس شاه جهان را درگاه | بیش از زینکش خویش شاکر دخش صد هزار
آخر اقبال برکند زنسیم چون ننه کور | تا قیامت پیش کس خدا را هم زر و مرد آر
خسروا سال امید گو بود کامش تا شکر | تا جهان بار گردانم که گردی کامکار
اندرین سال آید نوشم گر دراج ضیع | بیت مدح سعدی خوانم چون سیاه دار
مر گردم متفحص درز نبهاز گذار | هر چه آن مشکل است از آسمان کن ببهار
تا ما مردی هیچ عدل با تو ترتیب مسم | تا بر آن دو تیغ گرد دانک عجب عید دار

۳۴۶

عدل بی امر تو قاصر باد بی نهی تو سست | ملک بی رای تو ناقص باد و بی تیغ تو خوار
تا بود هر چار عنصر در چهار ترکیب جهان | چار چیز از چار چیزت بقا باد اندر چهار
فرکیان را همون همراه مهر و ماه دولت تخت | تا صبح از دیوان همواره حاسد از سر دار

ماه رمضان رفت و از او صبح اثر است | عید آمد و از روی نگار خسته پیست
چشم و لب دلبر که بر اسرار شکر نرود | هر نقطه از آن چو بادام و شکر است
زلف بت چون حلقه ایم زنار از نقشه | هر چند لطیف است به از [illegible] است
جانان سفری گشت و ما را در سر جان | گر جان من اندر پی جانان سفری است
از کوی فلک چو [illegible] | کین [illegible] کان است رهبر ما [illegible] است
دانکه ز شیوه [illegible] | کو [illegible] چوگان زلف است قمر است
لذا حسن [illegible] | [illegible]
آن طره ببرد دل ما چو [illegible] | وین طرفه [illegible] از می لعل [illegible] است
طرفه است ببرد دل ما [illegible] | امروز [illegible] است
از [illegible] روزه [illegible] | [illegible] است
فاقه است همه روزه [illegible] | چون [illegible] فاقه [illegible] است

ناز این غم جان چو خورم در آفاق | غم نیست مرا ز بحر تو بر جان پر زر مست
از پیش من از بیم سر تو سه چه گریزی | گر مهر زنم بوسه و این جای ضرر مست
گر بوسه زنم بر لب آن مخمور چه مست | دائم ز لب یار شکر ریز شکر مست
شاهنشه نوی عضد الدوله عالی | شاهی که جهان را ز ره او سیخ خطر مست
چون جود و جلال و هنر و طبع و کف او | از رو فلک و اختر و دریا و مطر مست
لشکر خط تیغ جهان گیرش کسی را | امروز در آفاق جهان هیچ خطر مست
گر ملک زمین خواهی از روی تعالی هستم | در ملک فلک طمع کنی جای ظفر مست
خرمت دارای سخن گستر خسرو | دریای فلک عادت خورشید سحر مست
جانی اگر لب بحر ز جوانی زبر کوه | خرم کف او بحر و ز دریا کوه سپر مست
با ملک جوان اشتر و بهمن جوان تر | خصم از جوش شکر تر ز شکر مست
زین شاه فریدون فر و زر از جهان را | ملکیست از فردوس ملال زیب قدر مست
از شاه نو دربانی و کردن ... است | از لب ... باران سحر تیغ و سپر مست
جانی اگر صبر شو دم ز دل او گوهر | در چشم تو مردم کم از آن سیم و زر مست
از مغز چه نور زلف زر کان است | در چه سخاوت تو ... کان از آن زر مست
از رای جوان بخت قضا دیده جهان را | خورشید جهان بخش تو و هر قدر مست

۲۶۸

خنده که دهر زر چو خورشید مروی | از سیاره ثابت و چرخ سپید زر مست
از جود و کمال امرای متفقد م | چون نام تو در کل جهان از صبح سحر مست
هر دیده که از خاک در تست سر بپاله | چون دیده بی دیده در آن دیده بصر مست
تا گوهر شهر تو در آن فستق لست | خرسایه شد زر تو خورشید تر مست
مریخ بریح لست از آن مست خلف است | پروین لعل الست از اثر تو زر مست
ز ران علاف تو ماریه شهر ... | گر جو ... آن لوای شهر کمر مست
تا من ستم باز شد از عدل تو چو کوه | در عصر تو پس ز بیداد فتنه و شر مست
با لشکر زر از عدل او آن تو صحرا | نرگس سحرگاه گرفتار سپه مست
آفاق در ایام تو آنچه ... | کشتی کار زر است فلک نعمه زر مست
روز زر او کم نه جهان گیر آن کرگی | از باس تو منبر ... بر کون کمر مست
و آنکه در میدان جوانمرد آن او ای | کو در جهان تخت است اتاج و کمر مست
در آن آسمان اگر چو تو خدا آن تخت | کامروز دلم از عشق غم امروز خبر مست
از فقر و فنا خوره منه هر غمان | گر چه فنا خسرو و خرد از عمر مست
لشکر ... من و طن و سی تست | بالله از غم خسرو و بیمار اثر مست
تا گردون بار از فلک و دو ... | در فلک از گردن از آن سیخ اثر مست

بر هر که تو خواهی ظفرت داده همه — گر کوه بود تو بروی اسپ ظفرت
خود منت شاه نهمی از رحمت او دست — خرها که بیاید از چه گمان است دگر

در هر کران سر زلف جادوش کمین کرد — در ابر مال خسته و خورشید زمین کرد
زیبا گوش حلقه انگشتری لب — زان سلسلت مشک از زلف حلقه نگین کرد
حلقه شده قدم و رخ ضعف من دید — در حال همه زلف پر از حلقه چین کرد
گفتم که جفا چو میر وصال سرد کند زود — المنة لله که او آن حست این کرد
بر ریختن خون من و غارت صبرم — غوغای حبش راه دل لشکر چین کرد
بر روی من از چشم یاقوت گریزیت — زین روی مرا از همه عشاق گزین کرد
دو چشم چو خرامند و رخ از رنگ — در جنگ زدن سر زلفهای حزین کرد
از کوه سری راست بوی مهال داشت — که سوی سیال را اصل کوه سرین کرد
ناگاه مرا گفت مرا بنده خود کن — هر چشم از آن روی که او بود یقین کرد
گفتم که بهای تو شعرا که ستانم — رخ سوی سرای عضد الدوله و دین کرد

ممدوح کرام عرب و قصه ... دار
محمود ملوک عجم و قبله احرار

۲۷۰ کس ترک مرا بنده تر از ماه سما نیست — جز ماه سما ترک مرا بنده روا نیست
شاهی که بپوشند بهواداه سما روی — گر ماه سما را نتوان روی هوا نیست
هر ماه چنان روی دل افروز ندارد — آن را که هوا نیست ... هوا نیست
از سنبل بهار در چو خداوند لاله — زان لاله چو لاله که هیچ بها نیست
مفلس به از این عشق دارم و این روی — از آتش مگو که در ... ابر روا نیست
لعل لب ... ماه مرا نیست مرا نیست — در زیر ... مرا نیست و مرا نیست
چون شکر در شیرینی مثل خصم — با شیر و شکر تو شکر از صحت نیست
هر چند خطا آورد گیرم خطا که — زیرا که ز خال ترک خطا او ز خطا نیست
او را ز خط مشک قرنفل خطا که — خط ساختن از مشک خطا خاص خطا نیست
پر است حقیقت که در آن لب کوثر — کوثر به جام ... امیر الامرا نیست

از دولت و بخت و نسب ... و نو
مگر وی ... عالم از تیغ ... دید

پیشه زلف و خط او غالیه بوست — کز خط و بوی همه غالیه بوست
پیش خط او سرو دانست هر گز — در طبع سخن خاصیت غالیه بوست
سودای من آن غالیه گم کرده ... — سودای همه ... غالیه بوست

پیرایش کارش همه پیرایه زلفیست — و آرایش عارض همه آرایه رویست

زلف و لب او غایت خوبی و لطیفیست — چشم و رخ او آیت خوبی و نکوست

من ذره کویی شدم از صفت او — و او را همه با مهر نه با ذره نکوست

پس بوالعجبی ذره خورست مرا او — وین ذره خوش مهر ازو در تک و پوست

برگشت مرا دیده و نور از مر اغم — اکنون از خطش راه قمر بر رخ دوست

زیرا که میان دو مه مهر مرا عهد — یکتا شده بودیم و کنون همچو دو دوست

خوبا به شدست این دلم از درد دو لکن — خرسندیم از دولت شاهنشه نیکوست

شمشیر فلک داد ابراهیم قاعده ملک

کز خنجر او هست ملک قائم ملک

شاهی که سر و افسر شاهان جهانست — نور خرد و سایه یزدان جهانست

این ملک جهان دایم و شاهان همه هیچ — او چون سر و ایوان و گریبان جهانست

در عرصه میدانش پری صف کشد و حور — پیرایه میان شاه سلطان جهانست

از داد و حیات ابدی داد جهان را — داد و دهش چو تو دگر جان جهانست

موجود جز آن نیست که از خواهش بخشد — فرمانش مقرر شده ارکان جهانست

خورشید جهانست و بلی ایکه [illegible] — زان دست ازین تیغ [illegible] جهانست

بلغ

۳۷۳

بشکفت گل ایمنی از آب حسامش — سبد انس از روی گلستان جهانست

هر کرکس شه دست که خفتان بود از تیغ — وان تیغ به هر جا که خفتان جهانست

ای چشم سر دولت و نور دولت — چشم سر و نور دل شاهان جهانست

امروز بهشت است جهان از کرم او — تعظیم جهان [illegible] رضوان جهانست

کر لی [illegible] او [illegible] بیاید در دولت

کو دولت قهر است و [illegible]

فریاد رس امت پیغمبر [illegible] — کارش همه دشمن کشی و دوست نوازیست

در مجمع شاهان سخنش نغمه [illegible] — [illegible] علمش ذره بازیست

در حسن لقوی است چو در صدر [illegible] — خورشید [illegible] چو درم [illegible]

رسم نه خامه او روح فرو دست — [illegible] گهر خنجر او ملک طرازیست

با کینه او رستن [illegible] نور دلیست — با دشمن او ساختن الماس گدازیست

فرخ او جان را چون عقد گرانیست — نور [illegible] او دیده بیاریست

بخشش او [illegible] فقر خفیفات — بی کوشش او [illegible] فتح مجازیست

بی دست و دلش مردمی و مردی کوهی — جز نغمه مرغی و حیله [illegible]

قصد و هنر و جاه بزرگی و کفایت — بی دست و دل [illegible]

کوی خرد و نفس و نجوم و فلک و طبع / شاهنشه بی مشتق خسرو غایت

تا خنجر پر گوهر او نسب ملک
پیکان زره از فرق شاهان ظفر ملک

چون دایره دولت او سر براورد / خورشید کمال از فلک مه برآورد
از مهر بنرکان کفایت گهر برد / در ابر کرم شاخ مروت سر آورد
در شاخ کرم میوه الطاف گرد / در کان امیر گوهر دولت سر آورد
در گوهر دولت شرف ملک مقرر / در میوه الطاف حیات بشر آورد
مهر از قبل و سیر از فلک آراست / چرخ از جهت نعل سمندش قمر آورد
از رزم در اخبار حسینی دگر آورد / در بزم هم از نعمت سیمی دگر آورد
از بیش زدن چو دن لطافت آورد جنت / از بیش زبان کلک عشم نسیم ظفر آورد
از پیکان گرد و بر هر که حکایت / در شرر دلاور هر که برادر آورد
از بیت تا کار ضل برد بیا / بر شرر دلاور زد رد دلیر سرآورد
یاران همه ره [illegible] برافراخت / خصم از همه سو [illegible] آورد

از خوف [illegible] عرض است
محبوس [illegible] عرض است

و لغ

٢٧٤

در شعر چو اوصاف بر رکیت تو هم شد / نصف کمال آمد و تاریخ کرم شد
رایت تعمات چون اثر دولت جم گشت / بنیت بر رخ و رقم خاتم جم شد
از زاده خورشید و ماه علامت بود / از رایت منصور تو خورشید عجم شد
حرص از باسیده بسیار شر انجم بود / در سایه الطاف تو چون گرگ حرم شد
جود در ره آشنده بر از گرگ حرم بود / در سایه احسان تو چون شیر انجم شد
از کم عدم چون تو جود آمد حدوث / نعمت تو جواد و محبت بعدم شد
آفتاب علم بر در سرای تو کشاد / چون صبح تو بر کوت آفتاب علم شد
خورشید لقب بن هنر خاصیت نظم / چون نام تو بر ناصیه نظم رقم شد
در سر غزل صبح تو هر چند الف بود / در پیش کمالت همه چون دال انجم شد
الخنم از صبح تو نوشتن قلم گشت / دال دو بیت ما لوح تو نوشت قلم

لی بندگی چهره لقای تو کند عار
جان از خرد و تن ز همه و دیده زند اند

چون رای تو رایات شرف را سبب آمد / رایات شرف رای ترا در طلب آمد
از خدمت صدر تو ادب راه برآورد / در خدمت رسوم تو خرد بی ادب آمد
آفتاب تو سرایه ملک عجم آراست / شمشیر تو منشا طاقت عرب آمد

در معرض شمشیر تو نقش عدوی تو | چون روح پذیرفت خرد را عجب اگر
گر خصم تو در مرتبه روباه محل بود | پس چون پلنگ نصیبش همه چون شیرت اگر
هر کس بر از رنج تو بگفت ازین دیار | آب دهن چو آن شده و خاک نیست اگر
طبع قصاید از پایه بر تر از سخن تو | از کل نبات از چه نبات از قند است اگر
مثل از فلک و طبع ترا گر چو تو ورزد | طبع از تو شتر شده کره از غرب اگر
اسباب کرم کرد لطاف تو ثبت | زین روی کریم الطرفین نسبت اگر
القاب ملوک از تکنون فخر بر رفت | گر شاه جهان فخر ملوک لقب اگر

گر ماه فلک بنده ایوان تو بودی
هرگز بنکاهیدی و هرگز نفزودی

ای از تو تعیین رسیده سر بنده | سعد شد از طالع تو اختر بنده
زان طبع هنر پرورت از تربیت لطف | پرورده شد از طبع سخن پرور بنده
خورشید تو آلت بعمر کرده بدیدار | از طبع چو کان این سخن چون زر بنده
هر چند که جز از این سخن خدا دهد | کس باز نشناسد خطر گوهر بنده
لیکن خبر آنکه همه سنگ نه گنجینه | در از زر بنده همه کشور بنده
گر بنده همی ... شایسته خدمت نیست | اسب امرا خواسته گیر از در بنده

دارا زانو

٢٧٦
در بار تو عرش فرش شد تحریری | تا حشر دعای تو روا در بنده
در جمله نگه دارم از نوشته تو | زر از آن ملک حالت یا در خور بنده
ایام همه صنعت خنجر که از تو | در ره زهی ز رنگ خورد خنجر بنده
در باب از این بنده سخن آمده انگشت | وین عنبر برآورد غبار از سر بنده

تا زنگ شود ایمن و ایمن شود از زنگ
تا سنگ شود گوهر و گوهر شود از سنگ

هر روز بهر نوع مراد دگرت باد | در هر مرحله نهضه گشت فلک را حضرت باد
ای سی زنهای قصوی چیره ترت هست | امروز ز ارزاق فلکی چیره درت باد
معشوق لب حور آن ... است | محبوب سرا حور ز ام خاک درت باد
هر کس که تو بر کام دل خویش ظفر یافت | بر کام خود و کشور دشمن ظفرت باد
چون آنکه جهان از اثر دور سپهر است | ای صدر جهان دور سپهر از اثرت باد
نور فلک از شمس نگیرد گله نیست | شمس فلک از نور کمین و کرت باد
وصف هنر خلق فخر سخن نیست | فخر سخن خلق ز وصف هنرت باد
هر کس که پری را پسری چون تو نگه داشت | از عرش درودی بروان پدرت باد
کام دل تو دولت و بخت تو بهر ... | در دولت و بخت تو کام پدرت باد

القوة علی وجه الکفایت بصر گر
در شان تو شاه ازین خورشید باد

در کوکبه عمر تو بادا همه رادی
پیروزی و بهروزی و آبادی و شادی

ای حشمت فلک بنده و خورشید رهی
هم اختر سپهری و هم اختر زمین

حزم ترا ازابدی و محکم‌تر از خرد
عالی‌تر از گمان و روشن‌تر از یقین

بخت هم عنان و [illegible] هم رکاب
با تیغ هم ترازوی و با خلد همنشین

صدر جهان سوی چو نشیند بصدر تو
فخر الملوک بازوی دولت شغب دین

شاه جهان شهنشه نوی پناه ملک
آن خسرو هزار فریدون آفرین

گردنده آسمان نشدی ایمن از فساد
زان شد [illegible] داغ دولت او داغ زیر زین

دام کشند شاهان از عنبر سپهر
هرگه که سبزه وار [illegible] سمند شد آتشین

زیر نگین باد جهان زانکه این جهان
چون جام گشت و لشکر ایام او نگین

تا ریخته بر جهان از بهار
چیز نگار [illegible] خیال بار

زان چو گل لعل میان سخن
زیر خوش [illegible] لعل کار

۲۷۸

تا می لعل ز قدح لعل ریخت
تا بهد لاله کف شاخ چنار

چمن رخ معشوق و دل عاشق است
از گل و می باغ پر از نور و نار

خوش بود لاله بر کهسار زابر
ناله کنان می و گل ریز زار

برگ دریا بر برزد عطف
برگ گل زرد از شکوفه میوه دار

گرد تو گوی فلک شبنم
بر سر خورشید کواکب نثار

شاخ خضرا بازو در بوستان
سنبل چرا تازد در مرغزار

گر بهشتی مست درین گر بهشت
گرد درون رضوان طاوس بار

باده بیار ای بر جوش از بار
باده بر دار ز دل غم غبار

ای می و گل بخش لب در [illegible]
بهر چشم تو خمارست و خار

خود نبرد باده خمارت چشم
خود نبرد لاله نرگس خمار

که کهی چنین قسری در [illegible]
که بیری چنین شکری در کنار

با همه احرار نشسته بهم
ورنه همه تیمار گرفته کنار

بر طرح تخته عاقبت نهاد
حضرت ساخته ازاده دار

خوانده شب و روز برای هنر
مدحت شاهنشه [illegible]

صدر صدور دار سلطان ملک
فخر جهان شرف روزگار

آنکه بود دست نجح باج بخش | هیچکسش در همه آل و تبار
آنکه نخواهد در بنان یمین | آنکه نباشد در چه بنان یسار
آنکه ز انصاف بود حق پسند | آنکه ز آفاق بود حق گذار
آنکه نیارد دگر از جود فخر | آنکه نبود دگر از نخب عار
آنکه ز علم است بعالم علم | آنکه ز حق است بخلق اختیار
آنکه تمام است چو فعل از فلک | آنکه لطیف است چو بوی از بهار
آنکه بدل کوه شود کاه کین | آنکه بهمت ابر بود روز بار
آنکه بهمت فلک را مشیر | آنکه برای است خرد را مشار
آنکه در او رد هر مردم هنر | آنکه بروی بر خلقت عوار
آنکه ز شاهان جهان تحفه | هم ز شهان جهان یادگار
از ره جانب پر رحم تو شاه | تا تو زلقام ملک و شهریار

بعد بوفات و بحث موفر | ز بهفت آسمان قسمت هفت کشور
ز آفاق این بشکال سلاطین | ز احوال این صاحب ملک پرور
ظهیر ملوک آفاق است | مجیر الدین و قطب دین پیمبر

الام دد

نظام ملوک و کمال کفایت | ثبات حیات ظفر بوالمظفر
حسن آنکه صدر وزارت بر اوست | همی نور بخشد بمهر منور
جهان منتظر بود ایام او را | چو صبح دوم را سپهر مدور
کنون عدل را بخشد از وی رونق | کنون ملک را بسته از عدل زیور
فلک را ابر از دل شود نور و درت | جهان را از او کف شود زینت و فر
شود ماه از حسرت شمس لامع | شود خاک این عترت سنگ اذفر
قدومش سهر است احوال کردار | فرازش جهانی است آفاق گستر
بهار ممالک بد و خوش سلام شد | که چون ابر بارانی از بحر اخضر
بدریا کند رتبه بس زاتحرش | شده چمن و خاک لعلی ز آب و عنبر
وگر چند مثل هاله در دست صاحب | بدل شد همی نام دریا به فرغر
بدین رنگ شمس نخشید بخ | که خواهد از این پس مراد و را بود اگر
صدف چیز شد نیست نقطه لعلش | نه باران گمسید گفتار حمل گوهر
زهی کعبه پادشاهان گیتی | زهی قبله تاجداران لشکر
زمینک اختری سپهری رسید | که کردان رکابت بود خنجر
دوات ترا ناهی پیشکار | اگر منشیف گردی چشمه خور

توی کردگار دریای صورت / هیولای معنی ترا بود رهبر
تو دانی که این ملک بحریست کورا / نهنگیست و هم خردمند معبر
تجارت توان کرد در ساحل او / که با عقل و دانش تو سود نفخر
بضاعت درو فتح باشد چو باشد / ز عزم و وقار تو کشتی و لنگر
بجای زیان کاران مملکت را / که دربانت را عار باشد ز قیصر
ز رای تو خورشید ملک است باشد / بنا بیز گیرد خاک اقلیم عزم را زر
بران با بکر صبح چهره / رخ دوستان گیرد چو یاقوت لعلی
ترا حسن رای خداوند گیتی / سر سروران جهان کرد یکسر
ز شاخ تجلی که خواهد نهادت / گلی دیده باشد تا بر دمد بر
بگلکت جهان در دهن تو بطاعت / بامرت فلک سر دارد چو چنبر
بمهر تو سیمرغ پرواز جوید / بعدل تو سیراب گردد سمندر
بر کار رگشتن روز حاجت / جهان را تو نور و روز جای است دیگر
زمین چیست تا داده صدر خانه / ز فخر تو با آسمان شد برابر
که از لاله و خیر چمن آسمانی / پر اختر شد از بخت با محا در
بصحرا نشین دیانت ز نقش هی / بمانش مینست پر گوهر تر

سماک در جنانش نفس معنبر / هوای گلستانش جان مصور ۲۸۳
چو رزم تو سرو روانش مزین / چو خلق تو باد بزانش معطر
چو چشمانت مخمور شاخ نرگس / چو یارانت گل پر زبد کرده ساغر
بخواه آن سپهبد کی اسپ جولان / بنوشان بیا کیر کی آب کوثر
بیا ز آفرین جشن نوروز رومی / که خورشید زرکوشی رزم بوسته برادر
زمین را که غبار سپارد بسر / جهان را در آفاق تکه اردو مکدر
ازین مژده اینک ار سحر ابتسامت / بفضل الهی است فخر مکرر
که باعیش است بر شکر حور صورت / بهار زر است بر صورت حور پیکر
چنین شعر زیبا پرداخت مهره / که خود گنج شاهنش خواندن مزور
همی تا سخن نام گیرد بمعنی / همی تا عرض پروارد بجوهر
بهر لحظه چندین نام خود باشی نکو / بهر گاه چندین کیست خود مظفر
بصحرا از ضرافت کیتی غنی شو / ز اقبال شاهنشاه برخور

چو شاه حج مشرف شود در حرم / چند برد هل از بارگاه صدر اجل
بزرگ صاحب اوحد بهی ظهیر ملوک / نظام صدر اعظم قطب دین مجد دول

که اتفاق کمال است و احتشام کرام | که آفتاب جمال است و آسمان محل
ابوالمظفر کز نفس اوست امر دول | حسن حمزه که از جود اوست جان امل
بجاه زینت ملک سعد دین و دول | برای قوت دین محمد مرسل
دو نوک دارد کلک شهاب صورت او | که بر ولی و حسود شکری و حنظل
مظفرا که ز گردش زمانه فلک | مگر جمیعت عالمش داغ کرد کفل
دیانت علما را ز رونق است و ز | کفایت وزرا در زنند مثل
شتاب او همه عفو است لیکن قضا | درنگ او بود از بحکم ازل
لگام سخت عنان کمال عدل بود | شگفت نیست اگر گوهر بود میان جبل
رادی و دوش ... از او شود | چنانکه آب دهان کوکب کمال عدل
رهی برای مسیر از کف کلیم عو | رهی است جواد از دم مسیح اجل
وفاق عهد تو از درخت آفتاب | خلاف چشم تو آمیخت کیمیا ز زحل
کسی که از تو ... گرد مراد نصیح | هزیره بود از آنگاه جان ده بجدل
چو دید عز تو در ذل خویش گفت بلی | فمن یکتب به رفیعه یوم ازل
ز عزم و حزم تو ... جهان ز رکاب | از این ... رتبت و از ابهای محمد
مگر ستاره و گردون ز عزم و حزم تو ... | ارحال هر دو مستراست از فساد و خلل

خرد بحسب تو خواند آفتاب را از جهل | ٣٨٤ هر آنچه دست و دولت بود چو در آید خجل
نزادی از عمل آفتاب زر از خاک | اگر به رای تو کردی در آفتاب عمل
اگر وجود نه خاضع تو شد پیر از نفس | حکیم فلسفه ذات تو خواندی اول
تو نور صرفی و گردون غبار مستعمل | تو بحر کلی و دریا غدیر مستعمل
شمایل عقلا منبعث سیرت تو | هر آنچ وزرا از وجاهت تو غزل
ز مهر است این سخن در حد انسی دارد | از آن شعر کنند اگر زر و مدح تو حلل
ه در حد شعر این دشمن تو بود | ه در ضمیر سلیمان هوای لات و هبل
بروز بخشش تو مدت زمان و زمین | خرد کی مرد بیند چو دیده احول
در اثر روز رای تو آن گنج | از قصر خویش بار ای ارجمند ملک
تجلی سینه تجلی داد | کجا جانش مس اگر از حساب حمل
بهشت بود برای تو و سیاه ملک | بهشتیان و پریان از طلعت تو خجل
ز ابر نوال تو و آفتاب همت تو | چنان شد مزرع بستان نو بهار از طل
بیار لشکر عالم برو وضیع و شریف | ز گنج قسمت کنی هر چه اکثرت و اقل
بقای جود و حیات مروت و فعل | فنای تو رد و جهل گشت و قدر خلد و حمل
زمین ساکن و بی بهر شد زاسب و شتر | سپهر گردان و بیسر شد ز نور و حمل

خزانه تو تهی شد زمانی دین عجب است / ز ابر بخت شد انجمن تو مساعد
پیک نزول همه انام دار ارا / بچشم خلق نمودی نشانه دار ازل
جهان و گوهر آدم چو فخر دهر اوست / تو ابر و دری و ابر دهد از کف ابر و جهل
همیشه تا زمستان خویشتن گردد کوه / بهار گاه چو یاقوت سرخ بر تن
صلاح نفس بود باده و فساد دهر / ولی ملید بر نکار و عدوی خیل
بروی ملک زرافشان و ده باده جهان / بچشم خصم زکلک گشاده باد سپید
رخت بهی رحمان و گفت نخل زوال / دولت قوی ز نشاط و تخت بر عز
غلام امر تو سبع آسمان رسیده / حصار عمر تو حفظ خدای عز و جل

بخواب دیدم دوش آن فراق دیده را / رخش چو چشم سر ... قدش چو الف
تنش چو سایه و آن سایه بر کرانه من / دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا
بسی غم من و غم او قرین فراق / اسیر جان من و جان او اسیر هوا
رسیده هوش مرا دیده در رسیده به عهد / شکسته دل گفت کای شکسته وفا
گر فتح چرا است هوای هفت اقلیم / مرا نه سال برو دست هجر کرده رها
ز روز رفتن و جان و دل او را ز تن / فرو مگر چه گفتم ترا در آن صحرا

۳۸۶

اگر بحضرت کرمان همی گشایی کام / مروتی کن و از بهر خود بر آرام
اهالی رفت بر آن ملک و الای دین / زدی دژم نود شش جان خرم از نود
ز شهر یار وفا دار خود نیارد یاد / گرانی چو باغ بهشت است و آن خود ما بها
بخاصه شاعر و آنگاه شاعری چون تو / بسوی آن نگاه خاطر از آن
همت ملطف قوی ... کنند چنین گردون / همت ... تو اگر کنند چنین دریا
جواب دادم کای در فراق دانسته / زمان بیانی و دانش و از صفا خرا
تو راست کفر من در بهاری آدم / ار بوستانش بخواه بهشت را همتا
خدایگانی دیدم از ابر و لب او / نجات صحبت به ما شکوفه از جا را
وصال نیست به بوسیدم از جهت ساقط / از او چو چشمه روز رست و آفتاب سها
ملطف خویش مرا گفت پادشاه جهان / از آن گناه ده نفر بان زبان ثنا
غفلت بار بستم بحضرت غم این / مباش الا مشغول بندگی و دعا
کسی در آنجم کس ما صرا ... شاه / ز بهر حضرت خویش صاحب دنیا
مجیر دولت و صدر و ظهیر ملوک / حسین حمزه خداوند سید الوزرا
کمال عالم و ترتیب ملک و جوهر عدل / گزو گرفت فلک زینت و ... بها
جهان نیابد بی اهتمام او نظام / هنر نشد عزار روز کار او پیدا

ز قطب دین ولی و شیس دارد — جهان نظام و هنر نام و رونق و بقا
همه جهان ز رایش آفتاب روشن شد — از او جهان کمال است و آفتاب سخا
معانیه ز کف دست او است روی کرم — هر آینه ز سر کلک اوست پای قضا
سرشته نقش دو اکثر تو بیاض امید — دیده سفیه کلکش ز کیمیای عطا
پناه دین شد شمشیر و کلکش از یک — ز دین قوی تر ازین میان خوف و رجا
ز عزم اوست هست سپهر چرخ قهر — ز حزم او چنین زمانه سد بلا
زهی سیده دولت چو سرو فردوس — زهی بصدر وزارت چو شمس در جوزا
بحسن سیح تو خالی شد از فساد و خلل — جهان بسعی تو ایمن شد از بلا و عنا
ز همت تو مهیان از رزق کرام — بدولت تو فرزند شد سعت شعرا
مرا نیما دو وقت است گفتن قال — چو شمس ازره صواب بعد خطا
بحق شناسان گفته و حق تو بر رای — از هر کاه بحق گوهریست پیش بها
مروت مرا که زرم بگرد — مگر بروی زمین رزر دریجای کیا
چو من خوش شم از امثال خود یکم — بشعر بر در او ای که شدم تنها
بمجلس چو تو دعوی مرا در دعوی — هم این قصیده برین ماجراش گوا
ولیکه ذره خاک است و آن که کریم — بنعمت تو و ما بهره حاضر است لیجا

والی

٣٨٨
ز روی ستره شد چرخ درگه نورک — هزار دینار از بهر صد و در رمه دیبا
من ار ز مجلس تو باز مانم و درگاه — دو چیز نتوانم بکنم که کرد اثنا
چگونه کرد سپهر هرکس ای عجب — همان زمان ز ثنا گفت شاه راز دو را
بزرگوارا ز بهار سپید را دریا — مره بخوار ز روحرمان بهره پیش رضا
مرا چنان ز شهنشاه جواد و دستوری — بناز کردم با صد هزار برگ و نوا
ز جود دستی مضطرب بهمه سکنی — ز شکر تو دل دردمند برده شفا
همیشه تا بشام هوای دولت تو — همیشه تا نگرایدهای سزا سزا
بقا ملاق عمر تو کمال تو باد — بجان دشمنت اثر رسیده باد فنا

ای کیومرث ای عماد الدین — ملک را مایه جور ای تو نیست
شاه ار از مجد دولتی گر مجد — شاه را همکس بجای تو نیست
خسروی را که لم پایه است — از انصاف و حق سزای تو نیست
پادشاهی را نچه نهمت است — کس بحق خود پادشاهی تو نیست
آفتاب ار چه روشن و عالی است — ده یک را از ره نمای تو نیست
مثلی است در هوا چو هیا — آن دلی کاندر و هوای تو نیست

نیکو مخصوص شناخته نیست — در جهان هرکه آشنای تو نیست
تهی رخ هیچ ره [illegible] در او — فخر چون سایه در قفای تو نیست
بهمه حال رنجه فلک است — هرکه آسوده عطای تو نیست
نیست رخی سرو زیدل تو [illegible] — گر زهی سیره سخای تو نیست
نیست عرضی هیچ کار قضا — کام روشنی رضای تو نیست
حرف این نظم دیگر قلم است — که در انشای آن ثنای تو نیست
گلبن بوستان خاطر من — بحر از رخ دلگشای تو نیست
ارز زرکی [illegible] لذر جاه — جز خداوندگی ورای تو نیست
تو چرای عبادت خلقی — جز نعیم ابد جزای تو نیست
سره شد سوده سپهر [illegible] — بار کاب سپهرسای تو نیست
بودنش در ولایت گرمان — دانه ایزد [illegible] هرای تو نیست
خاکپای زمانه باد سرش — گر از دیده خاک پای تو نیست

گل خندان و مهر نور گستر — بت عیاره و سرو ماه پیکر
پگاه اندر در آمد طیب النفس — بفرق کافتاب [illegible] خاور

دو زنجیرش

دو زنجیرش بگرد گوش حلقه — وزان زنجیر چون من حلقه بر در ۲۹۰
سرور گفتن سرایش در حلقه — نشاط مژده بخشش در سر
مرا گفت ای خبر داری از آن گاه — خداوندم ترا شاه مظفر
مقابل داشت با گردون گردان — برابر کرد با خورشید ازهر
بمال و جاه تو چندان در افزود — [illegible]
جهان بر من شمرد این مژده‌ها — ز شادی در وجودم [illegible]
لب و دندانش در چشمم [illegible] — ز مروارید و لعل و شکر تر
بدو گفتم که زین مژده که کردی — دهانت پر ز مروارید و شکر
مرا گفت این سخن با گوه گفتم — ز در در جوش [illegible] ریخت گوهر
بدین مژده تن و جان و دل — نگه بر من نثاری هیچ منکر
جوابش دادم اندر جان گفتم — [illegible] جان مرا جان مصور
نه دل [illegible] نیازی [illegible] معشوق — به جان و تن گرامی‌تر ز دلبر
[illegible] کامرانی [illegible] — ترا ملک بهشت [illegible] مقرر
غزلها گویم اندر نعت [illegible] — برستید بر من برخوانم ازبر
خداوند خواجه و شاه اسلام — سپهسالار اولاد پیمبر

عبدالله بو طاهر ار آنکه … بجود از مهتران ملک بهتر
اگر جرم زر در سنگ است او … از شرح چرخ رنگ است او عصفر
بعمر ار در جوان است ار جوان بخت … ابر خوردار باد از عمر بی مر
خرد بی رای او چشمی است بی نور … هنر بی چشم او چشمی است و کوثر
بخشش کرد بست مایه خاک … از آن شد گوهر او در زر
سرایش قبله ملک است و دولت … بنانش چشمه نوش است کوثر
سرایش راست حرم روز فرزند … رکابش راست ماه نو برادر
اگر زان جود دست او کند ابر … زمین از سیم و زر گردد چو عنبر
همی باید صلاح هفت گردون … ز هفت اندر امش اندر هفت کشور
بزرگا مهربانا نام بزرگت … بگردد گرد گیتی چون سکندر
ترا از ظلمت احوال عالم … بجای گوهر اندر درج و مغفر
توئی محمود مردان جهانگیر … توئی مقصود گردون مدور
سپهر جاه را ایم تو خورشید … عروس ملک را رسم تو زیور
همی در داغ عنبر خاطر ای سیه … هماره خور تر در باد و عنبر
گران در دریا سراب جنگ تیغ … و زاین عنبر بود خاک مکدر

فریبت ان

فریبت آنکه طبع پرورده معنی … از معنی پرورست و مدح گستر ۳۹۲
ز مدح تو مراد در دولت تو … به دولت بخت اقبال تو رهبر
سبب انتظارش هست لیکن … همی ترسید بجان از بوت لشکر
تو روز افق اندر صدر خسرو … مرا با عنصری کردی برابر
ز بس تحسین و تشریف و کرامت … رسانیدی محلم مجور
بابها فضل این بهزار دادی … از ان شناسند فضلم را بمقدر
بباغ مدح شاخ نو نشاندی … ز جود بش آب ده بردار از و بر
چو زافاق کار نکو بر گرفتی … باحرار این نکوتر ببر بر
همه تدبیر کارم چنان ساز … از معنی شوم از بار در یکسر
ازدر هر حال دهر صورت باشم … اقبال ملک باشم توانگر
همی تا دور طبع اندر قرارم … ز پرکار قیاس از خاک و آذر
ترا از داد از جود اندر زیاد … از دشمن شود خود در خاک مضطر
جهان را دل مراد خویش مدار … مراد خویش را اکند ار و مگذر

شد چو شنیم مرا از بمعشوق برارم … داد از ازبر خامه او همت خم

بگشاد زبرم بندم و بشکست زغم در — چون باز گشادم سخن کاغذش از نسم
دیرم سخنی برده بجه لذت سحر — خادم لطفی کرد بسحک لذت غنم
لطفش همه چون شکر کز خنده و بر نوش — منش همه چون باده که از بره دماغم
سخت از گله بیحد لی داشته بدرود — و ز شکر خیال از پی آن ساخته مرهم
در صحن سخن زنده ام سبزم شدم از دور — گر مهره کف آگر دست این چو سرم
دامن و زبر آن درد همی از درد فنا رفت — پر دایره وسطح کنم نقره و ملجم
چون جو جم و نیلو فر لعلم برج دست — وانگه برج و دست چو سود در چم
شد لالهٔ من دره عنبر زدم سرو — چون غنچهٔ من لاله شد از نخوت دم
در دست دلم را حجر الاسود جو آدم — هجده تنه ای کرد کنارم زادم
لیک زن و زینت من بنو محرم — کاری کمن از رنج به و بدار محرم
دانم که تنی داری اینجا نعمت — از جو که دولت سر زد احمد آدم
ای کرده که با تن سخن ضافی تنم — از قهر مصفای و از از سلم
گفته از محبان کرم شد و منعم — از سر مهر لبم صاحب مکرم
خورشید معانی و جهان و خط ملک — کان کرم و بتکه گوهر آدم
ای ذات او جز همه در رب ادیخته رفت — تا شد مصور شده و اقبال مجسم

٢٩٤

چون طبع متین آمد و چون چرخ توانا — چون روح لطیف آمد و چون عقل مقدم
در خدمت او چرخ رفیع آیت منشا — در صحبت او عقل عزیز است و مکرم
خنجش مثل معجزه موسی عمران — جو دش عوض دم زدن عیسی مریم
فصل از پی عقلش فلکی بقیه عالی — عقل از کنف فضلش ازین ساخته محرم
ای تاج کفایت بکمال تو مرصع — وای کسوت اقبال تو ز القاب معلم
بر جای هنر زینت آثار تو ظاهر — بر ذات خرد غایت اوصاف تو مبهم
رایت و زر از خرد ملجا و مقصد — صدرت شعرا را ز هنر مرجع و مقدم
از رحمت تو راحت پر اهن تو سقف — و ر ذکر تو را صاحب الکشی حرم
در کلک تو از جواهر سعادت زر ناصر — در دست تو ارزاق سوالی ارزاق مقسم
در جنت لب مهر تو زلیست و لارا — لب کینت بهشت است معمورا جهم
نیلوفر و سوسن دیر از باغ و حشو — لیکه آن شنیدن زبان حریر دیلم
از همت کلک تو بشکسته ریخته کش — عنقا از همی سر فرسایدم پرستم
گر ز آتش بت شرر زرد و تمام — بیرون جهد از راه قفا دیده ضیغم
از غیرت نام تو زلکتری تو — خورشید معین شده به توحلقه خاتم
لب لفظ تو از اختر و ز خلق طبع — در به نسیانم در و عنبر به نسیم

گر بپرسم سؤالی کنم از عقلت سر | کش نطقه در حال فرو ماند نغم

از بیم تو خاطر بحد آفت بر داله | ور مدح تو دعوی بفصاحت کنم ابکم

گنج خرد ایرا چو بنام تو کنم شعر | جان بخش ایرا چو بمدح تو زنم دم

منت است بر من قاصره استاد عجم را | کان منت بمدح تو میسر ایرا و محکم

تا درگه او یابی مکند ز هر کس | زیرا ز احرام نیست محرم هرم

نا بوزارت بمحلت برست گفت | هر کس نشد مهتاب ز رقیه نبولم

حقّی صاحب کرم تو ارشد بتکلف | معراج بهمر شوان رفت بسلم

بود ار بزیارت صاحب کرم تو | در ملک ملک زود شود صاحب اکرم

این مژده ملی حال نخوانند مرعم | در بارگه شاه جهان خسرو اعظم

من بشنوم این فصل از حضرت کیوان | بر فتح مهیا شد و هر کار مقوم

شعر بیت دستم بود مطلع از شعر | از بهر خدای و وزرای همه عالم

تا هم صلتی از وزرای شعر ز کردم | بر خلق جهان منعم و از خلق تو منعم

تا ابر بهاری منبر اکردن تهر | خوانند عقلا را سوای کل از نظام

از فتحه شاهی تو جهان ... | فخر وزرا را عار و ثنای فضلادم

در رزم وفاق تو نکو خواه و مسرور | در رزم خلاف تو بد اندیش تو مغتم

خشم

۲۹۶ تا خشم نیسن تجهان شیر از حلم | تا وزن کم از ذره بیارد و محکم

خشم تو چنان باد که گردد ز نهیب | حلم تو چنان باد که گرد کوه بود کم

ناساتی الحوال همی بود سراغب | بر روح نامه دل نفس ناطقه سالب

بیان رمز رسام عقده از صحیح | نشان حال نام نشام ارتعاب

رو دیده بادی کز خیر و خاک برد سحر | بر آب نفس بپرتره ز آتش غالب

مطلع دارم لیکن چو صاحبان مجلس | امیر همیشه و لیکن چو ضابان خانب

روی و کالبد و کار و تکرگ الکر | بچهره دیو سیماهی مرده ناقب

چو هست نی در کارش حیرانش | چو مست عاشق دمع اشک جرّ آلود ساک

سرش ز بهر عمل می زند ز بحر ص | همی شود عمل نطق را ابر طب

بنظم و نثر سرش شجاعت و نکته | چو در بهر سخن تو شجاع تو غالب

کمال علم و سپهر کمال و بحر کرم | ز حلم جیخ منصات تست و ... صاحب

ز راکنی از خطر بی پاک تو صد | ز حوالهای رد صحیح بخت راکاد

بحد به مهرش موالی قوت عقلت | خطابهٔ گر سکی رد نقوت خاب

چو لفظ او سرب عیب گرفت | روان عشاد ایر رسا صاحب

رهی ز حضرت تو اختر مطیع　　　رهی رعیت تو طالع مشرق و مغرب

اصول مهر تو طبع کرام را اجماع　　　نهیب کین تو صبر لئام را ناهب

نشان مهر تو در طبع نفس معلوم　　　خیال کین تو در دیده صورتی با تب

ز دولت تو شرف عدل عمر خطاب　　　دلت بقوت علم علی ابو طالب

جهان بعلم تو با سوالات [illegible]　　　ز درس تو شد عقیده راهب

نفوس عاقله با عزم طینت تو گردد　　　زین ثنا خوش خبرها برود واجب

چو در جهان هست خاطر تو [illegible]　　　چگونه خواهم عقل آفتاب را واجب

ز مهر و عزم تو پیش خرد شده بحکم　　　بعدل گفت [illegible] راحله است [illegible]

چو وصف رای تو ضم کرد [illegible]　　　چه مایه نور پدید رفت ناخن کاتب

چو گرد کلک جهان طبع مصحف [illegible]　　　چگونه گردد بر کاه کهربا غاصب

تهی ز دو همین حال [illegible]　　　برو شده ضربان عروق را ضارب

بزرگوارا من چو [illegible] ز خرد　　　چه من از تو [illegible] حق غایب

[illegible] اختر [illegible]　　　همیشه بود دم [illegible] طالب

کنون رسید کرم تو [illegible] قانع　　　کنون رسید [illegible] کرم را

مرا ز علم تو اقطاع [illegible] محروم　　　[illegible]

---

۳۹۸ همیشه تا ز صبا داد نوبهار [illegible]　　　ز تیر غمزه [illegible] ارکان حاجب

ثنا [illegible] تو غالب نهاده [illegible]　　　چهار طبع تو بر ذات [illegible] غالب

آفتابی است خلق را مشتاق　　　سایهٔ سید عمید اجل

قطب دولت محمد بن علی　　　صدر آل محمد مرسل

آن بطبع آفتاب اهل کرام　　　وآن بکف توتیای چشم امل

جود او نور آفتاب امید　　　جاه او اوج آسمان محل

هم ندیمان او ز بزم رسوم　　　هم وزیران او ز رزم مثل

لعبت لهو را ز عشرت او　　　بازبانی هزار گونه عمل

خشم او کینه بود تسکین　　　عفو او زو شربت شفا [illegible]

ای بزرگی که دست [illegible] نفس　　　نافه از بهر کسوت تو حلل

تا هزیمت فن ز بذل تو آز　　　[illegible] نیافت ثقل

صورت خویش در کف تو طمع　　　یک دو بیند چو صورت احول

هست رای تو ز آفتاب افزون　　　هست جاه تو ز آسمان افضل

شرف آفتاب ملک تو نی　　　شرف آفتاب چیست حمل

پدران تو همنشین ملوک
خاندان تو افتخار دول

روزگار از مذمت آن گشت
تا مراع تو نقش کرد کفل

کینهٔ تو نعوذ بالله ازو
خلق را درکشد مدام اجل

دیده دشمنت ز کینهٔ تو
همچو بادام درگرفته سبل

کرد مرجاس ترش تیر
ماه را از رود برفی بزحل

هر که پند نخواست تیر ترا
طبع مشاطه پیش زد بره سبل

دل که تن حرز خدمت تو دهم
چه اندر حواس او زجعل

هر زمان خواهمی اصد ترا
خدمتی کو بمیت از ازل

زانکه طبعم از مدیح تو
تازه گردد چو بوستان از طل

لیکه بهر نوشتن مدحت
مژه با کلک در شود بجدل

زان ترا مدح بی غزل گویم
ره توقیش در بر غزل

داری از فصاحت بام
و نگردد بسالها مجمل

جز ترا منده بنم از سبب
جز ترا مدح گویم از قبل

لذر از یک دو هفته تا نابست
ز نصیحت خدای کرده بدل

پشت ساداتت گشته بود نجم
حال اغیار گرفته بود خلل

تحو کرا

خود کرا با دو رآید انکه کند
ضرر طبع در سپهر عمل

ولکه هر که دیده را در پیش
چشم زخمی است از قضای اجل

گر ز پشت تو باد دمی
کرد شنگرف رومی از کار بدل

پشت از صف قوت جهت است
لاله روید هر آینه ز جبل

تا همی سبع چرخ رنگ بهار
عقد یاقوت تکمله از نیل

باد قدر تو از سپهر اعلی
کار دشمن را اسفلین اسفل

از خدا ادهر صد هزار هنر
باشش از یمن صد هزار اقل

نی آمین ادهما فی الغار
باد ماران خدای عز و جل

ای سیلهٔ سنگ فکنده بقمر بر
وی قفل زده مرد روده برج درگر

دو صد تو کله در شادی است ولیکن
ما بندهٔ ایم از وصلت تو چین حلقه به در بر

زین بحیف است لب لعل تو آنگه
شکر نکند از چو برنی می شکر بر

دا دست گر از شکر تو بوسه نخواهم
کاید ستم از بوسه بران شکر تر بر

زان غنچه پر تاب بیک غمزه دگرگون
دریای غمم موج زند همیشه بکر بر

چشم جگرم بر دو رخ از دیده نهادیه
این آتش افروخته بر روی جگر بر

دل گو بسوز و چشم غم چرخ تو بسر خورد | گو عشق بسر زمین جوان تو بسر بر
آنی که جو از حجره درگاه خرابی | به منظر روی تو چشم نکند بر
والکه ابر بنهد دیمان زرگر زر | خورشید زر بوسه بر آن سنگ بر
فردا که مرا حضرت تو غمز عمر بند | وین شعر زمن سبزه نو غمز عمر بر
چون شعر بخوانی بدم سبزه خرز خواه | بنشین تو در وقت سحر رخت سحر بر
وان نامه حکمی را از مهای مسائل | آن شغل جهان گیر ولی کار بسر بر
آن صدر که او جوان بشرع ص الفت حجت | دور از خطر افزود صفاتش بخطر بر
تاج علما فخر قضات همه اسلام | کانها ده مر زرش تاج بسر بر سلمه
از گوهر اشراف بزرگان جهان نیست | وا کنون شرف افزود کمالش گهر بر
خورشید جلال است بهر سو که نهد روی | چون سایه رود صورت فخرش اثر بر
گر باغ جلال است نیاید ز محلش | هرگز نچخند دکان افلاک بر
بر چرخ نخندد ز بلندی محل او | چونانکه قضا خندد بر عزم ضرر بر
ای رای ترا مهر جهان بوده چو پیرار | وی جاه ترا چرخ بپرورده پدر بر
روشن تر از شمع سر جان مجر شد | تا نور نگسترد کمالت بهنر بر
بی حزم تو از حادثه ایمن نبود خلق | بی عزم تو کس چیره نگردد بظفر بر

از چرخ

گر خلق جهان منفعت رای تو بینند | یک روبه نخندند بخورشید و قمر بر ۳۰۲
رای تو برین ملک بتدبیر و نصیحت | آن کرد که باران بهار از شجر بر
مهر تو همی در دل احرار نشیند | زان گنبه ازو دل آوکف راد تو زر بر
در کینه تو سینه دشمن نگشاید | چون دلش آتشچه منی شرر بر
این از رکاب تو شد و مای تو سینه | از فخر رفع نکند جز بقمر بر
در مدح دلا رای تو برگوی جوانند | اوصاف تو در خاک نگیرد جگر بر
ای بنده که از مدح تو گویم همه عمر | یک ذره مرا هیچ بیاید بفکر بر
چون لطف تو هر روز قبولی نهدم نو | بر حسن قبول ملک شاه شکر بر
از من همه حالت ثنا چشم همی دار | تا دور همی دارد گردون بمدر بر
از جاه و جلال تو زمین طبق ثبات است | هرجا که مرا چشم برافتد به شرر بر
تا دو بهاری چو در ابر گلستان | مهر و خم زلفین بتان را اثر بر
از چرخ قضای تو جهان داد | فرمان تو جاری قضا و قدر بر
هر روز ترا حسن بزرگی و خطرها | چونانکه بود جان عدو را بخطر بر

ز ماه روزه بکام تو گذر آمد آب | نماندش آتش رخ را گذر آب

چو دور باز ز عناب شکرین می / بگونه شکرین گشت شکرین عناب

در آمد از در من چون گل بهار و لیکه / ز روزه یافته از باد تیر ماه نهیب

چو گور زعیدی دام در فکنده مو / برنگ دو کمان دو دهن لبریز آب

فسرده دیدم چون اخگر گشته لبش / دلم بسوخت چو بر اخگر شکفته کباب

بمهر گفتمش کای مهرت آتش در من / بر آتش حرکت زر ز تاب شد سیماب

بخشم گفت ابا روی ماه نو دیدم / من کنار گرفتم چو نور از مهتاب

فتاد برگ گل از رم نقاب داده از / چو آفتاب کنید از عذار ماه نقاب

صیام رحمت حق است و عقوبت می / درین عقاب ببین فکنیف کان عقاب

ز درد گفتم هر ساغری غریب تو / ابا عقیق ببین زنگیست عذاب

بطرز گفت که بر نهیب تمامی نیست / برو ره روزه کشند از کام ترکی شراب

بگوی هست سمر قندیان جشن گزیر / گذران کننده جان قبله اولوا الالباب

سدیه دولت طمغاج خان ملک نوبه / عمیه مطلق محمود مسند الکتاب

مؤیدی است که در دست ملک رتقله / موفقی که در اوست خلق را محراب

جهان بقدر رفیعش کشیده قلوب / سران بامر منیعش نهاده لب رکاب

ز جاه اوست جهان ملوک را دولت / ز جود اوست جهان پر ز ناز اسباب

بر اکر

بهی است فخر قبولش چو اتفاق حرم / بهی است حرمت صدرش چو روزگار شباب

درش حریم حیات و هر آیتش ملک / کفش کلید فراغ و حمایتش ره جواب

بنانش ابر مطیر و سخاش مهر منیر / بیانش سحر حلال و سخنش فصل خطاب

زهی عبارت او خلق را اقام و قعقع / زهی اشارت او روز را چو دو نیم

زهی تحنب دولت چرخ بیکرانه تنها / زهی بخشش کف بحری بهانه سراب

نهار خرم تو در طبیعت جهان دریک / سرشت عزم تو خلقت ثبات شهاب

بعزم خاقان بعجز قریب تاب / بحکم اختری رای صایب تو صواب

مخالفان تو مردود چون خطاب سؤال / موافقان تو مقصود چون صواب جواب

منی است مهر تو بکره زلال / تنی است کین تو سوز زهره تر در حجاب

جمال معنی حور است دامنه تو بهشت / کمال صنعت کلک است و جامه تو عقاب

تبارک الله از آن گوهر تو غنچه سحر / از مرغ زرین است دامن مشکین ناب

ز زر رنگ حجر آورد از سینه عنبر رنگ / ز مشکناب حجر آورد از سینه گوهر ناب

زبان کلکش قوا که منیر خنده / سر سیاهش بنشاط عروس کتاب

از رو نهان سخن زان قند مو کمترد / از هست قالب و روشن چو آفتاب و سحاب

مرا چو بی کنهی آسمان عتاب کرد / نکرده طاعت گشتم ز خامه تو مثاب

بیار کشتی می کلک تو بخانه ما | پیام داد بر طوطی الهام وحی ناب
در آن زمان که محشری و بکام رسید | ز حد خواجه و بس حرز اکعاو اناب
همیشه تا فلک اندر تو اند شب و روز | کهی زمین را قاقم دهد کهی سنجاب
چو منشی دبیر بود آسمان نبود ناصر | چو نیک بخت بود اختران نجوم اصحاب
چو منشی دبیر از آسمان جلال بجوی | چو نیک بخت از اختران مراد بیاب
بنعمت بری از آفت کمال خلل | بدولت صحی از فتنه و زوال و عتاب

ماه ترکستان خط از مشک بر دیبا کشید | مشک و دیبا را بعد بر قیمت اکلا کشید
دشمن بشکست هر کو دید اندر مشک خط | حاسد دیباست هر کو مشک بر دیبا کشید
از دو نسرین منور خوی داد ار ان بر دو رو | کوئی تمغا نهاد و صورت طغرا کشید
از گلش تمغای خان و ز مشک طغرای ملک | چابک و نیکو نهاد و طرفه و زیبا کشید
گفته دریا قوت سرخش نه به منو نهار | نور یاقوتش چه اندر سایه مینا کشید
صبر من کیبار کی در حجره اندر نهفت | چون خطش صبر از پایش رخت بر صحرا کشید
هر که روزی او کرد از خرابی عشق | خط لبان بر صحیت وامق و عذرا کشید
این غزلها را [illegible] بر بزم او بر داشتم | از طرب دامن بر قبه خضرا کشید

۳۵۶

این غزل چندان سعادت یافت کو بر روز فخر | پیش سعد الملک فخر الدین و الدنیا کشید
خواجه عبد السید آن دریا دهنیت و صفا | در قلاده خاطرم لولوی لالا کشید
آنکه چون آید که فخر است مرد ارا خواسته | دولت از او لادم اسب او تنها کشید
خاکپایش را سپهر از روی فخر و زینت | بر سر خود کرد و اندر چشم بینا کشید
سیرت مرضیش را رضوان بمدد آراسته | رشک آید کو هر اندر گیسوی حورا کشید
اختر سعد او را بر فلک شهاب ثبت | زان فلک را عالم ارواح بر بالا کشید
هر که او اندیشه را در منصب او منصب کرد | عقل او را فکرت اندر عالم سودا کشید
چیست می مضاست بنشین را که کلکش بحر را | چون موسی اندر کام اژدرها کشید
امر او تیغ است گر زو سر کشی گردن کشید | زان او کو تیغ بر صاحب ید بیضا کشید
کینها خواهد کشید از خصم او دارای دهر | زانکه سر کاسکندر دارای بن دارا کشید | از
خود چو نیکو بنگری او کی خصم بخت | گر عقوق امهاتش عرق زی آبا کشید
دوست آن صدری که چون بخش او بخشند | دولت او سینی اندر ده اکلا کشید
چون جهانی گرد گردون بنشر عالم سوز | تیغ در گردون کشید و نه بر دارا کشید
کوه نتواند کشید آن بار کاندر همت | در همه ملک خاقان بر رای سودا کشید
او برون آورد از [illegible] | فی المثل [illegible] شاه [illegible]

لشکر حر از خافقان را چو نثار روان حرم | قوت رایش زخوان مسیحا گشته
خاطر دانا چو قصه هست او کرد | هرچه معنی دانست منش خاطر دانا گشته
شاد و روشن بد شدم زان آفتاب | ربح رشک فکرت هم زهره زهرا گشته
بهم اندر وصف او دست و تر از و بیجم | لولوی لالا شمر دو عنبر سارا گشته
رو بسوی خانه خوابم کرد و بهم حشر را انبار | خوابم اندر پرده مهد هی تماشا گشته
تا بر اندر هر حلقه از تیره بند در هوا | کافتاب از کوه را سوی خود آرد یا گشته
صین نعمتهای آید بتن از نفس نعیم | کو نما کرد و جهان را دربر نما گشته

عارض بنشد ز روی حسن حیز | دور شدش گوشه نقاب ز رخسار
آینه زنگ خورده را فلک پیر | گرد نطاقه از دل زنگار
شاه ملک برخد از خادم زنگی | مرهم کافور کرد غالیه کردار
گفت کو چهچه گوشه کرد و | گاه ز ما به زنخ بسته هزار
چهره صنین حسن کشادی ما فی | شسته بسیماب نوک خامه پرکار
هر ره ز زینت اسوار نگار | بنگرش اندر ره گوشه دیار
گفتمش ای دوست از چه سهیت | روشنی حوتش را همی کند اظهار

قد

۳۰۸ گفت رهش چراغ چرخ اورا | نور بود منش رای سید ابرار
سید سادات تاج سنت سید | قاصد ازد کی و مقصد زوار
صدر جهان مقتدای امت احمد | قطب امامت جلال دین جهاندار
صدر رهی احمد مجد محتاج | اشرف ذریت محمد مختار
آنکه فلک در جوار اوست نسیت | و آنکه جهان در پناه اوست ز زنهار
حشمت او منتهای مرکز ساکن | فکرت او مقتدای کوکب سیار
زهره عنبر گیر او بنش خندان | مهر خجسته گر او بنش سپار
عالم اسرار او و هم ثاقب اورا | کرد کلید در خزانه اسرار
عقد مثال کمال او و دیمه | عالم صورت نهاد صورت دیوار
بر گهر آنکه جز بخدمت او است | آنکه بخند دکه بی مگر زنار
ای دل و طبع و رای مهر گهر بخش | وی کف و لفظ و خامه ابر گهربار
بیخ ثنای سخای تو نهر نرد | شاخ شرف بی جلال تو نبر بار
بار نهند گر بخدمت تو فخر | فخر نخواهم گر مجلس تو بار
خلق تکلک تو شاد و دور روش خشم تو | ای حلب و حشمت مهر و نور سزاوار
زانکه شد از زعفران و سرمه گیت | وین دو صفت زین دو گوهر آمد آخار

دست قدرتی اشارت هدهد آرد / رزق نیارد مهی دیار به یار
زهره هر آنکه از پی ارادت راست / نور دهد آفتاب گنبد دوار
هرکه ز اطراف رخ بدین طرف آورد / دست برنهاد داری تو در تیمار
دلگر و چون باز زن ز محفل شاهست / زر بابار برد و شکر بخروار
لاجرم از جملهٔ سران سمرقند / بخش تو فخر است بهره دگران عار
تا نبود رای خوار در ره مقصد / تا نبود دین عزیز در ره کفار
رای و همت سپهر و ماه ماند / دین و دولت را خدای دو نگهدار

نگارم

نگارم در نهاد چو نگار بهار / بهشت جان منست از رخ بهار نگار
بهار رنگ شد از غنوان [illegible] رنگ / گر ز من خالی چو از بهار نگار
برنگ ترم از آن رنگ لعاب [illegible] / بر آن شکر خرم از آن رنگ نکو آن خمار
زرد روی منست این دو دست از هجران / ز آن رنگ خرم است آن رخ [illegible]
پر پر دمش از آب روره [illegible] / زخش برفته ز آب و دلش نقطه زنار
رنگ داده تا زنش کرده رنگ [illegible] / فتنه برگل نارش نقاب داده انار
بگفتمش ای ماه در کنارم آی / اگرم بضرورت گرفتن آرد تو کنار

۳۱۵ هر دو گفت ای ز رود سر جهین ماه / زمی کناره گرفتی چه کیسرم بکنار
غنی شدی از دو تا شد دولت صبحکم / هر یع منت دوتا گشتن درخت زبار
بر آن نهادم گردن خورد دو وراء النهر / بزر و سیم ستور آن خویش کرد بار
هی بغز نی خویشتن چه فخر کنی / نقش مدح امیر احمد سپه سالار
مظفری که سپهر آفتاب را گفته است / از بهر عمرش روزی بقدر ده بار آر
رضی ملک جهان تاج دین [illegible] / زمهر چرخ تو انگشت و چرخ مهر شعار
ز ایران از آن جاه او شد محمد / ز شاعران رای جود او شار و شعار
پناه دین شرف الدوله فخر ملک پناه / ز مسند عطاش از فلک شود طیار
نبرش لیلز دیار جعفری زرافت / از آنکه گهر او جعفر طیار
ضعیف حال لیلز پناه خدمت او / قوی دل از او چنین توانگران زنار
از هست ده هم لیلز آن که ده بمن / چنانکه عالم پیر لیلز آن [illegible]
کشادگی و لطفی و خرمی و خوشی / بعاریت برد از طبع او هوای بهار
لکر بصورت خلقش همه توانکرد / هدف برهمن سرآرد از هوای بهار
منش بعد بمقدار ساعتی درم / ز عمر خویش همی بشمرم هزار شمار
گران نبندی مقدار یافتم چند [illegible] / از آسمان راحت نیم از ان مقدار

زهی بصدر تو داده خدای دانا دست — زهی بنزد لئیمان عزیز و خواسته خوار
بدولت تو شده اهل علم عالی قدر — ببخشش تو شده اهل فضل خواسته دار
چنانکه هست فلک را مدار بر نقطه — سپهر قدر ترا هست بر سپهر مدار — بر ارکان
کجا سپهر تو را بر مدار باز داشت — لگام سیاست تو گردش مدار مدار
همه ز مهر تو و از کین تو دو جهت — سپهر پیر بهی روز روشن و شب تار
از آن ابر را از نور جنت آید بهره — و ابر گرد از دود دوزخ آمده بار
قلم بمدح تو در بحر درهمی بارد — نه قطره باران بیشتر ز دریا بار
هم از مروت تست آنکه دست مدح تو — همیشه تا در هر سر برابر دریا بار
توانگری سگو نامی از نکو کاری — از آن هم نکو بین سزای نکو کار
بی چو خواهی ز رز همت در دو — خرد چو گفت چه کردی ای نیکو کار
سپهر از تماشا سر ز دم چو مرا — بمجلس تو سیه شود سعادت بار
جهان بسوی صد بار ... مرا — چو من بتو برسم دست بخت بر ...
هم آخر آمد آن عهد و زمانه ... — برد بر او ز ره چونکه آن صدر ...
تو در زری ز قضا چرخ ز راهی گوید — و خشم دشمن او را ز افتاد محنت خار
همیشه تا که بتازی سطر بود ... — چنانکه برف بعد برزن آید ... بار

۳۱۲

دل موافق رایت سپید باد چو برف — رخ مخالف جاهت سیاه باد چو قار

خدای داد دو ملک تمام را از نظام — یکی جلال وزیران یکی رضی امام
یکی بخدمت سلجوقیان رسیده بفر — یکی ز دولت طمغاج خان رسیده بکام
همیشه ملک خراسان بران مقوم بود — چنانکه ملک سمرقند ازین گرفت قوام
همه جلال خراسان و ماوراءالنهر — ز تو علی نظام آمد و علی نظام
مدار مشتری آمده همه ... — و زین گرفته همه گوهر ... نام
هم او سپهر شرف بود و منشگاه صدور — هم این خلاصه کمال است و آفتاب کرام
رجاء صنعت این بوده اصطناع خواص — ز جود همت آن گشته اهتمام عوام
ز بی هدایت او داشت آفتاب سپهر — ز بی اشارت این یافته آسمان احکام
چنانکه چرخ نهد پیش او بهار قدم — همی نهند بفرمان این گنبد کام
مجاور در او بود بخت فایده بخش — موافق در این هست چرخ فیروزکام
بزرگوارا القاب ... عالی — لقب نه جز تو علی دانش شده دشنام
چو او گذشت تو در مسند جلال — گزید گنبد چون تو کجا و کو و کدام
بهفت دور زمین صلاح هفت اقلیم — درست بیش چو هفت آسمان هفت اندام

ز بس تو جان شریعت و دین تو در شرع — ز بس تو کار جهان را بتربیت تو تمام
تو کردی در وصف تو پایه هیچ بلند — تو کردی و کف تو عهده اید قیام
ز حرص [illegible] دست تو طمع را باز زد — بطمع بخشش تو حرص را بخارد کام
ز جرح دلها بیچاره تو تمیز و تحیت — نه خاص دلها بی جود تو یار نظام
در تو کعبه فخر است و قبله آفاق — صد هم تو کردی لیت و ملجا اسلام
مرا چه شاه زنان و شاه روی زمین — عزیز کرد بعز و کرامت و انعام
ز فخر نام جان رسیده بمصر — ز عز نامه او نام من رسیده بشام
مرا چه بود [illegible] او امید نیز — گرفت عزمم در راه احترام حرام
کی قصیده بجو و بخوانش بر سر خوان — چو روز عید بنزدیک رودی سلام
در آن [illegible] عید صد هزار [illegible] — بروز کاوه دارو دولت مدام
ترا سپهر عطا کرد رتبه و قدر — ز تو خدای [illegible] خیر با [illegible]
بقدر رتبه [illegible] — بخشی [illegible] آسمان را دام
قدم همت تو آسمان [illegible] اثر — معین دولت تو ذو الجلال والاکرام

چو من بقوت اسلام و نصرت داور — ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر

۳۱۴

هیچ [illegible] سخن [illegible] — امید [illegible] و خرد و باور
[illegible] انجام راه [illegible] — دل از [illegible] کف [illegible] روز
[illegible] رسید [illegible] — [illegible] چشم [illegible] زمر
[illegible] حرص [illegible] امید — [illegible] بسته [illegible]
چو بود [illegible] دل از [illegible] — چو [illegible] سر از [illegible]
[illegible] روی [illegible] راه کوه روی — [illegible] چهره [illegible] دلبر
[illegible] جنازه آورد — [illegible] سحاب زرد [illegible]
[illegible] کرده و الله [illegible] — بنده [illegible] دلبسار [illegible] سر
[illegible] آورده — [illegible] آن [illegible] کوه [illegible]
[illegible] کرده و [illegible] سینه [illegible] — [illegible] بود [illegible]
[illegible] اورد با در [illegible] — [illegible] آن [illegible] کوه [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] — [illegible] بر [illegible]
همی [illegible] — شکست [illegible] بر
چو آن [illegible] — [illegible] نام او [illegible] خم [illegible]
[illegible] گرفتم [illegible] از [illegible] — [illegible] خنک [illegible]

[illegible]

ز بس که آتش در صدر آسمان شد
ز دود کنارش در حرق افزوده شد

زمین بلندی بالای کوه او کشیده
بحر بسته فرش بلا گنبد اخضر

بحر از بر کوش چنان معلق افتاده
که آسمان را اسیر او ببخش کم

به جال بسته او دیر بازی مخوس
مصفق پیشه او دیم بالا زاده گز

چو خوانات شیر هر چند نهانش ...
ز پوستش بی بیر باز بود خبر

سحم او پر سیمرغ را ببخش تخته
... از پریدن بحرد ... محشر

نخت باره صرصر در دلگیرش نجست
نهال او زادگی چهنده شد صرصر

همیون بش از کوه و دشت او تیغ
چنانکه با آب بدریا بحر و زبر

ب ... صبح ... از کوه
نهال بار برون ... از میان بحر

چنان آن شب تاری پیر چشم ...
... آسمان بالا در بحر قریب ... ممر

شره صبحگه بسته بود بر دم
... هیچگونه رفرف دلی او نبود اثر

زالستادن انجم در ... خود
... لشکر چرخ بالا ...

مر از بلندی و شدی کوه کشته آه
تیغ کوه در اوج چرخ بالا خبر

صلاح ... که ...
گناه کام ... برون جسته گرد گرز

نیافت کسی ازو هیچ فایده ...
هر بهره ... جز هیچ منفعت ...

۳۱۶

مرا از تحیر به جز شرم کاس
چو از تعجب در حجره بسته سپهر

نه جز فکر و اندیشه دربی
نه جز هیچ ... نه بهشتی ...

نظام و اصل محامد ...
... ز حصالش ...

بزرگواری کز سیرت ... او
همه مکار پرورش از نهال ...

در آفتاب سعادت لطف ...
بر آسمان کفایت ... چشمه

چو تیغ در آتش ... رسید بر ... نفس
چو روز ... روزی بهشتی دمی بر ...

عزیز باشد در ... اشجار ...
عجب نظمش در عقد روزگار درر

زمانه داری از ...
جهان ستانی در آب تیغ او اخضر

سیاه روز روشن ...
موافقت ... او

نه هیچ فضل ... آن ...
نه هیچ ... کرد نظر

...
هر او در ... ز ... حصر و جوهر

از آنکه ...
نه نیز گنجه ... گهر

زهی رعایت ... عدل ...
زهی سیاست تو ...

ز نعمت تو ...
به دولت تو ... بازار ...

...
... که ...

اگرچه آن شفقت بود تا فرخو	به ملک نظم بفروشد و مرج باد خر
تو نیز خود بلا عاجزی بری سخن	صلاح آنچه چو دیدی فال بخت کر
ز کرمی غم خوار ز بهر خود نخوری	بر آهو بس ... فرو مه ایمن بخور
ز آتش جنس بر بیم الت جراو کش گریبان	نظر ز شه و حیات از سخن شکر
بخاک مرو ار آنگهی عنایت تو بود	ز تیغ زرین ریزد ز خاک بر آذر
ببر دشمن تو از مخالفت بسپهر حقا	ز ناوک سهم تو در سر زمانه خطر
ز خامه تو ... خبر حیات بغض و جگر	ز خنجر تو گران خیال خشم و شر
بدولت تو نقد حال ... سام و قلم	ز رایت تو که نام کشته فتح و ظفر
در آن ... درع احمد کشتی	فراز سینه گرز ... پیر بمغز ... پیچید
شعور کرد ... آب خاک و ... بپیدا	بعد کشته و خنجر دشت ... ره
فلک ... منجز ... سوره ...	زمین شود ... خنجر ... شکر
زخاک تیر کرد زرزم ... لکین	زغم ... خنده کرد ... ابسته
سام قدر و نصرت ... سپاه	... سبب ... ... نفر
ز مردی تو ... معرکه ...	پر آتش غم کعبه حسرت ...
تکاوری ... خاره	پاره پاره صبح و ... صور

۳۱۸

ز آن ... و سر نخ تو بر کبر	... خامه ما نه ورنی آگر
اگر گذر کند آن ... از بر تو سحاب	... خیال شود انزمان سحاب بگار
همو ... خاک ز نعل ... تو کرم	همو ... ... زخمی ... تو ز
هزار بکر گسسته و ... شی انزر خون	بران ... سکر ... خیال ... گستر
بشبه چرخ و بلطف بهار صورت ...	تیغ برق ونفعل سحاب لول خضر
همیشه زور ... بر و جانوران و بلا	... سر ... از ... او بر د زاور
نعوذبالله اگر نام ان برد با چرخ	برین که صد جا ... آکنده
تحت ... برکان او کذت ... کی	برین ... ورد ... یکر
همی بر ... بر دم صفات رزم ملا	بجای ... خنجر ... بر د ...
اگر نه عزم تو ... معین ... کرت ... من	و صف تیغ تو بر ... سر من ... کر
به پیش تیغ تو ... چه ... جوشن	ز خم گرز تو بر ... چه ... مغفر
چو ... چند در ... سنان تو ...	اگرچه مای ... درع ... اگر در
بهند و ... بر ... جوابر ...	بجای آب همی خنجر ... انزر جر
بجای ... ز ... غبار	از آن الشرق فرد ... تر ...
در ... ولایت ... ... خنجر تو	... در بلاد ... ... اکر

جهان را بحرف است کاندر ورق | نگار بستنی از خدنگ شیر شرزه
کهن رنج بنو فرست چنان که | چو گلشت پر زر بر سر این چمن عنبر
هنوز باشد از آتش سنان ز | نصیب [illegible] آتش [illegible]
ولایت تو چنان که از برق | زغل [illegible] کمال [illegible]
همی تیغ تو [illegible] | زنجو [illegible] روزگار [illegible] خنجر
دران دیار [illegible] | قضا [illegible]
بنه کلاه [illegible] کشور گیر | همی دهد [illegible] از کشور
ترا [illegible] سنه تهنیت چه کنم | [illegible]
همه ممالک شرق [illegible] | چو بنده [illegible]
چو مرد [illegible] | بلند [illegible]
جهان بکام [illegible] هیچ [illegible] | از [illegible] بر
ترا جلال [illegible] | زمانه [illegible]
اگر [illegible] | درست [illegible]
بنام نصرت [illegible] | به کلک [illegible] تیغ [illegible]
بزرگوارا [illegible] مروت [illegible] | فراق [illegible] معشوق [illegible]

[illegible]

اگرچه [illegible] | ۳۲۰ فماله جان و دلم [illegible] در بلاد [illegible]
[illegible] | [illegible] چو [illegible] تو [illegible]
چو [illegible] تو [illegible] | [illegible] آب [illegible] در آذر
بعرض [illegible] قضا | بجای [illegible] قدر
بجان [illegible] | از آنکه [illegible]
کهن [illegible] بر [illegible] | کهن [illegible] چو [illegible]
[illegible] که باشد از [illegible] | [illegible] تو [illegible]
همیشه تا بود خاک [illegible] | همیشه تا بود آب [illegible]
ظفر [illegible] | [illegible]
ز فرع [illegible] | [illegible] خصم تو [illegible] آب [illegible]
بعدل تو دل [illegible] | ز [illegible] تو [illegible] در آذر

ای [illegible] آرای [illegible] | [illegible]
ای ز مروت [illegible] تو واجب | وی ز لطافت [illegible] شخص تو [illegible]
[illegible] تو اندر خرد [illegible] | ذات خرد [illegible] تو [illegible]

ای سبب عشرت (غیبت) و معین اکابر — وی ثقت دولت و امین خزاین

خلق جهان را مروت تو مربی — بار جهان را کفایت تو مزین

بو عمر بن محمدی و بدین روی — اینت بعدل است و آن بخلق مقارن

گاه سخا آفتاب است معلم — گاه سخن جبرئیل است ملقن

لاجرم از رعایت تو کل و اخلاص — فارغی از زینت منجم و کاهن

خود در صلاح تو تا قیامت با تو — رنگ نگرداند اختر متلون

چون شرف موضعی بخت کواکب — چون سخن گوهری بیافت معادن

جود تو بنمود فعل گوهر راکب — رای تو بگشاد روی کوکب ثامن

نامه تأیید را ز فتحی مضمون — اهل سمرقند را بزرقی ضامن

در همه شهر از کسی من وطنی هست — گر نه ز خیرست بهره متوطن

گر تو امین خزاین شه شرقی — گرد طمع را هوای بذل تو مسکن

کرد حق آرای سخای تو دمن — با تو چرا نیست دستگاه تو امین

خازن سلطانی و خزانه اقبال — جز تو ندیدست کس خزانه و خازن

هست چو او در ابراهن — امر ترا بر قلوب خلق براهن

حلم تو چون کوه بود گر تو صد اورا — طعنه طاعن رجوع کرد بطاعن

بحر:

جنبش چرخ از پی مصالح تستی — از قبل خدمت تو کشتی ساکن

مرد که در همت تو گردد کافر — نیز نخواهدش اهل ایمان مومن

من چو نهم روی در سفر مراحل — شکر تو مهتر برم بر اهل اماکن

زانکه کسی کو جز از تو باشد شاکر — نزد خردمند کاذب آید و خاین

خاطر شاعر چو مدح رفت بکالد — نظم شود ناتوان و معنی حاقن

وانکه شود بی مروتی را مادح — ذات مروت شود مرو را لاعن

آنچه من از اهل این دیار شنیدم — در تو همین تو باشد اصل میامن

عالم تحسین تویی و عالم احسان — جوهر ایقان تویی و اختر متقن

تا فلک است و زمین زمین و فلک را — اختر متقن تو باش و عالم محسن

از قبل فضل همچنین متفضل — وز سبب علم همچنین متدین

دی غلامی دیدم اندر راه چون سرو (سهی) — گر زبون گل بود و مشک اندر دو گل (می‌بود شیر)

رخ چو اندر آب شیرون چو اندر حرمن — لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر

دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در — زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر

پیکری بس دلستان و باده‌ای بس دلربای — نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر

من در دوشی زدم چو ناگهی شرمان کنی | او ز شرم آتش پراکند از بر بدر منیر
چون بباید گفتم ای کرده دلم زیر و زبر | خوار باد آنکه همی پرورد فرشته خیر خیر
چون تو حور العین که دارد چشم یارا بت کرد | گفت حور العین بدست دیو کی باشد اسیر
خواجه دارم که گوش از نام او گردد اصم | صورتی دارد که چشم از دیدنش گردد ضریر
او جهانست از من و لی من جهانی در فغان | او نفور است از من و لی من جهانی در نفیر
گفتم ای جانم فدای روی چون ماه تو باد | گرت بفروشد بجان دون باشد و جان حقیر
گفت رو تدبیر زر کن جان مده ایرا که هست | چون ترا از جان خداوند مرا از زر گزیر
لیک ترسم روی زرت نیست الا روی زرد | گر زرت بودی نبودی رنگ رویت چون زریر
گرت باید کاستیتن از بهر من پر زر کنی | دامن عثمان عبد الله اسمعیل گیر
رامش حجاب دور و تاج فخر دین | ملت حق را پناه و دولت جان را نیز
آنکه هست او از تواضع با فرودستان شریک | آنکه هست اندر خداوندی امیران را امیر
آنکه یابد هرچه جوید چون قضا الاعدل | و آنکه دارد هرچه خواهد چون سپهر الاطیر
آنکه چرخ ششمی از حرمتش ساید زمین | و آنکه تیر چرخ با هیبتش فرو بندد دبیر
آنکه ز دورش ماه رانی چند بار آرد بریر | و آنکه ترتیش بار انی رنج برد دو ره تیر
از بلند اصلی نیاید قدر او اندر گمان | ور قوی حالی نگنجد وصف او اندر ضمیر

سیرتی دارد که نظم از نعت او گردد محل | خاطری دارد که روز از نور گردد خطیر ۳۲۴
چون قلم بر بست نامه نام او خواهد نگاشت | تیر گردون سجده آرد پیش انگشت دبیر
وی چو من مدح صلیل تیغ او کردم سواد | کلک من بر دست من گردد آفرین را صریر
ای بلان را پادشاه و پادشاهان را ملاذ | وی سران را پیش دست و پیش دستان را مجیر
ای بعدل اندر مطیع و ای بعز اندر مطاع | ای بجود اندر مشار و وی بملک اندر مشیر
ای بعزمش ملوک و ای قضا پیش مصاف | ای ظفر پیش سپاه و ای سپر پیش سریر
ای بعلم اندر سپهر و ای بلطف اندر بهشت | ای بخلق اندر بهار و ای بطبع اندر سدیر
کس بداند پیش ایوان تو کیوان را بلند | کس نخواند پیش فرمان تو گردون را اثیر
از خداوندیت شد کار خداوندان قدیم | ور جوانمردیت شد چشم جوانمردان قریر
شد قوی از رزم و ربت فخر و فتح اندر نعیم | شد ترا از جود و عدلت آسه زجل اندر زحیر
ماه در گردن کند خم کمندت چون کمر | حور در گیسو دمد گرد سمندت چون عبیر
چون همی مفتاح رزق جانور بسته شد | قرص او بر داشت از خوان تو بسکل سیر
مرد مهمای تو گفتم تیشم ز خویشتن | عقل گفت ای بی خرد کس نشمرد در رنگ پیر
گفتم از رنگ شعر باری [illegible] کمتر کنم | طبع گفت از بادکی زایل شود گوشه ضمیر
تن در آن دادم که در پشت دو تا بایم چو چنگ | دل در آن بستم که از خدمت نوا سازم چو زیر

تا همی باد بهار و باد تیر از باغ … گاه یاقوت افشاند و گاه دینار نثر
تیغ ریزندت گل افشان باد چون باد بهار … دست بخشندت در افشان باد همچون باد ابر
دولت و عز و جلال و بخت و اقبال جوان … دانش و عقل و دها و رای و تدبیر تو پیر

از ارج در صافی با قیمت صدف … پیش است بر جهان شرف الملک را شرف
دریاست از آفرینش و از امتزاج آن … او گوهری است عنبر باقی حلات و کف
یک قضا ندارد جز کام او دلیل … تیر قضا ندارد جز نام او هدف
مدروس شد به سنت او سیرت ملوک … متروک شد ز سیرت او سنت سلف
در ملک بر اصابت رای رفیع او … کرد اتفاق صاحب تالیف مختلف
صدر ملوک را شرف است از چو تو رسول … خاک بلاد را شرف است از چو تو خلف
سبحان من تعزر بالقدر خود کسی … چندان لطیفه گوید و چندان کند لطف
بر خیره منت ملک سمرقند از و شرف … بیهوده منت شاه جهان را بدو صلف
من در عراق و کرمان بسیار دیده ام … هر ساعتی ببذله او روح را شرف
هرگز چو تو ندیدم کافزون بود همی … احرار نغز بذله و و انفاس پر ظرف
او را جهان بعادت ممدوحه معترف … آثار او بسیرت محمود معترف

۳۲۶

ای پیشوای دولت طمغاج خان بری … وی پیشگاه زمره آزادگان بکف
ای گشته اعتقاد تو در قفل دین کلید … وی برده اجتهاد تو از روی دین کلف
ای علم را نشانده جمال تو بر سپهر … وی ملک را گرفته کمال تو در کنف
علمت مناظران سخن را شکسته پشت … دستت مبارزان سخا را دریده صف
گردون ز نعت رای تو افراخته بروج … رضوان بوصف خلق تو آراسته غرف
مرد سخن که نعت تو نشنود بد فتنش … الحق زبان رسند چنان مرد را بدف
وان دل که راز او نشود کشته منح تو … زندان شود بگرد تنش پوست چون کشف
ور شعر من نه در خور صدر تو مهر است … زاور دنش نبرد تو باشد مرا اسف
تو عهد روزگاری و عهد الهی شود … ایمن ز چشم بد که بود در کشتی خرف
آتش گرفته دل چو من آید بصدر تو … هر کس کش آنکه فرود افتد از آتف
معلوم رای تست بیک نکته حال من … هر چند شرح وصف جمیع است و مؤتلف
نوشیده منت آنکه ضرورت همی مرا … آورد بدانکه پیش تو آرم چنین تحف
ترسانم از نیاز شوم ایمن از مرا … گوید مروت تو که خذها و لا تخف
تا معتکف نه بد بود احمق بکنج دهر … تا مستحق نه خوش بود آتش بچشم خف
در کنج از آباد حسود تو معتکف … در چشم چرخ باد عدوی تو منخسف

بام توان شرف که زحل در صعود خویش | حسرت برد چو بیند از ایوان او شرف
عید خجسته و زاثرت صد هزار عید | پیدا و ناپدید بقای تر الطرف

هر که بی‌رش بری بود ز نفاق | چرخ باشد محبتش مشتاق
مدح با نام کس نگردد جفت | تا نباشد براد مردی طاق
هر که نکو بود بصورت مرد | شاید ش خواند مرد بر اطلاق
در کتابت بیکدگر مانند | شکل رزاق و صورت زراق
ریش و دستار و آستین چکنی | و ز درون زرق و جهل و بخل و نفاق
مرد باید که اندرون قبا | همه ایثار باشد و انفاق
تا چو من شاعریش بستاید | بر طریق وجوب و استحقاق
چون ندیم خدایگان عجم | احمد بن محمد اسحاق
آنکه سر دفتر و سر آغاز است | رسم او بر مکارم اخلاق
آنکه سعیش عروس طبع مرا | دید و پس از نکاح داد صداق
تا بیوم الطلاق این معنی | در نگنجد میان هر دو طلاق
گویش مدح لیک چندانی | کر گوششان غنی شود وراق

گاه

گاه آسایش تو بنشینده | بر جواشیش من کنم الحاق ۳۲۸
ای لطیفی که با مروت تو | مدح با دیگران بود مخراق
جز تو خود لا اله الا الله | اندرین شهر کس نداشت وثاق
باز بیم کواعب و اتراب | می نیارند داد کاس دهاق
در چنین حال زیبد ار گویم | که دل تست نایب ارزاق
رفتم و بشنوی که چند زنم | دیدبه همت تو در آفاق
چون خراسان پر از مدیح تو شد | از خراسان خبر کنم بعراق
چه کنم قصه گر تو خواهم گفت | تا ابد بالعشی و الاشراق

نوبهار آمد و جهان خوش گشت | سبزه در زیر پای مفرش گشت
غم کجا بود و شست گشت یکی | و ان کجا بود و یک طرف شش گشت
وین عجب گر آب دیدهٔ ابر | شاخ گل شعلهای آتش گشت
چون کمانی خمیده شاخ از گل | بید را شاخ تیر آرش گشت
از بدیع اسپر غمها صحرا | همچو دیبا همه منقش گشت
بلبل ایدک همی سراید زار | همچو من مدح سید احرار

گلستانها سپهر گردا رست — زانکه بارش ز نجم سیارات

گل زرد و سپید اختر و ماه — گل لعل آفتاب دیدارست

بچه ماند نکو گل رعنا — بحقیقی که مهر دینار است

گرچه او هست ساغر زرین — که در او ارجمند آثار است

تا تو گوئی که خون سوخته را — دیده بر ریخته بر رخسار است

لاله اینک بخدمت سید

چون نهاد است بر زمین رخسار

آنکه رخسار لاله پرخون کرد — بی جراحت چگونه و چون کرد

برگ لاله چو کژدمی است مگر — نیش زد لاله را و پرخون کرد

لاله زنهار خواه گشت چو مار — زان زبان از دهانش بیرون کرد

صله داد لاله را مهتاب — مشک و می در دهانش معجون کرد

از تف باده و ز خشکی مشک — لاله را چون جراحت افزون کرد

یاسمن باد را سپرد نسیم

که بدان مغز کبار سپار

یاسمن شاخکی است سجاده — برشسته بود و زنو زاده

جامی

۳۳۰

جامی جی لعل دل زر خدمات — هم از او یافته آب و بهاده

گوئی او را کسی فکنده بشیر — پس فکنده ش ز شیر در باده

دیر پرورده گشت در می و شیر — با که رنج و شیر بد باده

سینه انگور چاه ترنجه

باده از دست لعبت فرخار

از سمن زرد و سپید به آب — زرد که این که و کدام سیر آب

سیم زرد گوئی از زر سرخ — درهم افکنده حلقه زره آب

گرد آن گرد هر سپید سیم — رشته کرده و زرده کرده آب

به سپیدی از آنکه از زر سرخ — تا بگوهر تفاوتی فسرده آب

مجلس مهتر از این حضرت — آنچه از رخت سمن ترست

مجلسش باد خوشتر از فردوس

تا شکفته همی شود به بهار

گر بنفشه بخط دلبر شن — هر زمان چرا نکو تر شن

زود چون لعبتی ز رخ فتان — چیست لاجورد سحرش

سرفکنده چرا بتشتر — اگر دو تا نه از بر شن

نافه چون من گر ز رنج آسیب — با من از ضعف آن برابر شد
جامه غمگنان چرا پوشند — گر نه چون من ز رشک غمخور شد

سوسن آزاده را چندین گاه
کرد بر بند کز از اقرار

سوسن اندر سر آفتاب آورد — یاسمن اندر سر سحاب آورد
کوه کز اوش همی ز زر جد بود — که پر از لؤلؤی خوشاب آورد
یاسمن اندر نهاد در سیماب — نرگس سیم زده نقاب آورد
خورد گر گل و گلاب از آنکه — رنگ و بوی گل و گلاب آورد
کوهسار آفتاب خیزد از او — چون که از کوه سر آفتاب آورد

باغ و بستان همه خوش شد
سینه اکنون بر از غم یار

ابر هر باغ را مزین کرد — رنگ گل و یاسمین و سوسن کرد
آسمان رنگ شد ز رنگ اشجار — نقش به و در ستاره معدن کرد
ابر کوه همه درم بارید — بار در خوشاب گلشن کرد
بوستان را ز گونه گون ابر — همچو قوس قزح ملون کرد

ار

۳۳۲ کور بود از لعبتان چشم — از ایشان دیده‌ها روشن کرد

تا خورشید در افراز دماغ
زیر پایش گشته دیده نثار

آنکه او را نقصان تمامیست — شبهای ثنایش پیدا نیست
آنکه با همت جهان اوست — نیست چیزی از سپهر والاتر
در کفش صنعت مسیحائیست — ور چه در کف او مسیحائیست
هست دریا برابر کف او — وان که با کف او بیت دریاییست
باد و دریا ز آنکه به زر دست یابد همه — که بگاه ثنایش فرداییست

که صدای زبانه گشت برآید
هست از دو زمانه سال آید

همت بر ما رحل مکان آید — پایه قدرش آسمان آید
نور رایش بدید مهر از دور — نور خورشیدش همه جهان آید
تا همه سعد خلق بر کف او — گنجها را از او زیان آید
کس نبودست که ضیای جهان — که خدای همه جهان آید
هر سر صاف را چو شمع آید — هر تن جسد را چو جان آید

زینتش افزوده زین عنایت
زانکه دارد سپهر در رفتار

هر کجا کان چو باد در راه است | شرق و غربش درگه کوتاه است
بر زمین گشته نعل اسب اوگاه | چار تا زهره بر رخ ماه است
گر براه زمین کنی رحمت او | پس برآید کجا و راه جاه است
است جایش ورای هفت سپهر | بگذرد گر سپهر نه جا است

داعیم از بخت دو لب تشنه — تیغ تیزش بچشم بر خواهد است

بنده از هیبت کشوره کنار
~~تیغ تیزش بچشم بر خواهد~~
بنده ز هیبت کرده ... ماه

ترجمه ...
~~بگذرد از هفت کشور و کهسار | تا به هفت کرگدن سار~~

دائمه در خدمت مقیم بود | در جهان قهرمان قدیم بود
و آنکه با سالی و کمینه پدر | گر چه چهل سال تو حکیم بود
و آنکه پیکر و از سمای تو دور | گر یتیمی بود کریم بود
جود تو بر کمینه دو دیده نهد | که در آفاق مستقیم بود
تا همی اهل نام تو هم تخت | دهر بر دشمنت جحیم بود
صدر راحت لب و ترد که بود | صدر تاز از سخت کینه دو دار

۳۳۴

هیبت کرده لب اکر در هم گردد | پیس بر آب نام تو رقم گردد
نیست پیسه ز هیبت گردون را | هر کجی لای تو نعم گردد
سجده آرد سوی در تو فلک | خصلت خوب از صنم گردد
ور در آتش بدی بر لبت تو | آتش اندر زبان او درهم گردد
آتش و آب ساز کار تو نیز | حکمت از در میان حکم گردد

گرد ایوان تست از هر بخت
همچو خط گرد مرکز پرکار

ای کیوان کشیده ایوان بالا | برج از آن بات کرده کیوان بالا
بسته در گاه خویش برز فلک | کعبه در بان خویش دوران بالا
کرده در حکم بنده ای و کرم | همچو نوح اندر آب حیوان بالا
از دو دست پر از سخاوت تو نیز | کعبه روش دو چشم کرمان بالا
گنبد را بنده از سپهر برین | پیش ذات ذهن دیوان بالا

بر فزون باد دولت هر روز
بنده دولت صغار و کبار

بر سپهر جلال ماهی تو | جمع کرد بنده را پناهی تو

من بچشم کمال وصف ترا — غایت صنع پادشاهی تو
گمرهان امید و عبرت را — صدر و محراب و پیشگاهی تو
در دل مهر بی ضمیری تو — بر سر مردمی کلاهی تو
مختصر چند بیت در بر تو — از خرد سایهٔ الهی تو

تا سرور سروران باشد
دشمنت باد سر بریده بدار

روزگارت همیشه میمون باد — دیدهٔ دشمنانت پرخون باد
تا بگاه تن عدو و خصم — دولت هر زمان زافزون باد
تا زوال جهت بنی و کران — جان تو با سپهر مقرون باد
پایه تخت همت همه سال — بر سر ماه و چشم گردون باد
بخت و دولت همیشه بر در تو — چون فرح روز باد و میمون باد
شاد باش و همیشه شاهی را — همچو شاهی فرشته بر در دار

ترجیع بند

شاد و پیروز و همیشه شاهی را
همچو شاهی فرشته بر در دار

خرگه خاقان بر گسست آن شه که کوس — آسمانت و جمال ارسلان قابوس
آسمان زانکه سر بر دخترگه عشق را — چاره است ایساله خنجر ار دو غرس

لمن

۳۳۶

سینه سیراب رازان اکنون شرف روح — مشتری و زهره رازان ماه و رویان ترب آب
شاه را عیشی بخوشی حاصل صبوح از بهار — بزم را جای ار بیابی خوش عیش اندر شباب
از تکلف دور بزم خرم خاص جان — گر بهشت آن بزم را اکنون بهشت اندر خطاب
ما خضر دیدار سینه حاجت رود سرود — مختصر بیماح نغز اجابه و جام شراب
ساقیان با در و گوینده و شیرین ادا — مطربان چابک و شمع چو در حاصر جواب
بنده محتاج اگر تشریف مجلس یابد — جان بر افشاند بر ورود از رخ علیا الصواب
گرچه اندر راز روی صدمت این مجلس اند — پادشاها که احتراز این ... راز ارکان
تا جهان باشد محمود علاء الدوله باد — بزم علاء دولت عیش و رزم چون روز آب

زاب بیدار آورد مش با ترف پادشاه — از بزرگان عفو و هست از کرد آن گناه
خاصه در ایام آنشاهی که با انصاف او — کهربا را نیست آن یارا که گردد گرد کاه
من گرا زبیر خصمان خلعه بعقم نرفته — تیره ماندم تا بروز خشیرا را خاک شاه
خسروا سنارکان با سرکه آن شمس فخر را — نقش کرد اندر تکلف بیتر رب یا ماه
تا بیامرزیدند شاها که زبخشنده و سیم — رسم جان بخشیدن از سلطان دین مهر ماه شاه
جان من بخشیده شاهی است کاین عطار او — چند شاه تاج بخش است داند او کند خواه

مهر ای ز همه آیت مهر به | پیوسته ز روشن رای تو دل و زمانه روشن
منم باغ ستایش هزار دستان | که جز ستانه تو نیست آشیانه من
منم آن تراز و اخلاص دوستی ترا | که هیچ گنج نیابد بسر زمانه من
بهر صبح تو آن سجده ریایم | که در نیابد چرخ هوا کرانه من
کمال من شیر این سخنان تو است | که چرخ پر نشود از جرعه پیمانه من
وگر ز جعبه امید برکشم تیری | در سرای تو جز نیست نشانه من
وگر از فصلات نظم سخن ریزم | هما بود سخن از بحث تو دانه من
وگر بجوید یک معنی از بیان ترا | بجای بیرا درا درا بهای شاید نیست
چه جای آن بود از رعایت مروت | کجا ز جیب عمارت کنی ز تکاپوی
ز نعمت تو بکان گوهری تردستم | اگر مبتهای تو از زر کنی خزانه من

ای ساله نحیت قصیر و بسالی محمت | بر آن زد روی روی تو لعل ریزه ورق
نفس مرا اجابت بکر زبان تو وقت | روی مرا غمت برنگ سنگ شگفت
فرزند بیان تا که غم حلال | فرزند کان من به تو ز تیمه لذر ورق

۳۳۸

پایهم در مهربان چهار ریس به چرخ | تا برج او دوازده بود کسمان رهبت
دانم که نیک نامه کردی جو شوی | کان مهربان ز دنیا رفت از این شفقت

مادر همی ز مهر که نهاده دوم کار | باز مرزکین پدر کذار دیمی ز لطف
هستم جو بنگری زمهر آن و طبع این | نزدیک هر دو من بکار بیشی
گر به است مادرم پدرم هست نیکار | کانم به دو دست گشته اسم ز دو شمس

کنون که فرقت است ز بحث تو شعر | رها کرد که با من بیاد هر دم تو
ز رقص و دل من مرگ تو ضعیف کرد | وزان دو دیده که بار رش تاتم تو
دو طفل من که بکان مستلا مهر ماه | همی نگیرند از آرزوی تو کم تو
مرا مکن آخر که چند خواهد بود | دماغ این دو بهشتی جو دو دوچ از تم تو

ز خاندان علا پاک رود بر ما | برفت نام نکو پاک از زمانه رقب
فلک جو در خور رهش ندید گوهر تو | نسفت از نظم مرد ششر قره شگفت

ای پیشگاه ایوان خیر خواهی شجاع | ای رئیس ممالک و پیرایهٔ هنر
ای جوهر فتوت و اقبال را نتیجه | ای مایهٔ مروت و ای مرکز هنر
من در کمال شعر بران کرده ام غلو | تا از تو بیش و کم بود آرایشی دگر
نام مرا بذکر و دعای مرا بعلم | نفس مرا بجامه و دست مرا بزر
لیکن تو ظن من بخطا بردی و غلط | ور تو امید من نه هبا کرده‌ای دگر
در باب من چو بالش تو آستین کند | با آن همه شهامت و فر بایکو در
امید من چه ماند در قصد آنکه کرده | گر عمر شصت سال شد آن خبر بجان خورد

ز راه اسلام ای که سپهر بیک برابرت | ز بخت آفتاب آن ای که تیسیر باد
وگر بیاد ز شاخ گیاه بی شکوفه بزیبخت | درخت بی از نم نابیده میوه پرور باد
وگر بتابش خورشید ذره کم نزند | بماه نور سپردن بروی تیسیر باد
وگر ز گنج هنر گوهری زمانه ببرد | ز خشیه نامه کاتش تمام گوهر باد
وگر ز شهار سپهر کمال غایب شد | هزار بار دگر شمس او منور باد

ای مهر برت و خنجر تو | که مرا خنجر غم زخم جست

بم نار

۳۴۵

بندهای تنم ز هم بشکست | رنجهای دلم بهم پیوست
سیم از مشک من ملک بر بخت | لؤلؤ از جزع من بزر بربست
ماه شد چون هلال در رنگ فلک | روی و ریوان مرا ز خم بر دست
جسم گمان شد تنم بقبضهٔ غم | رفت صبر از دلم چو تیر از شصت
هجر در سینه رنج من زد دست | ضعف تا ده و ناتوان بنشست
در تنم جنس عیب جنس نماند | تا غم قلق من تنخست بنشست
است عقل بند رتبت من | شده از تنی اهل پرورت
درد هجر تو را که شد که برطبع | بخشد رنج و درد مرد مست
پیش آن کز غمت روم نفسی | گفت با خویشتن کز و رستت
روی و قد چو نار و نارونم | شد منظر خوی شکست بحر برت
آخر از حسن چشم در درد فراق | نار شکافت و ناروان شکست

ز رای احوال من کرده | جان که بخشد و برب جاست
بزم ز هفتست ایوان نیمن | هر بامه که با من حواله ست
مر ما که من مخواه تا من | شغل کرده ام ابتغاست

ایمان کشم در غم تو آهی / وآنجا به بزم باده ای حاجت
دریاب مرا که چشم دارم / بر چشم نهم دست حسن عنایت
پیشه عزیزان نگاهم شادم / چون دیده تو دهان حکایت
گر نامه بنشین کم از سلامی / ای راحت روح هم از سلامت

حیث طاهر ولد الفتح خاصه بلغه / غذای جان و شفای دل نحیح
کنم ز مدح تو برماه و اختر است ضمیر / کنم ز شعر تو پر در و شکرست دهن
بهر عمل تو قیمت شمس تعقیب / بهر نفس تو گو هر سوی گوهر تن
سخن بیان همه از لطف شعر و حسن خطت / نماه ز خط سنبل کشیده گرد سمن
هم از ایهای دوات و سپید کاغذ است / که مشک ناب شود حسن آهوان ختن
که سنت بست پرده الغزل / که بر سر دلبران جالبرده ش
عروس لفظ تو از آفتاب سر برکند / چو شاه شعر تو برآسمان گرد اش
تا جوهر عقل تو ... فضل / در بی قفت نهاد ... گرد ل
حسام عقل برآنچ ملک فضل کم / سربالا بر و گردن ... ل
زبان هم ز ... چه برتری / اگر لعقف بر ... خلقه ...

۳۴۲

ای تو المظفر خلف ای نامور شرف / ای آسمان کفایت و آفتاب
جدا از تو در صفوه و بیار تو در ... / جهان از تو در هبوط و کمال از تو در شرف
نابت بنظر در صدف روزگار در / طبعت بشعر در دل اسلاف ...
امید را بنده دل آزادگان بدل / ایام را بفضل تو ... خلف
از مردمی در ... / تو عنصری و هر که بتحقیق ...
صبح کفایتی و در خورشید ... / تو بابتی و آنکه ملطف ...
اهل هنر بغایت فضل تو معترف / ... تو بپایه علم تو معترف
در طبع من چو بیع تو گرفت ... / در پیش او بیان سعادت ...
... هنر در گرفته ام / ...
هر که که شعر من شنود پیش پادشاه / لطفی که ... دارد ...
اسلاف نام دار و اجرا ... / زیبا ترا آن بود که ... سلف
با یاک ... / گر هیچ ... خدا ...

این جوالعه بلغه که بعضه تو ... / در ...

طبع من آن سؤال که از حد تو کرد — کز جواب تو نیز این سؤال جوابست
ورنه زره کرست و ردی لوی — بید الهام آن فراش گوهر صوابست

تا بنده مراح پسند سر شناس است — جز بحث شه نیست پسند بر بنده
گر بار نیابد که رخ شاه ببیند — بدو رو بر نپس از بن ده بنشیند

جهان سپاه و نوید بخش خصم — خبر دهد کسی کافتاب ساله چه رسید
نگر گذشتن کردن تیر گوی ماند — که می نیاید خورشید نور بشید پدید
دیا را گرد بر عالم از دریغ نماند — جو دولت منصور بن سعید ندید
چه صعب حادثه بود شخص دولت را — که روح فضل و خرد زو بر صعف مشتبند
کیا شد انکه در آفاق پادیدت او — بعمر ها که نبت مشغل برنو زند
جوانمرد و بجور زادست ساله در مجلس — بهیچ بزم نخندد و بهیچ جام ننید
بدانکه جرح بزرکی ما زد او بسالان — که بیخ فضل بر اشکسته و شاخ عدل ببرید
نگنگ بودن و گوش از آرزو شنیدن — زبان و گوش کسی کس حدیث گفت و شنید
کمالم سر که جو در گوش این شد آواز — ز گریه دیده آتش با خم های فروبندید

۳۴۳

ورا بخسر فلک بانه ترفعت است — نیز زد که نماند از درون قاف لحمه

این شه مملکت فرزد جهان — وی شه کرست گرفته جهان
کف پای تو آسمان شرف — کف دست تو آفتاب نوال
آن مزه را احتلال قریب د — وین مرقه را اشتعال و زوال
سالس رکابت مه دست تقدیر — زین تکیش تو قضا ترتیب نیافته
آن عدو مال بار بخشید — وین دگر مال داده دشمن مال
بنده گمان اینکه در حق خویش — بیش زانکه زدلکفار محال
نیست گر ز عطانه تو — گرفته است هیچ گونه نیال
گرچه داد است هر کجا بوده — نظم ما از بدائع تو حال
ور چه یکبار که بجوانه خوید — میوه زین شاخ نیست آن بهار
همه جا اما بجوا بهر جوات — صنعت بار و ضعف امیال
که این سؤال ما جواب دهید — جز نسیم عیار و زر صلال

تا سؤال است مقتدای جواب — خیر باز دهد تر از ما بزوال

بر آفتاب کس نرساند بجز امام | از لفظ من مبارک که تسید امام
پس بنده وار کوشش این دو مکار را | از علم تو وجاهت و از رای تو قوام
مخدوم کله مدح کرد صفهان | رو دجه بهشت بقدوم صیام
مدحیت گفته بود زبس ملال چون شد | هر چند گفت آنچه روا دهد اوصاف تو تمام
راوی بخواند و خوش نشنید بولی ارا ان | فرمود آنچه از تو سزد ای کریم
او چون دوام فخر بید از دوام تو | متحول هر از حلل صدای ترا دوام
و اکنون همی رود بخراسان بار شاه | از جود تو غنی و ز مدح تو نیکنام
تا چون رسی بصحبت احرار آن دیار | از دست عهده شکر ترا قیام
هر چند هست تیز تر بسیار زاهد | مدح تو هست دارد امید تو باز دوام
بستش آورده که جو پر است شود بسله | گیرد باهتمام تو احوال ما انتظام
هر هر آینه چو سنمای تو بود او | یک تحت آفتاب هر با اهتمام
روشن کرده لطائف ز صدر سپهر زربها | بخشش رسیده از شرف انشراف کلام
جز به تو اهل علم بهشت همی عزیز | جز خالصه بذر که بهشت زادعلام
در صدر علم با لطف عزر بس | زخالصه در زمانه علام تو والسلام

ای تخت ملوک تو وا لطف کرای فضل | بر کام ملک بسعی تو گردند پادشا
چون چند از برای تو بر جهتر ای شرف | وارند خاک پای تو در دیده توتیا
در طبع شاه سماع معالی تو ثابت کند خیال | در چشم شاه سایه خیال تو صورت کند هوا
گیرد باصطناع تو احوال ما فروغ | گردد باهتمام تو امید شان رجا
در آن اگرچه نیست سزاوار ای فضل | آخر چرا بسبب ایشان کشد هوا
فضلا کن و بمجلس اعلای شاه شرف | بردار قصه من و دلشاد کن مرا
گوای وجه تاج و مکین ساربه شرف | گو ای سعید دولت و دین سالار تو علا
اکنون چو هست بیا شدم از بندگان تو | صدر رو کون مرز جز احسنت منتها
پیوستگان من که همه بنده توانند | با عدل تو چه باشند از این غم جدا
من در حمایت تو خید شیم از فلک | ایشان چرا کشند زمانه این جفا
گرامر باشد از تو بیوسم درین پناه | خاک سرای تو همه و اولا و دو اولیا
تا عمر کنم ز انیم اندر پناه تو | من بنده مدح گویم و ان بندگان دعا
تو بکنار ان جهان که جهان سالها تو تسبیح | گر جان با فدای تو گردد بود روا

ای نهال انس سالها چندین هنر در ساخته | وا گهی نابوده با چندین هنر در ساخته

مهر فکرت بر در اصحاب جهد انداخته | تیر خاطر در نهاد باب تیر انداخته
نطق اندر هر عبارت جنس آراسته | نثر تست اندر هر اشارت علم پرداخته
روی سعد الملک را چون آفتاب افروخته | نام ابراهیم را چون آسمان افراخته
کرده در میدان معنی زین شکوه اندیشه ام | زیرکانه نامه تیغ شمشیرهای آخته
شاد باش ای دام نام نیک نیکو ساخته | دیر زی ای باب اسم فخره عز ساخته
زین سخن وز نه برابر در خان و در حال خوش | سمعها پر کرده و چون چشمها پرداخته
سروسالان محتاج روی روح اصلی تو اند | روی تو نادیده و اصلی تراشناخته
است محتاجی که با هر کس بیاید بهر نظم | چون رسیدی در سخن جان در سیر باخته

امیر سید عالم که بر صدور عراق | مقدم است چو بر جمله بروج حمل
بکار ما بنظر جهات عمل | عزیز کرده و جاه داد بر سید محل
بهشت بود جلال راحت عادت او | گران حیات می آراسته شدی بکمال
بوصل او بکشد آسمان کمر زین | بجز او نکند خاک ذل مثل
پس فلاک که نظام ماه زمان کوینه | قرین کبر بو یا بعید یوم ازل
ستوده بود که بر باختری باغ بهشت | مرا چو جمله بر سر انداز گرانی تو جل

روا بود که مرا هر چه بر کنی بد | تراجلال جهان سیر امام اجب
خدایگان مشرق و مغرب | که ماه گیرد واندر جلال او زجلب
مرا نصیب کن آخر ز فخر جهت تو | مکن چنین و بترس از خدای عز و جب

ده صد جهان سلامی صدر جهان | از او هر دری و غره رمضان
ونامه وار بداز ور کار و از کردن | قضا بگفت ازل که بهره سلحوان
قصور هر یک بر گفته شه مقصود | که چون بحضرتی انس دل است و در حجت جان
مجد الدین شرف الدوله خواجه سعد الملک | اجل سید عالم پناه دولت جان
که ای فلک سلاحرم و چمن زمین مرکز | که ای زمین سلاری و چمن فلک بنیان
بیار چنان که مشده است برابر | بحرمت رمضان پیش خسروان جهان
چو شاخسار دل حاسدت برهنه بدل | چو روزه دار درین دشمنت فسرده دهان
کفایت و خرد و دانش و دهای تو پیر | مسرت و هنر و بخت و دولت تو جوان

ای آنکه همی نفس کریمت یزدان | هر روز ببارانید نو نو برکات
گر تهنیت عید همی واجب دانند | آنها که نمایند برین رسم اقامت

هر روز جمال زیبا دیدار تو عید است — فرخنده تر از عید عرب تا بقیامت
تا تهنیت عید کنم دیده بجویم سالا — آن روز که روی تو ببینم بسلامت

ای جوهری که همت عالیت را اساس — جای فروترین فلک برترین بود
آن آسمان آستانه که دست سماوری — مشتاق در تو از دل شاعر چنین بود
هر کاین قصیده دید چو کف بسیم او — زان نقد تر شناسد که در آستین بود
جایز بود بمذهب جود ای خدای جود — کین بی در انتظار تو ای راهین بود
بر خاطر عزیز فراموش گشته ام — مطل الغنی ظلم مثل اینچنین بود

بزرگوارا چون مدح شدم شاکر تو — میسر تو هوای بهشت شد روزم
چو گشت نام تو ممدوح و نام من مادح — روا بود که ترا من مروت آموزم
بمن نوشتی کاعلام ده که بر چه صفت — ز کف چراغ قصر اغ ترا برافروزم

ای بیکسی که در شرف سخنت — شاعری کرد برغنه و بال
طرفه حالی افتاد خادم را — از آن طرفه زشت تر حال

[illegible]

هندوی بنده ساخت خورد سگی — زانکه مغزش حرام و پوست حلال

ممدوح اگر کسی تو چو گوسفند — در هاتف حاتم تمامی باشد
چون بار تقاضای صله آید — با درگه و بارسالی باشد
وز بخل گناه کس نبخشد — آن روز که قاضی خدای باشد

شاد بخت مطبخی سالشین دین بو سعد کور — برد مختاری از این غم لب بدندان میگزد
میوه سهوی او کین نیم کبر قلتبان — هر شبی چون دیگ زیر کفگیر من خزد
کفچگیر هر شبی از دیگ قاضی در ربست — زانکه او بسیاری از من دیگ خوشتر میپزد

شرف الملک وزیر اللهنه — ریش بیهوده چه جنبانند
چند گوید دروغ بر ریش خویش — ابدیش سرم چون همیدانند
او بدان ریش و کیر بشمین است — خویشتن بابریشمین خوانند

مرا وعده ها کرد کوری اثیر — که پنداشتم جمله محکم بود

چو ریش همه سست بود و کهین / چو شلوار بند زنش هم بود
زنش را است دعوی آنکه بداست / گر از راستی بگذری خشم بود
که گوید بدان کور کاین قلتبان / چه مردی بود کو زنش کم بود

ای کور چیز ای اثیر خازن / ای دیده زجاه تو چون ستاره
گفتند مرا در دی و رادی / هستی زهمه مهتران خیاره
ما نیز چنانت دیدیم که گفتم / کس برتر از تو نیست جز مناره
سیم تو و کون زنت سپهری / خورد است و دریده هزار پاره
با من که ثنا گفتم ولیکن / زنداره تو قلتبان گداره
چندین چه لباس نیاز دوزی / ای کون نیاز نیست پاره

ای کور اثیری سبز از در کشتن / روزی ز پی مشتی کشنده به رشت
ای دیده تو دانه انگور کموته / چشم چو خوشه که او آویخته به سیم حرث
تا کوبت از خنق چرا تنگ نبودی / ای گنده دهان شرف الملک بسرشت

۳۵۲

اگر بداند کور اثیر شوم که من / چه شرح دیده و چه شرم و ما جرم سره بود
بتر بدان که نداند که با چو منی شاعر / ستیزه کردن با عقل خود مخاطره بود متقارب
پس از زنش پسر و دختر را ببین اگر هرگز / ندیده است که پس ماده کار دختر کره بود
هزار بیش گویم چنانکه هر یک از آن / زمن هزار یکی صد هزار زنطره بود
مثال مردم شاعر بسان کیر خر است / ستیزه کردن با کیر خر مخاطره بود

چرخ اثیر کور بمدح اثیر کور / دادم امید و کور سیم امید کرد
در انتظار سیم سپیدان سیاه دل / چشم سیاه خویش چشم سپیدم سیاه کرد

شعر خطیر گفتم کور اثیر را / لیکن ازو بسی کدرم احسان نیافتم
زان کور روسپی زن سطبان و آب داد / تا کام بم فشد بمدح وی و نان نیافتم

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند / نیامد از سران قوم سلامی یاد
گرچه جمله هرزه دیر شاید بود / خدای عز و جل جمله سلامی مرا داد

ای یونس از هوای تو در بحر موج غم   آن ماهیم که شست غمت در هوا کشید
یونس شنیده‌ام که ز ماهی بلا کشید   ماهی ندیده‌ام که ز یونس بلا کشید

دوش چو بر بام خانه رفتم و دیدم   ماه بدیدار آن چو ماه بدیدار
گفتمش ای ماه کم بکار شد آمد   از رخ زلف عذار ترک پدیدار

ترا پدرت نکو داشتی و بد کردی   که تو سزای نکوئی نبوده زینه
نکو نمودی در چشم او و این مثل است   که القرنبی فی عین امها حسنه

ما بابت تو دوستی گرفتم   زانرو که گمان ما چنان است
کو نیز چو ما شیفته است بر تو   کز لب او بر لبت نشان است

وزیر کرمان کو همچو کرم گنده   گرو ملک را ننگ است ملک را آئین
حسین حمزه که از نوشین فنا خسرو   شهید گردد روزی چو حمزه و چو حسین

۳۵۴ جز بد بروی نامد بارا از مدح او   گر مصر عیش گفتم اگر صد هزار بیت
باری بجای هر سخنی از مدیح او   صد بار گفتمی و قفا اشترها قضیت

چو جهد تو تحقیق لطف تو با تست   جدای چندکی اشتران جهدی را
چو مصطفی زره از بهر چون تو شد برخاست   تو بر راه نهی کن ز بهر جهدی را

شرف بریده شد از گوهر بنی آدم   هنر گذشت و برافتاد راه و رسم کرم
غم خلایق پیوسته گشت چون نکبت   دم محمد بروز احمد آدم

آب ابر است مال سیم الفنج   که ز دریا همی بر آوردش
هر چه آن قطره قطره گرد آورد   جمله جمله زمین فرو بردش

گفتم سر این خسته بلی یافته اف را   در حب مرجان در یاقوت صدف را
گفتم چو ببردی تو بدیش بها گفت   بدر غم تو برزد بر سیمین کف را
بود از قبل سوختن خرمن یک شهر   لطف چو لبش ساخته اسباب لطف را

از دست او دوانم رضوان که می برست
بر چهره حور العین اسباب غرف را

دل در کنف سنبل و گل مسکنش اکنون
بی سکنه کند عنبر و کافور کنف را

ای حجتی من [illegible] پرده رخت تا به آذر
آن رخ همه بکش را وین دل همه لطف را

نازک بر زرم تو جفت و دلم آتش
دارند نگه زان آتش افروخته خزف را

جان را خلف است آن لب و دین جان همی جست
جوینده بجان گوهر نایاب صدف را

روی تو بهشتست خلف داد چو در رخ
آن را که فرستاد بما چهر تو خلف را

کس را ز همه تا جور آن سنبه چو تو نیست
جز تاج همی فخر جهان نصر خلف را

ان چه آغاز خط است ای پسر از بهر خدای
زلف بر گوش نه غالیه بر عاج مسای

دی که فرمودت که ز چهره برون شو بزن
گوشه ماه سیه کرده ببازار گرای

طره شوریده و کلهای سپید اندر دست
پاچه مالیده و سرها سپید اندر پای

خطر بکه نامدت از چهره ترکان حجب
خجل نامدت از عارض ترکان سرای

سایه زلف تو خورشید ترا داد گزند
فتنه افزای بود سایه خورشید گرای

راحت افزای است آنچ لب نیکو بود
راحت افزای بهم یک فتنه فزای

همه یاران تو دستار ربایند همی
تو کله نه شده از لابه و اسلام بپای

٣٥٦

گره زده سر زلفین و بر نهاده بگوش
چو صد هزار نگار از در اندر آمد دوش

خمار کی بچشم و بلب خمار شکن
شراب خورده بطبع و بسماع نیوش

نشسته اندر مغز و مغانه در دمی
چغانه اندر دست و چغانه در آغوش

درم چو بر سر کس جادو فریب روح فزای
خرم و دلاله عاشق نواز نوش فروش

مرا ز روی شکر خنده بخورشید که نوش
پیاله از سر مستی بمن نمود که نوش

بریدم این شکر از لعاب غالیه بار
کشیدم آن شکر دار شاخ مرزنگوش

مرا شراب که از جام داد و کاه از لب
از آن لعاب او مست گشته ام مدهوش

بربسته سر زلفین دلربای که چه
گشاده گره تکمه قبای که چه

دو چشم شوخ بیک شهر بر گماشته
غمزی مکیر و بدل خواستن گدای که چه

اگر بیک نظر اندر هزار دل ببری
بنیم ذره نترسی ز خدای که چه

برکند از خرابات زاهدان شده اند
زهی و بوی تو کرین بهای که چه

بکوی ملت شدگان بربسته ره صبر
زبس برون شو بیهوده ره و برای که چه

همی بنقد صوفیان درآمدست
طریق دین و خرد مانده بجای که چه

ترا نیارد یک خانه بخانه من
همی بخیره بکو بپا در سرای که چه

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو — هست آب چشم من شده چون آب روی تو
همچون غلام آن خم گیسوی مشکبوی — افتاده در درپای تو از آرزوی تو
هر شب خیال موی تو آید به پیش من — تا روز من کند سیاهی چو موی تو
بر نامه بند موی و بنزدیک من فرست — تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو
در کوی تو به بوی تو جان میدهم بباد — گر بوی تو نمیدهد خاک کوی تو

کلاله شبه گون بسر حجاب لاله مکن — دلی مرا ز دو لاله و کلاله مکن
بمزاج درناب را ز لعل مپسند — بهر سخن بمن ناز را چو لاله مکن
وار غلان خوار مشک زیر ابر مپوش — دو شنبلید مرا از لاله زیر ژاله مکن
ز دوش خویش برای دو ارقند مه — ز دوش خویش مرا خوش کن لب پیاله مکن
دلی مرا مبر از عشوه لب شیرین — پس بغمزه بر دهر خود حواله مکن

ای روی چو بغداد به بغداد نهاده — وز دیده من دجله بغداد گشاده
همچون ز وطن خویش برون رفته غریبین — وز گرده خود پرده به بغداد گشاده

ای

ای آمده بیرون ز دمشقی و ز حوالی حلب — چون داشته در ره بغداد دل ده ۳۵۸
اندر دل من آتش بغداد نهاده — زان پس که ترا بوده به بغداد نهاده
در پیش سوار غم عشق تو بتعجیل — آخر بدو دم ما در بغداد پیاده

گنبد لاجورد دایره گرد — سال خورده سپهر سال نورد
بر سر سبز و شمسه است و آهو پشت — مغز او پر ز هنر ترا است از پوست
کرده خویش راهی بسترد — رده خویش راهی بسپرد
مایه کیمیای بوالعجبی است — زانکه کار کش همه برون طبیعت
هست این جای نوکش و معدن گنج — هست پوینده را دوازده بهر
گوسپندیست کش هوا چراست — وز بر سبز او همیش گیاست
بیخ نشاند و ثمر نکند — و نه بپاید و ثمر برند
بر زده کاو بس که خورد ناچار — بر گمی که خود کند شد یار
خویش بسته بر کبود خر اسر — گرده اندام سرخ رنگان آتش
توامان است آدمی پیکر — لیکن از مردمی ندیده اثر
تا دو رویست کار او دریست — وز دو رویی بتر ز شیر است

چیست آن طالع همه عالم — که بری از جور او همی ظلم
زانکه کورست و کژ روی دارد — نه کسی کار از نوی دارد
شرزه شیریست بر ره بجز شکار — گاوی را بر روست راه گذار
چنگ او چرم گرگ کند برد — شاخ بر ما نیزه و فلک سپرد
خوشه دارد او که در که آتش — که باشد بنزد او الماس
هرکه زو طمع کند می کرده است — از بهشتش بدوزخ آورده است
وین ترازو که آنچه بر سنجد — جز همه سود خویش نسنجد
هرچه روزنش رگره باشد پیش — وانکه سنگی کند بپله خویش
کژدم از چشم بد نصیب افتاد — داو بر پیله به نهصد ارشتاد
کژدمی دارد او بطبع نهنگ — گر بنیشش او ببرد چنگ
وین کمان کشش از قضا تیرست — رفتن تیر او بتدبیرست
راست کرد سوار او خطری — که رسد زو بهر کسی خطری
وین بز نحچه که او گیاه چرد — بدل شیر چرخ شیر خورد
هرکه زو پسته و پوست دارد دوست — تنش بگدازد و بدرد پوست
دلو این آب رنگ در لاله — نیست الا نهاده پیاله

۳۶۰

که بدریا فرو شود عمدا — جز تهی بر نیارد از دریا
ماهی چرخ نیز بس خارست — خار او با مخالفت یار است
پشت او پیش کس خمیده نشد — که چو ماهی گلو بریده نشد
گرچه اینها چنین ارکانند — خلق شان طبع چنین خوانند
زان سوی آتش اندازر کمان — نسبت کوسپند و شیر و کمان
خاک گوزن چارگانه یکیست — بهره گاو و خوشه بز یکیست
باد را شد ز کو هوا طالب — توامان و ترازو ساکب
آب از آنجا که اصل آگاهیست — بخشش خرچنگ و کژدم و ماهیست

هفت والیست این ولایت را — گشته بر کام خویش کام روا
برتر از جمله هست کیوان است — فلک هفتمش بفرمان است
نحس و بدگوهر و بداندیش است — او بپایان کار و خویشتن پیش است
تا ز برجی که او گذر شود — هست دو سال و چار ماه رود
بر ششم چرخ جای برجیس است — همه سال سعد بی تلبیس است
هر که را کار از و بسامان شد — جانش بسته چو زان بشیمان شد

پادشاهیش گرچه پادشاه است | یازده ساله و دو ماه و ده است
چنین چرخ [illegible] بهرام است | که همیشه کشیده صمصام است
رحم شمشیر اگر سلیم کند | چنین که [illegible] بزند و نیم کند
سال [illegible] تا زد | تا همه ملک [illegible] زد
چارمین چرخ مهر خورشید است | که جهان را به نفع امید است
هر که ز نور جهت را افروخت | نور او هر که را بیافت بسوخت
بر همه ملک خویش راند کام | سیصد و شصت و پنج روز تمام
بر سیوم چرخ زهره دارد جای | آنکه بربط زن است و چنگ سرای
بانگ زیرش بگوش کس نرسید | که تن خویش را چو زیر نزد
بر ساند فلک ملک خویش | سال و پنج روز نعمت خویش
بر دوم چرخ پادشا تیر است | که دبیری برای و تدبیر است
خفقش [illegible] افتاده است | وز اثر دشمن [illegible] است
چون ز خورشید راست تر نشود | در فلک [illegible] نشود
بر نخستین فلک ملک ماه است | که چو خورشید بر فلک شاه است
هر که چون آب از دو قوی گردد | همچو توزی ازو تهی گردد

ملک

ملک خود را دهد فروزهی | همه در میست و شست روز همی ٣٦٢
دوازده هفت پادشاه شدند | که بنام آفتاب و ماه شدند
بخش کردند برسی ملک چرخ کیان | نیمه این گرفت و نیمی آن
هر دو کردند زی دو برج آهنگ | این سوی شیر و آن سوی خرچنگ
همه را قدر در خانه خویش | تا ببخشش کس همی بنامد پیش
از پی ملک خویش مهر مهین | از اسد تا بجدی کرد گزین
ماه را شد ز دلو تا سرطان | خود همین بود ملک چرخ کیان
تا ببینی اگر کنی تمیز | که نیابد ز چرخ کس را چیز
آنکه چون یابدست رونق و فر | کار آن پنج پادشاه دگر
برخی از برج خویشتن هر یک | کرد بخشش مدبران فلک
بهر تیر آمد از جوار دو شاه | خوشه از شید و توامان از ماه
تا نه زین دانه بخلق دهد | نه ازان زنده بجان برهد
زهره چون خواست از دو شه بهره | شاه میزان و ثور شد زهره
تا نزا در زکات او کاه است | گاو را سوی گاو او راه است
بخش بهرام گوست گاه حمل | زین دو شه تیر عقرب است و حمل

تا مرا ارباب عقل راهبری / زند اد و از زند به بیش و سروری
برد و وضع منجم تسدیس / قوس و حوت است او زهره و برجیس
تا چو تیر از کمانت بجهاند / تا چو ماهیت غرقه گرداند
در مقابل گرفت کیوان جای / دارد از جدی و دلو پرده سرای
تا بدین فتنه‌ها برانگیزد / تا بدان آبرویها ریزد
زین صفت جمله ترکتازانند / بر محیط فلک گرازانند
چون تو نزدیک خویش بینی / راز ترکان خویشتن بینی
گر برای تو در تک و پویند / وز پی کم شدنت میجویند
همه خونخوارگان جان شکرا / فلسفی کرده نام شان پدرا

این موالید را که نیست شمار / از پدر هفت گفت و مادر چار
این که با مفردات یار شدند / در هوا مایهٔ بکار شدند
چون هیولی بگرم و خشک شتافت / گوهری گشت و نام آتش یافت
جای او زیر آسمان آمد / کارگرتر ز جوهران آمد
گرچه کس عین او ندید نخورد / مزه تلخ یافت و گونهٔ زرد

آن

۳۶۴

در تن تو بمذهب حکما / زادهٔ اوست جوهر صفرا
بخش او از چهار فصل جهان / نیست الا که ماه تابستان
باز گرمی چو میل تری کرد / جوهر باد را پدید آورد
زیر آتش از خویش باز استاد / یار خود را بفعل یاری داد
حکم کن گرچه نیستی به یقین / رنگ او سرخ و طعم او شیرین
باز یابی از او بدان تری / در تن خویش مایهٔ بری
چون نکو بنگری ز روی شمار / بار بخش بدوست فصل بهار
آتش او گرود ار کثیف شود / وا شود آتش ار لطیف شود
آنکه تو آب نام او کردی / گوهری شد ز تری و سردی
نام خود را چو بهره باز شناخت / از هوا شیب سوی مرکز تاخت
گر بدانش جدا شوی ز تنور / رنگ و طعمش سپید یابی و شور
چون بدانی ستوده و نیکوست / که ترا قوت رطوبت از وست
دید هر کس که طبع او دانست / گر جهان بخش او زمستان است
چون بخشکی نهاد سردی روی / جوهر خاک هشت گشت از وی
پس برو دایره مدار گرفت / زیر باران خود قرار گرفت

مزه و رنگ او که معدن ماست   گر ترش باشد و سیاه رواست
زانکه از دید او ضعیفه ما   در تن ما زاوست مایهٔ سودا
بخردان از چهار فصل جهان   قسم او کرده اند فصل خزان
خشکی خاک و آتش از آثار   دایرهٔ طبع زاست چون پرکار
آنکه او را بسعد بوده مراد   نام این جمله امهات نهاد
مادرانی که از سگان بترند   بچگان را چو گربگان بخورند
زادشان بر فزون از ایشان نغ   کانچه زایشان بزاد از ایشان نغ

معدنی زاده نخستین است   و ز طوالع فروتر این است
از کواکب نفیس گشت و خطیر   نیست او را مزاج نقش پذیر
هر کجا اختیار مردم نیست   سنگ و یاقوت سرخ هر دو یکیست

و ز زمین زاده طبایع گیاست   که با باد کار روح نماست
تخم از این بیخ چون بهشت رسید   خاک در آب خویشتنش کشید
آب دادش غذا و کرد کفاف   که روا نیست در غذا اسراف

از دل

از دل بیخ و شاخ او خوش خوش   بسوی خویشتن کشید آتش
چون گیا لذت نما دریافت   بنگه داشت کار او بشتافت
تا چو اطرافش استوار شود   شخص او نیک پایدار شود
چون نمان بحر کامل آتش بود   قوت او با درافش نمود
باز بشنید نام او بکمال   محو کردند شخص او بزوال
گر تأمل کنی و هشیاری   تو ز روح نما برون آری
ور بگردون رسی ز پالیدن   کی توانی بقا سگالیدن

جانور باز بچهٔ سوم است   که در انواع او قیاس کم است
وانکه دارد ز نفس حسی فر   بهترست ای برادر و چهتر
بر برادر زیادتی دارد   حرکات ارادتی دارد
فعل او محو فعل ها در اوست   خوردن او تن برادر اوست
لیکن از مهر بافته است تمام   کش ز آغاز به کند انجام
زانکه او را از آن شدن که بهست   برساند همی بجست و بجوست
چون گیا در بر اصل ها در خویش   پادشاهیست بر برادر خویش

[illegible]

مکرر شده صفحه

حیوان زیردست رای تواند / همه فرش و لباس پای تواند
خاک آرام گاه و خازن تست / وز تو کاهی شکسته کاه درست
آب حمال کشت باد ترا / بنگر آنک بخشکی دریا
با تو آتش گرفته ساختنی / این همه کوهر که اختنی
وقت شایسته از پی مقصود / بکف آری به طالع مسعود
اگر این قول دلپذیر تو نیست / زین همه کیست کو امیر تو نیست
واجبست آفرین برا که ترا / کرد برآفریده کام روا
نیک بد هست رای دانش دوست / کانچه گفتم دلیل هستی اوست
کرد ما را ز نیست هست خدای / خرد و روح داد و روزی و جای
اگر سالها بیندیشی / با همه بخردان کنی پیشی
پس بیک اتفاق باز آئی / تا ز اندیشه بی نیاز آئی
پیش دل جاده لطیف نهی / که از روح رکثیف نهی
گوی اینجا نه موضع سخن است / کین بحق آفرید کار من است
هرکه او مختصر که از تو بود / این سخن بی خبرتر از تو بود
هیچ خلق از کمالش آگه نیست / فکرت و دیده را بدو ره نیست

بنگری اندر آفرینش خویش
تو که خود بنگری آفرینش خویش
[illegible]
در نگر تا به از تو صورت کیست
نا برانی که پایگاه تو چیست
[illegible]
نوع از انواع نام گر نیست
جنس از اجناس نام جوهر نیست
[illegible]
چرخ را مردم بزرگ نهاد
مرترا آسمان همت داد
[illegible]
چیره دستی ز عقل بر حیوان
برکیا و طبایع و چرخ کیان

[illegible]

۳۶۸

حیوان زیردست رای تواند / همه فرش و لباس پای تواند
خاک آرام گاه و خازن تست / وز تو کاهی شکسته کاه درست
آب حمال کشت باد ترا / بنگر آنک بخشکی دریا
با تو آتش گرفته ساختنی / این همه کوهر که اختنی
وقت شایسته از پی مقصود / بکف آری به طالع مسعود
اگر این قول دلپذیر تو نیست / زین همه کیست کو امیر تو نیست
واجبست آفرین برا که ترا / کرد برآفریده کام روا
نیک بد هست رای دانش دوست / کانچه گفتم دلیل هستی اوست
کرد ما را ز نیست هست خدای / خرد و روح داد و روزی و جای
اگر سالها بیندیشی / با همه بخردان کنی پیشی
پس بیک اتفاق باز آئی / تا ز اندیشه بی نیاز آئی
پیش دل جاده لطیف نهی / که از روح رکثیف نهی
گوی اینجا نه موضع سخن است / کین بحق آفرید کار من است
هرکه او مختصر که از تو بود / این سخن بی خبرتر از تو بود
هیچ خلق از کمالش آگه نیست / فکرت و دیده را بدو ره نیست

چون بهشتیش معترف شده / بر در خیر معتکف شده
ره نمائی روا مدار از کس / که بد و اوت ره نماید و بس
همه پیغمبران و پیش روان / بنده کاران و بندگی روان
ره برانند سوی حضرت او / همه بر مرکب رسالت او
پیش رو شان محمد تازی است / انکه زو خلق را سرافرازی است
خلق در سایه حمایت اوست / راستی بنده اسارت اوست
پادشاهی هر که چاکر اوست / تاج شاهان آستانه در اوست
انکه او کشت پشت و لشکر دین / سر و سرهنگ روز بازپسین
بر تو اورا رونده فرمان است / چون ترا بر کیاه و حیوان است
او چو بگذشت پیش تو بگذاشت / دل امانت که از برای تو داشت
برگرفت از ره بهشت آفت / در پیغمبری ببست و برفت
رو براه مدینه راست بپوی / صدق و علم و حیا و عدل بجوی
زود گردی ز رزان شیران سیر / که روی پنج وقت بر پی پیر
من همی کرد این سخن گردم / چون همی بایدت که من گردم

راه صورت نهاده ام در پیش / تا بمعنی رسم ز صورت خویش
تا بدانسته ام که مردم چیست / اندر آن حیرتم که مردم کیست
مسکن خویش را گذاشته ام / خویشتن بر سفر گماشته ام
سبب رفتن من از خانه / خرده بود بس حکیمانه
وان سبب را حکایتی طرفه است / کز لطافت چو حور در غرفه است
وانکه در مواضع ولادت من / بس عجب بود عرف و عادت من
وان سبب را حکایتی طرفه است / کز لطافت چو حور در غرفه است
گشتن شهر و وادی ایمنم / تا جهان گشته ام کجا بینم
هر کجا زیرکی بیافتمی / به تواضع بدو شتافتمی
زو بپرسیدمی نکات چرخ / پس بر او خواندمی نکات چرخ
آنچه دانستمی و دانستمی / همه بر حفظ او گماشتمی
گفتمی گرد بحر می پویم / واندر آن گوهری همی جویم
می نیابد ز اختران طربم / زانکه من آفتاب میطلبم
دلم از زر همی نه بخشاید / که مرا کیمیا همی باید
هر کسی بر قیاس دانش خویش / تحفه داشتی مرا در پیش

وصف حال توانگری کردی ره نمونم بر بسری کردی
بازراندی حدیث دولت او قصهٔ نعمت و سخاوت او
کفتی او را رزی بحر او رست صلتش ده هزار دینارست
جون بپرسیدی من از دگران حال آن صدر و آفتاب جهان
راست بودی حدیث بخشش او اندران با جهید و کوشش او
لیکن از اصل و فضل او سخنی کس نگفتی بهیچ انجمنی
دلم از کار او شدی نومید ببریدی ازو تمام امید
بر سر رشتهٔ خود آمدمی چنگ در دامن خرد زدمی
سال من چون بسی و هفت رسید بر دلم آفتی بتفت رسید
زانکه بر مدح دفتری دیدم هر سری را در دسری دیدم

بود از آن شهد هر کسی را بهر وآمد از شهد او نصیبم زهر
روی در جستن بد اختر نهی دل پر از رنج و کف ز نعم تهی
در سیاه و سفید بسته امید کرده نامه سیاه و موی سپید
راه جستم سوی ستاره شناس تا ازین خانهٔ امید و هراس

بکار

٣٠٧٣

آنچه بخشش منست نماید تا دل از ماند کی بیاساید
جون مرا دید کشته با تیمار همچو بیمار جان و دل افکار
خانه بر تختهٔ شمار نگاشت وآن ترازوی روز را برداشت
گنج بخت مرا جو زر بسخت وانکه آشفته شد بمویه بخت
گر نشستن چرا آسوده نه گر بجنبی سزد که کوده نه
خاک اگر نیستی چنین بد رنگ همنشین ستاره بودی سنگ
آب اگر نامدی برون بخار قطرهٔ او نیستی دُر شهوار
باد اگر دوست داردی تسکین از گلستان نکردی مشکین
آتش ار در نهفتی بخار زو شهابی نیامدی سیار
آسمان گر نه با شتابستی در کنارش کی آفتابستی
هم ز مسکن رحیل باید کرد هم تن اندر رحیل باید کرد
تا زیادت شوی زمانهٔ خویش آنکه بر ستاره سایهٔ خویش
گر دولت سوی مایه کم نکرد زود سود زمانه در گذرد
بدل از عقل چون سپید نکنی در شکفته چرا آنکه نکنی
که بر آید ز شاخ چون کافور خویشتن را کند خور زنبور

تا چو بگداز دایکسین گردد — هرکه رنجی کشد چنین گردد
گفتم ای زیج و کیمیای خرد — که خرد با دل تو درنخورد
من چو پیرامن سفر گردم — گرد خاک درگه برگردم
دید کان بتستانه که نهم — رخت مدحت بخانه که نهم
ببرم اندر هنر که تا جاوید — نتوانم جدا شد از خورشید
که مرا رای خودپرستی نیست — میل من جز بپیش دستی نیست
گفت پس چیست این سخن گفتن — وین همه در معنوی سفتن
از پی خدمت که ساختهٔ — قبلهٔ خود کرا شناختهٔ
این همه طول و عرض گوی چیست — چون بدانی که صدر دین کیست
سخن از خاطر تو بهراسد — نزد آن چون پری که نشناسد
بنگر آن آب تلخ دریا را — که چو با ابر بر شود بهوا
باز گردد ز ابر بارنده — گشته باشد خوش و گوارنده
لیکه در شوره تلخ‌تر گردد — در دهان صدف گهر گردد
بوی خون را نگر تفاوت حال — در دهان هزبر و ناف غزال
ندمد هرگز از هوای لطیف — سنبل تازه از زمین کثیف

هرکرا

هرکرا رهبری کند خفاش — گو برامید آفتاب مباش ۳۷۴
گر تو خورشیدی از نکوسخنی — پس چرا قصد آسمان نکنی
بر آن کش گهر همان که سفال — عرض کردن خطاست سحر حلال
رمز دارش چو چشم ما ربری — برو و چشم او ز بی‌بصری
هرکرا جاه موسوی باید — ید بیضا بکور ننماید
خیز و برکار کن کمی خامه — که بود نقشبند او نامه
تارش از عقل و پودش از جان کن — معنویهای نقش الوان کن
که بدست آوری نهایت فخر — بر طرازش نه معنی آیت فخر
نامه شیر دین سپهر سخا — اختر ملک مستند الامرا
صورت فخر و نصرت اسلام — سپر حادثات و سیف انام
جوهر مملکت شجاع ملوک — که شد از مکرمت مطاع ملوک
صدر شمس معالی آنکه سپهر — همه بر بندگانش دارد مهر
ملت و ملک را پناه و معین — یمن شادی یمین دولت و دین
ملک را مهر ملوک را اکلیل — بی‌بدل بوالمظفر اسماعیل
آنکه از رسم او جان خرد — خامهٔ اوست ترجمان خرد

مدح او پای بند پیروزی است | جود او دایهٔ روزی است
افسر چرخ جرم اختر اوست | اختر روز عکس افسر اوست
روی ایوانش گیتی آرای است | پایهٔ تختش آسمان سای است
از دیانت قوی تر است بعلم | وز امانت گرانتر است بحلم
بزمگاهش نهاده داد و امل | رزمگاهش نگارگاه اجل
دستانش گشاده چشمهٔ غم | برنگینش نگار کرده نعم
زانکه او خلق را بکرده جزاست | بارگاهش بحشر ماند راست
پارسایی است مهر او گویی | کز دو گیتی بدوست نیکوی
ملجای ملک رای محکم اوست | حرز اقبال مهر خاتم اوست
چو ز مهر ماه را بدان گیرد | گر کمندش همی نشان گیرد
گرز او کوه بیستون آمد | وآسمانرا از و ستون آمد
ور زند نیزه را بقطب اندر | چرخ گردنده را شود محور
ور کشد برجاس تیر باشد ماه | پیش بر آسمان نبرد راه
تیغش ار چرخ را بپیماید | راست چون راه کهکشان آید
ورنه نور کاب او بودی | نورش از آفتاب بفزودی

و

٣٧٦

[illegible]

گفت کای مایهٔ سخن‌بازی / گر تو این درج در بپردازی
مرکب بخت زیر ران آری / بهره از روز کاربرداری
حرز جان تو جز فلک زن بس / این هنرنامهٔ مبینی بس
این سخن را چو این لقب دادی / بگسلد چرخ بند بیدادی
چون برآمد سپهر دایره گرد / بسماعیل گیلکی به نبرد
کین همه زینتش بدولت اوست / اخترش روشن از کفایت اوست
تیغ بر بند کان او نزند / ور زند شاخ و بیخ او بکند
بند او را ز بند بگشاید / روی او را بخون بیالاید
حمله‌ش را جان کند بسمل / که اسد را برو بسوزد دل
زور بازو به تیغ بر سنجد / پوست از گاو او بر آهنجد
ببرد گرز کوه پیکر او / بگذرد دم از دو پیکر او
آب داده سنان خون رنگش / آتش اندر زند بخرچنگش
ننماید بشیر او پیکان / تا بریزدش ناخن و دندان
بدرود نارسیده خوشهٔ او / ببرد برگ او و ریشهٔ او

کژدمش

کژدمش را اسیر طاس کند / دل مریخ پر هراس کند ۳۷۸
موی پشت تنش فرو رندد / تا بدان پایهاش بر بندد
بکشد تیغ او ز دلو رشا / واندر اندازدش بچاه بلا
بشکافد شکم ماهی او / تابد اندر بادشاهی او
عقل داند که آسمان بلند / نخورد جز بجان او سوگند
زحل از میخ نعل مرکب اوست / زان قبل طبع خاک دارد دوست
مشتری عکس حلقه در اوست / زان سعادت نصیب چهر اوست
گوهر تیغ شاه شد بهرام / زان بود سال و ماه با صمصام
خادم رای اوست چشمه روز / زان بود روی او سپهرافروز
زهره از بزم او برد شادی / زان نماید ببربط استادی
گیرد از رزم او عطارد فر / زان بود دستیار اهل هنر
مه ببوسید اسب او را سم / زان بود تیزروتر از انجم
رسته شد چار گوهر متضاد / از برای صلاح او ز فساد
اثر طبع خسروست آتش / زان بلندست و گرم و گردنکش
باد چون عزم اوست در ناورد / زان بیابان‌برست و کوه‌نورد

آب شد چون حدیث او بصفات زان نهاد اندرو خدا حیات
خاک تا شاه را بروکند زیست کنج روزی و جای جانور است
وین موالید را که با شرفند شاه درست واین همه صدفند
همه اقبال شاه را خواهند که بخلقت طفیلی شاهند
گر نبودی غذای او ز گیا باز ماندی گیا ز نفس نما
ورنه مامور او شدی حیوان بر کشیدیش بر گیا فرمان
مردم از پیش او دوتا نشدی بر همه چیز پادشا نشدی

گفتم ای در هنر پسندیده کم و بیش جهان فرو دیده
چون کنم تا شوم ز بخت آگاه که بخدمت مرا پسندد شاه
وانکه این درج در بسر دارم زین بر شاه آلتی سازم
گفت من پرسم از تو رمزی چند گر تو زان رمز برگشائی چند
خدمت شاه را سزا گردی شاید ار ره بدیده بنوردی
گفتم ای طبع را به نیک و بد آزمایش دهیم تا چه شود
تو بپرسی که در نگریم تا خود این ره بسر چگونه بریم

گفت

گفت پس چیست آن سپهر کرم زیر فرمان او سپهر نجم
پیش او جرم آفتاب سها زیر او جای مستجاب دعا
باشد اندر میانش چرخ برین چون میان فلکهای قمرنشین
پیش او روزگار تنگ مجال زر بنزدیک او همان که سفال
روشن از روی او روان امل ملک در جنب او حقیر محل
چون کند سوی بنده نظری بر ثریا نشاندش ز ثری
تا بدر رفت نام هستی را چون ستاره ندید پستی را
غم نیک و بد زمانه نخورد بهمه گیتی التفات نکرد
وصف رزم و بدید کان جهان زر بود پیش او و خاک همان
همچنان کافتاب را در زر باشد او را در آفتاب اثر
گفتم آن همت خدا و بند است که بدو روزگار خرسند است
تا ز فر زمین پدید باشد شاه شاد باد این بلند همت شاه

گفت پس چیست آن جوان لطیف چون خرد عالی و چو روح نظیف

بر وی از فرش او تراب شکوه / تازه چون آب پایدار چو کوه
چهره بر حل و عقد روی زمین / دین بدو استوار و ملک بدین
سازد از خاره سوسن آزاد / گل دماند ز آهن و فولاد
آفتابی است مانده در یک حال / بازرسته ز انقلاب و زوال
چون درختی است بیخ گسترده / شاخ تا آسمان برآورده
آب خورده ز چشمهٔ حیوان / سایه گسترده بر زمین و زمان
روزی خلق در عنایت اوست / دار اسلام در حمایت اوست
همه نیک و بد جهان دیده / هرگز از جای خود نجنبیده
ثابت و چون ستاره سیار / مانده تا حشر عالمی بیدار
گفتم این دولت اسماعیلی است / که چو مه روشن و چو مهر جلی است
ملجأ ملک شاه دولتیار / تا ابد شاد باد و برخوردار

گفت پس چیست آن چراغ زمان / جوهر فخر و کیمیای امان
ورد اقبال و حرز اهل هنر / آیت فتح و افتتاح ظفر
مهر دارد نگین دولت از و / نور گیرد حصن دولت از و

۳۸۲

جان صحت از آن همیشه جوان / بی مکان باشد و گرفته مکان
پیش سنگ ار بود گهی آهنگ / صلوات نخیزد از دل سنگ
هست معروف تر ز چشمهٔ خور / جود را کش از وست میل هنر
زو جواب آن که جا نشانی هست / نیست آباد و زنده کانی هست
اوست فهرست روزنامهٔ فخر / تاج ملک و طراز جامهٔ فخر
گرش بر مشتری فرو خوانی / خاک گردد بی کند به پیشانی
ورش بر روی دیده بنگاری / نکند مرگ دیده را تاری
گفتم این نام شاه نامور است / کز کمال خرد شریفتر است
تا همی نام تاج باشد و سر / تاجور باد شاه نام آور

گفت پس چیست آن نهال عطا / ابر اقبال و آفتاب سخا
صورت جود و پیکر رادی / مایهٔ لهو و مادهٔ شادی
نام نامید و نامهٔ احسان / چشم روزی و چشمهٔ حیوان
منبع جود و مطلع انعام / بحر افضال و معدن اکرام
زینت و زیب خاتم و خنجر / جایگاه و پناه فتح و ظفر

خواری زر شد و کساد درم / افتخار عیار و عز قلم
گر ازو گیردی سحاب آیین / حرز مردم بدی بدان و بدین
ور چو او گردی آفتاب اثر / کوه گوهر شدی و صحرا زر
حرکاتش طلایهٔ نعم است / عزتش نور دیدهٔ کرم است
گاه کوشش قوی‌تر از دریاست / گاه بخشش گشاده‌تر ز هواست
گفتم این شاه دست احرارست / که جهانگیر و مملکت دارست
تا بود آب و خاک و آتش و باد / دست او بر زمانه مطلق باد

گفت پس چیست آن جماد حکیم / گنگ و رهوار و تندرست و سقیم
دو چهره شهاب حور سخن / سحر پرور کلیم ثعبان تن
سیهی بی فهم نامدار خطیر / نایب عقل و کدخدای ضمیر
دو زبانست و ترجمان لبست / راوی و حاکی نهان دلست
دارو از زعفران و سرمه نهاد / زان کند چشم روشن و دلشاد
اوست آن زردهای گلخوار / که چو خورشید باشدش رفتار
چشمهٔ روز باشد او را جای / زین دو ناب سیاه سحرنمای

زو برد رشک جان اسکندر / که ز تاریکی آورد گوهر ٣٨٤
گرچه زو تیغ پاره ببرید / پر کند عالمی گهر و مروارید
گوی از در و از گهر دیدار / بر صدف دار دان سرشته بهار
گفتم این کلک شاه بی‌همتاست / که همه راز لوح ازو پیداست
تا قلم پرور ربیع و خریف / قلمش تیز باد در تشریف

گفت پس چیست آن زدوده گهر / بحر پر در و چرخ پر گوهر
در مشام زمرد و سیماب / کان الماس و چشمهٔ از آب
نازکی سخت و تیره روشن / آتش انداز و ابر سایه فکن
سر دو خونها ازو بجوشیده / مانده عریان و حله پوشیده
چون کند نعت او زبان قلم / پر جواهر شود میان قلم
تف دوزخ نم است و آتش تف / عکس او آتش است و آتش خف
ز آتش او گرچه تیز ناب شرابست / گوهری هر زمان بر آب سرابست
اگر او راه کهکشان بودی / اختر از تف او نهان بودی
تا فلک برفراز او نگذشت / گونهٔ آفتاب زرد نگشت

گفتم آن تیغ شاه تیغ زن است | آنکه گرد افکن و صف‌شکن است
تا ز تیغ است ملک بر بنیاد | دست او دست تا بد دین باد

گفت پس چیست آن ستاره خدنگ | کش بود سوی آسمان آهنگ
تنک مانند موی و ثعبان | رسته از روی چشمهٔ حیوان
بگذرد روز جنگ نام کرده | همچو سوزان ز برنیان از کوه
گر به بیش خفته بهراسی | گر خط استواش نشناسی
سر سبز پیش کشنده تر ز اجل | تن زردش کشنده تر ز اجل
چون غضنفر ز بیشه سر جسته | صد کمر جنگ را تنش بسته
دل همیشه گرایش دو شکر | بر زده زهر قاتل اندر سر
سرد باشد نفس و آتش رنگ | وز شرارش بکوه سوزد سنگ
سر شد از بند قامتش ز خطاست | گرد او تن سپهر خطاست
زانکه گر سر بر آسمان یازد | آسمان را بدرد بگذارد
گفتم این رمح شاه بی بدلست | که پذیرای صورت اجل است
با سنانرا سریست چون ظفر | با ظفر باد شاه نیز گذار

گفت سوال

۳۸۶

گفت پس چیست آن شهاب اجل | سر او بر شده ببرج حمل
آتشین مرغی آهنین سر او | نامهٔ فتح بسته بر پر او
نیم چرخ ارچه نام خانهٔ اوست | زور نه چرخ در میانهٔ اوست
چون بپوشید جرم روده گور | شیر نر را کنار گیرد گور
از زمرد حذر کند سر مار | واو یکی مار شد زمرد سار
آن تر از دست او که زور شکوه | از در سنگ او کم آید کوه
یک رشتی قامتش چو بگراید | همه روی زمین به پیماید
او در آهن مر آن شتاب رود | کاهن اندر میان آب رود
چون ز شاخ گوزن حمله برد | زهرهٔ شیر آسمان بدرد
زان شکافد همی ز بالا موی | که ز سر دوست تا بر سر اوی
گفتم این تیر میر بر نیز است | که وغا را قیامت دگر است
تیر او باد تا بتابد ماه | سفری را گشاد نامه راه

گفت پس چیست آن زنیل هژبر | تیز چون برق وره نورد چو ابر
دیو سیرت سروش نصرت بخش | ببر بیشه پلنگ رخش برخش

کوه دریا نورد باد گسترای   اهوی مشک خوی آهن خای
زعفران کاه ساید از نسرین   کاه پولاد شوید از پروین
پیش دارد بروز جنگ شتاب   سوی بالا و پست از آتش و آب
زان کند شمس را اگر و سیاه   کو کند سایه را بدو همراه
هر کجا تیر حمله پران است   چار سندانش چار پیکان است
گوئی از لوح دید راز عدم   چون برارد سر دو گوش قلم
او جوا مرو ز راه پیش گرفت   گر زدی بگذرد مدا شکفت
ور عنان سوی خسران بازد   بدر آید بر اسمان تازد
گفتم این چرخ افتاب خرام   نیست جز اسب نصر الاسلام
تا قیامت امیر دولت یار   باد بر مرکب مراد سوار

گفتش پیش چیست آن سپهر برین   باز گسترده پیش اهل زمین
روزی خلق را در تقسیم   راست کرده بدو خدای قسیم
حمل و ثور و جدی و حوت سپهر   جان شیرین بدو دهند بمهر
گر بدیدش بو البشر یک راه   کی بر دیش گندمی از راه

۳۸۸

مرغ چون بر فراز او گذرد   بد بد جان که تا برو بچرد
در زمین تا بهای او رستست   مدرش با بهشت پیوستست
اثر اوست در بلاد و دیار   میوه تیرماه و بوی بهار
هر که یک لحظه پیش او نشست   تا قیامت ز جنگ مرگ برست
بر سر او بصد هزار زبان   عذر خواهد ز پخته مهمان
زانچه در وعده زو بپاساید   چون طعام بهشت خوش آید
گفتم آن خوان سید الامراست   که چو آنجات بی همتاست

چون منجم جواب خود بشنید   مایه در من در این طریق بدید
گفت کای ساحر بیان آنست   لا فتی فی الکلام الا انت
عالم از خاطر تو شد عاطر   چشم بد دور از چنین خاطر
این ثنا را فلک ثنا گوید   در این شاه چون توی جوید
تو همی بینی که چون بجو هر مهر   مر ترا جاه بر میان سپهر
هر زمان جرم آفتاب منیر   گویدت کای جهانت نفس میر
همچو جان پرورد بناز ترا   کند از خلق بی نیاز ترا

او شناسد که پایگاه تو چیست | وین سخن در قیاس خاطر کیست
هرچه در دهر گفته نیکوست | اصل آن در دوات و خامهٔ اوست
خود معزی که خواجهٔ شعرست | مدح پیرای سید الامراست
چند گوید چو زو شود آگه | کای هنر نامه مبنی خه
زانچه آن مهتران که پیش بُدند | در هنر داد کهتران بد بند
هر سخندان که اندرین نکرد | دلش اندوه دیدن تو برد
ساختی عمر جاودان را برگ | تا ابد در گذشته شد در مرگ
جان چو منشور جاودان برخواند | این چنین جان دگر بجا ماند
قبلهٔ شاعر سخن پیرای | مقصد زایر زمین پیمای
چون سماعیل کیلکی باید | گر بستودنش جان نیفزاید
بادش از عمر جاودانه مهید | کو ترا کرده زنده جاوید
ای خداوند بنده مختاری | جست چندین که از خرد یاری
که بنام تو خدمتی گوید | در دو گیتی بدان شرف جوید
آخرش روزگار دست گرفت | مدحت گفت با هزار شگفت
گر گرامی شود بعز قبول | غرض بخت او رسد بحصول

۳۹۰

پیش تخت معز دولت و دین | ارسلان شاه پادشاه زمین
ملک بر و بحر شاه جهان | مفخر ملک پادشاه زمان
شکر پیوندم و ثنا گویم | نیکویی خواهم و دعا گویم
چون ازینجا روم بدان حضرت | کاندرو بخت باشد و دولت
جز بمدح تو لب نه بگشایم | جز بنامت سخن نیارایم
می نماید که مژده دولت | سوی من خواهد آمد از حضرت
غز آن بارگاه خواهم یافت | که زمینش ز چرخ روی بتافت
آنکه فخر قضات صدر الناس | قاضی و سید عمید الناس
آن امین خدایگان ملوک | آن بهی سرو بوستان ملوک
خواست تا تخم بندگی کارم | فتح مهیاره را بنظم آرم
زانکه مولی الملوک را امسال | پیش بود دست نصرت و اقبال
صحن هندوستان بپیمود است | کافرستان خراب فرمود است
حسب پهلوی تربت آدم | کشوری را فروزد ست قدم
هشت بحر از سنانش جوشیده | حال آن فتح نیست پوشیده
گفتم و در سخن بداد دم داد | او بزرگی نمود بفرستاد

روز من نیز و شعاع خواهد باشد / شرف استماع خواهد باشد
ناگهانی بود که از کرمان / باز حضرت برد مرا فرمان
سر برافرازم از سپهر بلند / شمس را در شرف منم خرسند
بنده با حشمت مدیح سگال / چار خدمت و حشمت استقلال
همه در خدمتت نثار ارم / عمر در بندگیت بگذارم
تو جهان را بصد هزار هنر / بگذران با نشاط و خود بگذر
تا صلاح فلک بود زمدار / تا ثبات زمین بود ز قرار
پایهٔ تخت بگذران از ماه / برخور از زندگی و شاهنشاه
دور گردون ز دست تخت تو باد / خاک ساکن ز پای تخت تو باد
همت و رایت آسمانی باد / در بزرگیت زندگانی باد
دولت قادر تو برنا باد / گردهای تو نیست همتا باد
نامت از ماه نیره روتر باد / در جهان جفت چشمهٔ خور باد
تیغ برانت صبح صادق باد / رای روشنت فجر صادق باد
رمح خطیت مار گردون باد / زود دل دشمنانت پر خون باد
تیر تو در گشاد خذلان باد / بر عدوی تو خشم یزدان باد

اگر

۳۹۲

مرکبت آسمان هر تک باد / مشعل و شمع آسمان سک باد
خازن و خوانت گنج روزی باد / بخشش از بخت نیک روزی باد
هنر و من و خلق رهنا باد / از هنر نامه مینی باد
تا بود خوب خوب کرداری / مدح گوی تو باد مختاری

رباعی

ملک ملکا نفس بقا را جان شد / عدلت سبب دم زدن حیوان شد
فرمان بلندت فلک گردان شد / هر جا که روی از و بردن آن شد

ای بحر بجنب از تو و کان بعذاب / بر ده کف تو ز بحر و کان قیمت آب
از جود تو بحر و کان بحو السبب بیاب / بحر از تو به گل رسیده کان از تو به آب

ای روح ربای تیغ تو جان جهان / با ملک تو محکم است پیمان جهان
تا اصل به کار باشد ارکان جهان / مخدوم سپهر باش و سلطان جهان

ای عمر فلک را به بقای تو امید / و ز عرش زمانه را ز ملک تو نوید

شد جود تو گسترده تر از زر و سفید　　پیش کف تو کجا بر آید خورشید

دی در کشتی دیده‌ام ای بی‌همتا　　حیران شدم ای خسرو خورشید لقا
تابنده چنانکه آفتاب از جوزا　　اندر کشتی ندیده بودم دریا

شاهی که برای و عقل ابرار بود　　بیداری را چنین خریدار بود
او بخت جوان است و سزاوار بود　　گر بخت جوان همیشه بیدار بود

در سنگ انداز خسرو دادپناه　　خورشید شرار بید و سیاه عما
تا از پی عز شاه و ذل بدخواه　　سنگ اندازد زمانه بر دشمن شاه

سلطان ملک ارسلان خداوند ملوک　　آنی که به تخت نشست سوگند ملوک
بی یاد غلامیت پیوند ملوک　　جان نپذیرد قالب فرزند ملوک

نفسی که سر کشش گر خطری گردد　　پیرامن وحشت تو بر میگردد

وین

٣٦٤

وین دولت او بر دو گر میگردد　　چون مار بگرد ره گذر میگردد

این حوض ترا ای شهنشه بی‌رشک　　از بحر صفا برده و از گردون فر
هر که بر وافتد شای شاه ظفر　　آینه فتح بینی و جام خضر

ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت　　از بخت تو خصم تو ز بخت آمد سخت
با تو چه درد او بر کند آن بدبخت　　کز از پی تخت زاد و تو از پی تخت

ای شه که شد ار کوس تو کر گوش فلک　　حزم تو نیابد اندر آغوش فلک
ای عزم تو بسته است همه هوش　　تا کی فلکی غاشیه بر دوش فلک

ای شاه چه جشن چه فتح آراست　　خوش باید بود و جام جا باید خواست
آن کار که ملک را بدان کام و هواست　　الحمدلله که بکام دل ماست

ای در هنر آفریده ایزد فرد　　مخدوم زمانه فضل ایزد کرد

زان صدر وزارت آمد اندر حرکت
کایزد پی این روز بسی آورد

ای چرخ بهستی شده پرورده تو
از بهر بقاست برآورده تو
این چرخ که هست خادم پرده تو
امروز خجل شد از سراپرده تو

آنانکه بعون نصرت و دولت یاب
روی نقطة الملک نبینند بخواب
از آتش چون نهر آنچه بینند بخواب
مجروح نگردند

طاهر نقطة الملک سپرداد کران
آزرد بخط امر تو سرهای سران
چون شد بجهان دلش بجهت نگران
پاینده بشمع عمر و جهان میگذران

نفسی که زلطف او نکوهش دور است
نوری که بدو جهان همه سرور است
چرخی که چه ماه از و جهان پر نور است
خورشید خرد محمد منصور است

ای آنکه بدشمن تو کین زنی تنگ
وز دیدن جز تو دیده بر دوخت فلک

۲۹۶ خورشید خرد از رای تو آورد محک
گردون کشتی از خلک تو آموخت

روزی که سم خنگ از زمین برتابد
چندان تازد که روز روشن تابد
بر حسب توان خویش اگر برتابد
ایام گذشته را بتک دریابد

آنانکه با انصاف شرف ندگزید
وزرای ضمیر ملک را افزاند
از حرمت احد حسن مهجور اند
زان در حسد محمد منصور اند

طغاچی حاجب ان خردمند تمام
بخاری را امروزی کرده غلام
وانگه بزرگان که بجز این خرد ادام
کس تجربه نداشته است اشعار تمام

ای مائده سنبل نکرده ز تو سر
دلهاست بلاله شکر بارور
چون لعبت مرادر خور گلزار بزر
پس خون خورم از بر بس بار آور

بی سببی و عاشقی مرا کرد هلاک
همبر عشق کرا باشد باک

از تنگی و ستم ای نگار چالاک   افسوس که از دست بخواهی شد پاک

گر بر دل من هیچ نخواهی بخشود   زین پیش بیا بدست مرا رنج نمود
از هجر تو چون گشت مرا کار نبود   آنگه تو پشیمان شوی از کرده چه سود

هر چند که در صحبت تو پا کزم   در چشم تو افکنده و تو دو جا کزم
تا در طلب تو از پی باک   ترم   هر روز بدولت رخ عشق ک ترم

چون خوانش من ز وصف پیروزی   خود وارمی ای کم افزون دیدی
تا خوارت بگذاشتم اکنون دیدی   گر هیچ تو خودی سزای خود چون دیدی

زاوّل تو بدیدار ز تر بودی   لیکن بوفا عشق مزور بودی
چون در نگریستم نه در خور بودی   تو نیز بیار مرده بهتر بودی

نازک دل غمخوش جان باز تو نیست   کا عجبم تو در وفا چو آغاز نبست

بلا

۳۹۸ نیکت که هیچ باز و مساز توئی   کس را دل عشوه و سر ناز تو نیست

معشوقه مرا بدل جدا کرد و برفت   یکره به دل خویش روا کرد و برفت
آمد که وفا کند جفا کرد و برفت   ما را بهزار غم رها کرد و برفت .

گر دل ببر ما برخ بازارش   آزرده نگردیم و نیاز آزارش
از ناز نگاهی نکند از رشکش   چون مردمک دیده همی دارمش

رفتی و مرا جان بتو فرسود آخر   گفتم که تو رام گشتی چنین بود آخر
دشمن ز ملال من بیاسود آخر   هجران تو دست برد بنمود آخر

من داشتم از جان گرامی خوشت   تا که دیدم عدوی جان خوشت
اکنون که چنین است نهادم گشت   دل خون کنم از غم و نخواهم گشت

باد وصل ز چون خسته دلم ناخوشت   بسیار مکن ناز برون آی ز پوست

انصاف دلم را بده دلبر دوست دل بردن روی در کشیدن نیکوست

گم کسی من مرا بدین روز آورد کاندر بر تو باندم از روی قرد
وز بی کسی غم مش باید خورد چون سیم آمد کار چو زر باید کرد

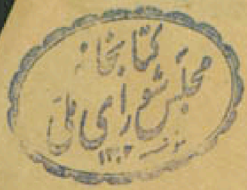
چاکر که بدوستی به پیوست تو بسیار امید وصل در بست تو
هر چند امید مردمی ست تو بی دست رسی کجا رسد در بست تو

معشوقه اگر ز ما جدا خواهد شد این دل ز حجرهٔ فراق مبتلا خواهد شد
گر کار نه بر مراد ما خواهد شد ده سال له وفا ما کجا خواهد شد

چون کرد دلم گشت نداند غم تو وز بو العجبی بسر نماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو خاک شوم گرم نماند غم تو

رنج سفر و هجر تو ای راحت جان بر من کردند چون دهان تو جهان

ازلی



۴۰۰

از ناخن و دست خسته شد روی روان فریاد رس غمت نه این بود نه آن

جست از کف دشمن آن سیمین عنبر من نزدیک آمد که لب نهد بر لب من
بهبود نبود با لهای شب من آری ز زمین کم او شد یارب من

محمود حمیدای سر فخر صدرائی
بنما فی من شدی ز رو سی رائی
چون است که گر زنی مرا نستائی روی شرف الزمان مرا ننمائی

۳۵۰ دیوان مختاری - در صفحه ۴۱ مصرع دوم سطر اول کم شده

از ص ۷۸ در صفحه شماری که اعداد روی صفحه آمده از روی ۸۰ ده عدد اشتباه شده و بجای ۸۰ - ۹۰ نوشته شده بنابراین در تمام

اعداد دیگر پس از عدد ۹۰ میباشد ده عدد زائد است و شماره صفحات که ۴۰۰ نوشته شده ۳۹۰ میباشد .

از صفحه ۲۴۴ یک صفحه وارونه نوشته شده

۳۹۰
۱۵
۱۹۵۰
۳۹۰
۵۸۵۰

۵۵۰۰